ویراست دوم

چاپ یازدهم

زندگی در پیش رو



رومن گاری

لیلی گلستان

زندگی در پیشِ رو

برنده‌ی جایزه‌ی گنکور

به قلم و برگردانِ لیلی گلستان تاکنون انتشار یافته است:

چطور بچه به دنیا میاد	آندرو آندری
زندگی، جنگ و دیگر هیچ	اوریانا فالاچی
قصه‌ی عجیبِ اسپرماتو	
قصه‌ی شماره ۳	اوژن یونسکو
میرا	کریستوفر فرانک (*بازتاب‌نگار*)
تیستوی سبزانگشتی	موریس درونون
دو نمایش‌نامه از چینِ قدیم	
سهراب سپهری، شاعر ـ نقاش	
گزارشِ یک مرگ	گابریل گارسیا مارکز
مردی که همه‌چیز همه‌چیز داشت	میگل آنخل آستوریاس
بوی درختِ گویاو	گابریل گارسیا مارکز
یونانیت	یانیس ریتسوس
مردی با کبوتر	رومن گاری
قصه‌ها و افسانه‌ها	لئوناردو داوینچی
اوندین	ژان ژیرودو
اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری	ایتالو کالوینو
حکایتِ حال	مصاحبه با احمد محمود
شش یادداشت برای هزاره‌ی بعدی	ایتالو کالوینو (*کتاب نادر*)
مصاحبه با مارسل دوشان	پیر کابان
درباره‌ی رنگ‌ها	ویتگنشتاین
زندگی با پیکاسو	فرانسواز ژیلو
پیکاسو	دیوید هاکنی
مارک روتکو	شان سکالی
وان‌گوگ	گوگن
مارسل دوشان از حاضرآماده‌ها حرف می‌زند	
مجموعه‌ی هنرهای تجسمی	۳ مجموعه (*دوم و سوم نشر دیگر*)
بیگانه	آلبرکامو

زندگی در پیشِ رو

رومن گاری

لیلی گلستان



عضو ناشران ۸۰

Gary, Romain
گاری، رومن، ۱۹۱۴ـ ۱۹۸۰ـ
زندگی در پیشِ رو / رومن گاری / برگردان لیلی گلستان
تهران: بازتاب‌نگار، ۱۳۸۰ـ ۲۲۲ ص.
ISBN 964-92831-6-1
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: La Vie devant soi
چاپ یازدهم: ۱۳۸۷
۱. داستان‌های فرانسه ـ قرن ۲۰م.
الف. گلستان، لیلی، ۱۳۲۳ـ مترجم. ب. عنوان.
PQ۲۶۳۶/۴الف/۹ ۸۴۳/۹۱۴
۱۳۸۰ ز۱۴۷گ
۱۳۸۰
کتاب‌خانه ملّی ایران ۸۰-۲۵۴۸۶م

■ زندگی در پیشِ رو

رومن گاری
لیلی گلستان
ویراست دوم ـ چاپ یازدهم: ۱۳۸۷
شمارگان: ۱۶۵۰
حروف‌چینی و صفحه‌آرایی: آتلیه بازتاب‌نگار
طرح جلد: کوروش صفی‌نیا
چاپ و صحافی: تکثیر
۸۰۰۰تومان بازتاب نگار

نشر بازتاب‌نگار ■

تهران ـ صندوق پستی ۱۱۷۴ / ۱۴۳۳۵
تلفن ـ دورنگار: ۸۸۹۰۴۹۵۴
شابِک: ۱ ـ ۶ ـ ۹۲۸۳۱ ـ ۹۶۴
baztabnegar@hotmail.com

سخنی درباره‌ی «زندگی در پیشِ رو»...

در **زندگی در پیشِ رو** زندگانی جریان عادی و معمول را طی نمی‌کند. اما قصه بذر گُل‌هایی را به همراه دارد که می‌توانند زیبا و شکوهمند، بشکفند.

قصه ما را حیران می‌کند، به سوی ظرافت‌ها و لطافت‌ها سوق‌مان می‌دهد، و هم‌زمان، به سوی اهمیت ژرف‌نگری و روشن‌بینی. زمینه‌ی قصه از لحاظ جذب خواننده هیچ کم و کسری ندارد. بسیار مردمی است و بسیار مردم پسند. محله‌یی را که برایمان تعریف می‌کند محله‌ی «گوت دور» است. محله‌ی فقیرنشین و غریب‌نشین؛ و محله‌ی خانه‌های آن‌چنانی در سطح پائین.

اما از دید نویسنده، ما با آن‌جا طور دیگری آشنا می‌شویم. دید او از این محله با دید ژان ژنه یا آدامف بسیار متفاوت است؛ نمی‌شود از او ایراد گرفت که چرا همانند امیل زولا یا ماکسیم گورکی این محله و این قشر از جامعه را توصیف و تعریف نکرده. تعریف او تعریفِ دیگری‌ست.

او این دنیای پُر از ذلت و خواری و درد و خشونت و تحقیر را با رنگی گُل‌بهی نقش کرده. این دنیا را پذیرفته و دقیقاً تفاوتِ دیدِ او با دید آن‌ها که قبلاً تصویرگر این دنیا بوده‌اند، در همین‌جاست. پسربچه‌ی قصه نه خشونت بچه‌های خاص آن محل را دارد و نه نرمشِ آن‌ها را. او اخلاقی خاصِ خود دارد. به نیابتِ نویسنده در آن محل حضور یافته و گاه‌گداری حرف‌های به‌اصطلاح گنده‌تر از دهانش می‌زند. شاید به دلیل خواست عمدی نویسنده و یا شاید به دلیل مصاحبتش با بزرگ‌ترها.

او بچه‌یی‌ست که می‌بیند، خوب هم می‌بیند، تیز هم می‌بیند و همه را هم ضبط می‌کند. هم‌صحبت‌هایش یک پیرمردِ مسلمانِ عاشقِ قرآن و عاشقِ ویکتورهوگو است و یک زنِ پیرِ دردمند.

هر چند با بچه‌ها حرف می‌زند و بازی می‌کند، اما با آن‌ها یکی نمی‌شود. در مجاورت آن‌ها بچه نمی‌شود. او بچه‌یی‌ست ساخته‌ی نویسنده. اما بچه‌یی به‌شدت پذیرفتنی و دوست‌داشتنی. کتاب نیز به‌هم‌چنین. در بیست صفحه‌ی اولِ کتاب، محمد می‌خواهد همه چیز را به‌سرعت بگوید؛ پس درهم و برهم حرف می‌زند. می‌خواهد مثل بزرگ‌ترها حرف بزند؛ پس گنده‌گویی به سبک بچه‌ها می‌کند. جمله‌بندی‌هایش گاه از لحاظ دستوری غلط است[۱] حرف‌ها و مثال‌هایش گاه، در کمالِ خلوص نیست، پرت و عوضی است! و گاه درک‌نشدنی. به همین دلیل ذهن خواننده در آغاز کمی مغشوش می‌شود اما بعد به روشِ گفتار او عادت می‌کند، و تمام پراکنده‌گویی‌های گاه‌گاه محمد را راحت می‌پذیرد.



به‌هیچ‌وجه سعی نکردم که نثرِ بچه را شسته‌ورفته تحویل خواننده‌ی فارسی زبان بدهم، سعی نکرده‌ام بچه را طبق معمول ادب کنم و حرف‌های به‌ظاهر رکیک را به ناسزاهای مؤدبانه! مبدل سازم. امانت در ترجمه را بر عفتِ کلامِ ساختگی ترجیح داده‌ام.

از این کتاب بسیار می‌آموزیم.

و همین ما را بس.

لیلی گلستان

۱ـ به حساب مترجم نگذارید!

گفتند: «تو از بهر محبوب مجنون گشته‌ای.»
گفتم: «نه آیا طعم زندگی را فقط مجانین می‌چشند و بس؟»

روضة‌الریاحین، یافعی

اولین چیزی که می‌توانم بگویم این است که در طبقه‌ی ششم ساختمانی زندگی می‌کردیم که آسانسور نداشت، و این برای رُزا خانم[1]، با همه‌ی وزنی که به این‌ور و آن‌ور می‌کشید ـ آن هم فقط با دو پا ـ با همه‌ی ناراحتی و دردهایش، یک بهانه‌ی دائمی برای درددل بود. هر وقت که بهانه‌ی دیگری برای ناله و شکوه نداشت ـ آخر، یهودی هم بود ـ این را به یادمان می‌آورد. سلامتش هم چندان تعریفی نداشت. و از همین حالا برایتان بگویم او زنی بود که لیاقتِ داشتنِ آسانسور را داشت.

سه‌ساله بودم که برای اولین بار رُزا خانم را دیدم. قبل از این سن آدم چیزی یادش نمی‌آید و در جهلِ مطلق دست‌وپا می‌زند. از سه‌سالگی از این جهلِ مطلق ـ که گاهی اوقات هم دلم برایش تنگ می‌شود ـ بیرون آمدم. در بل‌ویل[2] یهودی و عرب و سیاه فراوان بود، ولی رُزا خانم مجبور بود به تنهایی خودش را از شش طبقه بالا بکشد. می‌گفت بالاخره یک روز روی همین پله‌ها می‌میرد و همه‌ی بچه‌ها می‌زدند زیر گریه، چون همیشه وقتی که کسی می‌میرد برایش گریه می‌کنند. ما گاهی، شش هفت نفر بودیم، گاهی هم بیش‌تر می‌شدیم.

آن اول‌ها نمی‌دانستم که رُزا خانم به خاطر حواله‌یی که آخر هر ماه می‌رسید از من نگه‌داری می‌کند. وقتی این موضوع را فهمیدم، شش هفت سالم بود، و وقتی فهمیدم که برایم پول می‌دهند یکه خوردم. تا آن وقت فکر می‌کردم رُزا خانم به خاطر خودم دوستم دارد و هر کداممان برای هم ارزش

1- Madame Rosa   2- Belleville

خاصی داریم. یک شبِ تمام گریه کردم و این اولین غمِ بزرگم بود.

رُزا خانم وقتی فهمید غصه‌دار شده‌ام برایم تعریف کرد که خانواده معنایی ندارد و حتی کسانی هستند که وقتی به تعطیلات می‌روند سگشان را به درخت می‌بندند و به این ترتیب هر سال سه‌هزار سگ از بی‌محبتی می‌میرند. مرا روی زانویش نشاند و برایم قسم خورد که عزیزترین کسی هستم که در زندگی دارد. اما من همان وقت به فکر حواله افتادم و گریه کردم و رفتم.

رفتم به کافه‌ی آقای دریس[1] که پایینِ خانه‌مان بود و روبه‌روی آقای هامیل[2] نشستم که در فرانسه دور می‌گشت و قالی می‌فروخت و سرد و گرم روزگار را چشیده بود. آقای هامیل چشم‌های مهربانی دارد که همه چیز را در اطرافش خوب و قشنگ می‌کند. از همان وقتی که شناختمش پیر بود و از آن به بعد هم جز پیرترشدن کاری نکرد.

ـ آقای هامیل، چرا همیشه لبخند می‌زنید؟

ـ مومو کوچولو، هر روز خدا را شکر می‌کنم که به من حافظه‌ی خوبی داده...

اسم من محمد است. اما همه برای این که سن مرا کوچک‌تر کنند، مومو صدایم می‌زنند.

ـ ... شصت سال پیش که جوان بودم، با زنِ جوانی آشنا شدم. او مرا دوست داشت، من هم دوستش داشتم. هشت ماه گذشت و بعد، خانه‌اش را عوض کرد. حالا که شصت سال گذشته، هنوز هم به یادش هستم. بهش گفتم: فراموشت نمی‌کنم. سال‌ها گذشت و فراموشش نکردم. گاهی اوقات ترس برم می‌داشت چون هنوز زندگیِ درازی در پیش داشتم، و چطور می‌توانستم به خودم، به خودِ بی‌چاره‌ام، اطمینان بدهم در حالی که مدادپاک‌کن به دستِ خداست؟ اما حالا، آرامم. دیگر جمیله را فراموش نمی‌کنم. وقت زیادی باقی نمانده. پیش از این که فراموشش کنم می‌میرم.

1- Driss 2- Hamil

به فکر رُزا خانم افتادم، کمی دودل شدم و بعد پرسیدم:

ـ آقای هامیل، آیا بدون عشق می‌شود زندگی کرد؟

جواب نداد. کمی چای نعناع، که برای سلامتی خوب است، نوشید. آقای هامیل همیشه یک ردای خاکستری می‌پوشید تا اگر به سرای باقی فرا خوانده شد با کت‌وشلوار غافل‌گیر نشود. نگاهم کرد و ساکت ماند. حتماً فکر می‌کرد که من هنوز کوچکم و از خیلی چیزها نباید سر در بیاورم. بایست هفت هشت سالی می‌داشتم، نمی‌توانم دقیقاً بگویم، چون هنوز برایم شناسنامه نگرفته بودند. به هر حال، وقتی همدیگر را بهتر بشناسیم، خواهید فهمید ـ البته اگر فکر کنید که به فهمیدنش می‌ارزد.

ـ آقای هامیل، چرا جوابم را نمی‌دهید؟

ـ تو خیلی کوچکی و وقتی آدم خیلی کوچک است، بهتر است بعضی چیزها را نداند.

ـ آقای هامیل، آیا بدون عشق می‌شود زندگی کرد؟

گفت: «بله» بعد، انگار که خجالت کشیده باشد، سرش را پایین انداخت.

زدم زیرِ گریه.

تا مدت‌ها نمی‌دانستم که عرب هستم، چون هیچ کس فحشم نمی‌داد. این را در مدرسه فهمیدم؛ اما هرگز کتک‌کاری نکردم. چون کتک درد دارد.

رُزا خانم، در لهستان، یهودی به دنیا آمد. اما سال‌های سال در مراکش و الجزایر بود و جور خودش را می‌کشید؛ عربی را مثل زبانِ مادری حرف می‌زد. زبانِ یهودی را هم به همین دلیل می‌دانست. اغلب با هم به این زبان صحبت می‌کردیم. بیش‌تر مستأجران دیگر ساختمان سیاه‌پوست بودند. در کوچه‌ی بیسون [1] سه خانه‌ی سیاهان و دوتای دیگر هم هست که قبیله‌وار در آن زندگی می‌کنند، درست انگار که در افریقا باشند. بیش‌ترِ ساکنانِ این محله

1- Bisson

افریقایی هستند که عده‌شان زیاد است و سنگالی‌ها و گینه‌یی‌ها هم که عده‌شان کم نیست. قبیله‌های دیگر هم در کوچه‌ی بیسون زندگی می‌کنند، اما وقت ندارم اسم همه‌شان را برایتان بگویم. بقیه‌ی آدم‌های کوچه و بولوار بل‌ویل بیش‌تر یهودی و عرب‌اند، و همین طور می‌روند تا گوت‌دور[۱] و بعد محله‌ی فرانسوی‌ها شروع می‌شود.

اوایل نمی‌دانستم که مادر ندارم، حتی نمی‌دانستم که آدم باید مادر داشته باشد. رُزا خانم خوش نداشت در این مورد حرفی بزند چون نمی‌خواست من زیاد به این چیزها فکر کنم. نمی‌دانم چرا به دنیا آمدم و واقعاً چه اتفاقی افتاده. دوستم لوماهوت[۲] که خیلی از من بزرگ‌تر است، گفت: این وضع، نتیجه‌ی بدیِ شرایطِ بهداشتی است. او در کازبای الجزیره متولد شده بود و حالا در فرانسه زندگی می‌کرد. وقتی به دنیا آمده، هنوز در آن‌جا بهداشت وجود نداشته، چون نه وسیله‌ی شستن بوده و نه آبِ آشامیدنی و نه هیچ چیز دیگر. لوماهوت همه‌ی این چیزها را بعداً فهمید ـ وقتی که پدرش می‌خواسته خودش را تبرئه کند و برایش قسم خورده که هیچ کس از ته دل نمی‌خواهد بدی کند.

لوماهوت به من گفت که زن‌هایی که خودشان جورِ خودشان را می‌کشند حالا یک قرصِ بهداشتی دارند. اما او زودتر از آن قرص به دنیا آمده.

بودند مادرهایی که هفته‌یی یکی دو بار پیشِ ما پیدایشان می‌شد، اما همیشه برای دیدنِ بچه‌های دیگر می‌آمدند. همه‌ی بچه‌هایی که پیشِ رُزا خانم زندگی می‌کردیم بچه‌جـ... بودیم و وقتی که مادرها برای تأمینِ زندگیشان برای چند ماهی به شهرستان می‌رفتند قبل و بعد از سفرشان به دیدنِ بچه‌شان می‌آمدند. و به این ترتیب بود که دلخوریم از مادرم شروع شد. به نظرم می‌رسید که همه مادر داشتند به جز من. شروع کردم به دل‌دردگرفتن

1- Goutte d'or 2- Le Mahoute

و دل‌آشوبه‌شدن تا مگر این جوری مادرم را به آمدن وادار کنم. در پیاده‌روی روبه‌رو بچه‌یی بود که یک بادکنک داشت و می‌گفت هر وقت دلش درد می‌گیرد، مادرش به دیدنش می‌آید. دلم درد گرفت، اما فایده‌یی نکرد. بعدش هم دل‌آشوبه پیدا کردم. آن هم بی‌فایده بود. حتی برای این که بیش‌تر جلب توجه کنم، به همه‌جای آپارتمان ریدم. خبری نشد. مادرم نیامد، رُزا خانم هم فحشم داد. بهم گفت: عربِ کون‌نشور. اولین بار بود که فحشم داد. اما او که فرانسوی نبود. گریه‌کنان بهش گفتم: می‌خواهم مادرم را ببینم و تا چند هفته بعد هم برای گرفتنِ انتقام به همه‌جای آپارتمان ریدم. رُزا خانم بالاخره گفت که اگر به این کار ادامه بدهم سروکارم با پرورشگاه می‌افتد. این را که گفت ترسیدم، چون پرورشگاه اولین چیزی است که بچه‌ها را از آن می‌ترسانند. محضِ خالی‌نبودنِ عریضه، به ریدن ادامه دادم. اما حال‌وروزی نداشتم. در آن موقع هفت تا بچه‌ی مادرج.. بودیم که پیشِ رُزا خانم زندگی می‌کردیم. و هر هفت‌تامان تا آن‌جا که می‌توانستیم به همه‌جای آپارتمان می‌ریدیم چون در تقلید، هیچ موجودی به پای بچه‌ها نمی‌رسد. آن قدر گه در همه‌جا ریخته شده بود که مال من در آن میان گم بود.

رُزا خانم دیگر پیر و خسته شده بود و حتی اگر پیر و خسته هم نبود، طاقتش طاق می‌شد. به هر حال چون یهودی بود به قدر کافی زجر کشیده بود. روزی چندین بار وزن نودوپنج کیلویی‌اش را با دو پای بی‌چاره‌اش از پله‌ها بالا می‌کشید، و وقتی هم واردِ خانه می‌شد و بوی گُه به دماغش می‌خورد، خودش را با تمام باروبندیلش روی مبل ول می‌کرد و می‌زد زیر گریه. آخر باید دردش را حس کرد. فرانسوی‌ها پنجاه‌میلیون نفر هستند و او می‌گفت که اگر همه‌شان همان کاری را کرده بودند که ما می‌کنیم، آلمانی‌ها عاجز شده بودند و گورشان را گُم کرده بودند. رُزا خانم آلمان را در زمان جنگ خوب شناخته بود ولی از آن جان به در برده بود. به محض آن که وارد می‌شد و بوی گُه را می‌شنید فریادش بلند می‌شد که: «آشویتس یعنی همین! آشویتس یعنی

همین!» چون یهودی بود به آشویتس برده بودندش. اما درباره‌ی تبعیضِ نژادی همیشه درست فکر می‌کرد. مثلاً بین ما یک موسی[1] کوچولو بود که رُزا خانم مثل یک عربِ کثیف با او رفتار می‌کرد. اما با من هرگز. آن وقت‌ها نمی‌دانستم که با وجود وزنِ زیادش، ظرافت‌هایی هم دارد. بالاخره، وقتی دیدم به جایی نمی‌رسم و مادرم نمی‌آید، دست برداشتم. اما درددل و دل‌آشوبه‌ام تا مدت‌ها ادامه داشت و حتی حالا هم گاهی دلم درد می‌گیرد. بعد سعی کردم جور دیگری جلبِ توجه کنم. بنا کردم به دله‌دزدی از مغازه‌ها. یک گوجه‌فرنگی یا یک طالبی برمی‌داشتم و همیشه هم منتظر می‌شدم که یک نفر نگاهم کند تا کارم دیده شود. وقتی مغازه‌دار می‌آمد و یک پس‌گردنی نثارم می‌کرد، داد و فریادم به هوا می‌رفت. اما بالاخره یکی پیدا شده بود که به من محل بگذارد.

یک بار، تخم‌مرغی از یکی از خواربارفروشی‌ها دزدیدم. فروشنده که زن بود مرا دید. ترجیح می‌دادم جایی دزدی کنم که یک زن باشد. چون از تنها چیزی که مطمئن بودم، این بود که مادرم زن است و جور دیگری نمی‌تواند باشد. یک تخم‌مرغ برداشتم و توی جیبم گذاشتم. فروشنده آمد. منتظر بودم بخواباند توی گوشم تا همه حسابی متوجه‌ام بشوند. اما او کنارم خم شد و دستی به سرم کشید. حتّی گفت:

ـ چه‌قدر تو مامانی هستی!

اول فکر کردم می‌خواهد با نرم‌زبانی تخم‌مرغش را پس بگیرد. تخم‌مرغ را محکم در جیبم نگاه داشتم و به ته جیبم فشارش دادم. می‌توانست با یک پس‌گردنی تنبیه‌ام کند، مثل همه‌ی مادرها که می‌خواهند بچه‌شان را متوجه بدیِ کارشان بکنند. اما او بلند شد، رفت کنارِ پیش‌خوان و یک تخم‌مرغ دیگر هم برداشت و به من داد. بعد مرا بوسید. در یک آن شادی سراپایم را گرفت،

1- Moise

طوری که نمی‌توانم بازگو کنم. چون ممکن نیست. تا نزدیکیِ ظهر جلوی مغازه منتظر ایستادم. نمی‌دانستم منتظرِ چه هستم. گاهی اوقات آن خانم خوب به من لبخند می‌زد و من همان‌جا تخم‌مرغ به دست، مانده بودم. شش سال، یا در همین حدود داشتم و با داشتنِ یک تخم‌مرغ فکر می‌کردم که همه‌ی دنیا مال من است. به خانه برگشتم و تا شب دل‌درد داشتم. رُزا خانم برای دادنِ شهادتِ دروغی که لولا [1] خانم ازش خواسته بود، به اداره‌ی پلیس رفته بود.

لولا خانم از آن لباس‌های عوضی می‌پوشید و در طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کرد. در جنگلِ بولونی [2] هم کار می‌کرد. پیش از آمدن به این‌جا در سنگال قهرمان بوکس بود. در بوآ دو بولونی مشت محکمی به سر یک مشتری کوبیده بوده و وضع بدی برایش پیش آمده بود، و طرف که بیماری مردم‌آزاری داشته نتوانسته بود بفهمد که قضیه از چه قرار بوده. رُزا خانم رفته بود شهادت بدهد که در همان شب با لولا خانم به سینما رفته بود و بعد هم با هم آمده‌اند و تلویزیون تماشا کرده‌اند. بعداً از لولا خانم بیش‌تر برایتان تعریف می‌کنم. واقعاً با بقیه فرق داشت. گاهی از این جور آدم‌ها پیدا می‌شوند. برای همین خیلی دوستش داشتم.

1- Lola 2- Bois de Boulogne

بچه‌ها قوه‌ی تقلیدشان خیلی قوی است. وقتی یکی‌شان کاری می‌کند، بقیه هم فوراً دست به کار می‌شوند. در آن موقع هفت‌نفری می‌شدیم که پیش رُزا خانم بودیم و دو نفر از جمعِ ما فقط روزها بودند و آقا موسی سپور که همه می‌شناختندش هر روز ساعتِ شش صبح که موقعِ جمع‌کردنِ زباله بود، آن‌ها را به آن‌جا می‌آورد. زنش از یک چیزی مرده بود. بعدازظهرها بچه‌ها را می‌بُرد تا خودش بهشان برسد. موسی بود که از من کوچک‌تر بود، بنانیا[1] بود که همیشه هره کره می‌کرد چون اصلاً خوش‌اخلاق به دنیا آمده بود، میشل[2] بود که پدر و مادرِ ویتنامی داشت و یک سال بود که رُزا خانم نمی‌خواست او را حتی یک روز دیگر هم نگاه دارد چون پول برایش نمی‌فرستادند. این یهودی زنِ خوبی بود اما بالاخره خوبی هم اندازه داشت. اغلب اتفاق می‌افتاد زن‌هایی که خودشان جورِ خودشان را می‌کشیدند، برای گذرانِ زندگی‌شان به سفر می‌رفتند و خوب پولی هم از این بابت گیرشان می‌آمد، مشتری‌های بیش‌تری به تورشان می‌خورد. بچه‌هایشان را به رُزا خانم می‌سپردند و دیگر هم برنمی‌گشتند. می‌رفتند که می‌رفتند. قصه‌ی همه‌ی بچه‌هایی که به‌موقع سقط نشده بودند و یا لزومی ندیده بودند که سقطشان کنند، همین بود. رُزا خانم گاهی بچه‌ها را در خانواده‌هایی جا می‌داد که احساس تنهایی می‌کردند و به حضورِ شخصِ سومی احتیاج داشتند. اما کارِ مشکلی بود چون به هر حال برای این کارها قانونی وجود دارد. وقتی زنی مجبور باشد خودش جورِ خودش را بکشد دیگر نمی‌تواند حقِ نگه‌داری بچه‌اش را داشته باشد و این از عواقب

1- Banania 2- Michel

ج.. شدن است و به دلیل ترس از گرفتارشدن، بچه‌اش را قایم می‌کند. بچه‌اش را پیشِ آشناها می‌گذارد یا پیشِ کسانی که مطمئن و رازدار هستند. نمی‌توانم از تمام بچه‌هایی که پهلوی رُزا خانم بودند برایتان بگویم. اما کم بودند کسانی که مثل من برای همیشه آن‌جا ماندنی باشند. کسی که بعد از من بیش‌تر از همه آن‌جا مانده بود، موسی بود. بعد بنانیا و بعد هم میشل که بالاخره هم یکی از کافه‌چی‌های کوچه‌ی مسیو لو پرنس [1] او را با خود بُرد و اگر حالا ببینمش دیگر نمی‌شناسمش چون قضیه مال خیلی وقت پیش است. اولین بار که بهانه‌ی مادرم را گرفتم، رُزا خانم گفت که کوچولوی پُرتوقعی هستم و گفت که همه‌ی عرب‌ها این‌طوری‌اند و تا بهشان رو بدهی آستر می‌خواهند.

رُزا خانم خودش همچو عقیده‌یی نداشت و این حرف را به خاطر پیش‌داوری‌های مردم می‌گفت و من خوب می‌دانستم که دردانه‌ی بچه‌هایش هستم. وقتی گریه می‌کردم، بقیه هم می‌زدند زیر گریه و رُزا خانم یک‌دفعه با هفت‌تا بچه که باگریه و فریاد مادرشان را می‌خواستند، روبه‌رو می‌شد. بالاخره هم یک روز تشنجِ اعصاب گرفت: موهایی را که نداشت می‌کند و گریه می‌کرد و به خاطر حق‌نشناسیِ ما آب‌غوره می‌گرفت. صورتش را میان دست‌هایش قایم می‌کرد و زار می‌زد. اما سنِ ما ترحم نمی‌شناخت. حتی از دیوارها هم گچ می‌ریخت، و این البته نه به دلیل گریه‌ی رُزا خانم، بلکه جنسِ بدِ گچ‌ها بود. رُزا خانم موهای خاکستری‌رنگی داشت که دایم می‌ریختند، چون دیگر نمی‌توانستند روی سرش بند شوند. از طاس‌شدن خیلی می‌ترسید. طاسی برای زنی که چیز دیگری ندارد وحشتناک است. بیش از هر کس دیگری کپل و پستان داشت، و هر وقت که خودش را در آیینه نگاه می‌کرد لبخندهای عریض و طویل می‌زد، انگار سعی می‌کرد از خودش خوشش بیاید. یک‌شنبه‌ها

1- Monsieur le Prince

چسان‌فسان می‌کرد، کلاه گیسِ خرمایی‌رنگش را سرش می‌گذاشت و می‌رفت میدان بولیو[1] و ساعت‌ها در نهایتِ آراستگی همان‌جا می‌ماند. روزی چند بار خودش را بزک می‌کرد. خب توقع داشتید چه کند. با کلاه گیس و آرایش، کم‌تر توی ذوق می‌زد و همیشه هم برای آپارتمانش گُل می‌خرید تا دوروبرش قشنگ‌تر باشد. وقتی رُزا خانم آرام گرفت، مرا به سمت مبال کشید و گفت که بچه‌ی توطئه‌چینی هستم و توطئه‌چین‌ها همیشه جایشان در زندان است. بعد گفت که مادرم تمام کارهای مرا می‌بیند و اگر دلم می‌خواهد که بالاخره روزی او را ببینم، باید زندگی درست و شرافت‌مندانه‌یی داشته باشم و بچه‌بازی‌های احمقانه نکنم. مبالی که مرا به آن برده بود خیلی کوچک بود و رُزا خانم به خاطر وسعتِ هیکل و آن همه وزنش درست در آن جا نمی‌گرفت. برای آدمِ تنهایی مثل او آن همه وزن خیلی عجیب بود. فکر می‌کنم در آن‌جا خودش را حتی تنهاتر حس می‌کرد.

وقتی حواله‌ی یکی از ما بچه‌ها دیر می‌رسید، رُزا خانم مقصر را بیرون نمی‌کرد. برای بنانیای کوچولو همین وضع پیش آمده بود. پدرش را کسی نمی‌شناخت و کسی هم نمی‌توانست به او ایرادی بگیرد. هر شش ماه یک بار هم مادرش کمی پول می‌فرستاد، آن هم نامرتب. رُزا خانم با بنانیا دعوا می‌کرد اما بنانیا اصلاً حالیش نبود چون فقط سه سال داشت و پُر از لبخند بود. فکر می‌کنم که شاید رُزا خانم حاضر بود بنانیا را به پرورشگاه بدهد، اما لبخندش را نه. و چون هر دو لازم و ملزوم هم بودند، رُزا خانم مجبور بود هر دو را نگاه دارد. من موظف بودم بنانیا را به خانه‌ی افریقایی‌های کوچه‌ی بیسون ببرم تا سیاه‌پوست‌ها را ببیند. رُزا خانم خیلی به این کار راغب بود.

ـ باید سیاه‌ها را ببیند، اگر نبیند بعدها نمی‌تواند به اجتماع‌شان وارد شود.

بنانیا را خودم می‌بردم. خیلی ازش استقبال می‌کردند، چون آدم‌های

1- Beaulieu

آن‌جا از خانواده‌شان که در افریقا زندگی می‌کردند دور بودند و دیدن یک بچه، آن‌ها را به یاد بچه‌های خودشان می‌انداخت. رُزا خانم اصلاً نمی‌دانست بنانیا که اسمش توره[1] بود اهل مالزی بود یا سنگال یا گینه یا جای دیگر. مادرش قبل از این که به خانه‌ی ابیجان[2] برود در کوچه‌ی سن‌دنی[3] جورِ زندگیش را می‌کشید. و این‌ها چیزهایی است که وجودشان در این شغل، دلیل به‌خصوصی ندارد. حواله‌ی موسی هم خیلی نامرتب می‌رسید، اما رُزا خانم از این بابت کاری نمی‌توانست بکند چون یهودی یهودی را تحویلِ پرورشگاه نمی‌دهد. حواله‌ی سیصد فرانکی من اول هر ماه می‌رسید و کسی نمی‌توانست به من حرفی بزند. به نظرم موسی مادری داشته که از خانواده‌اش خجالت می‌کشیده و تازه خانواده‌اش هم از جریانش خبری نداشته‌اند و خانواده‌ی خوش‌نامی هم بوده‌اند. موسی موطلایی و چشم‌آبی بود، و آن دماغ مشهور را هم نداشت و این‌ها همه‌اش دلایل واضحی بود. کافی بود نگاهش کنی تا بفهمی.

سیصد فرانک ماهانه‌ی من نقد به دست رُزا خانم می‌رسید و به این دلیل خیلی به من احترام می‌گذاشت. ده سالم شده بود و بحران بلوغ هم داشتم، چون عرب‌ها همیشه در این مورد از دیگران پیش‌اند. می‌دانستم که برای رُزا خانم چیز قرص و محکمی هستم و قبل از این که بخواهد به من حمله‌یی بکند احتیاط به خرج می‌دهد و قبلاً کمی فکر می‌کند. وقتی شش سالم بود، برایم چنین اتفاقی افتاد. خواهید گفت که دارم سال‌ها را با هم قاطی می‌کنم، اما نه. برایتان خواهم گفت که چه جوری یکهو بزرگ شدم.

ــ گوش کن مومو، تو از همه‌ی بچه‌ها بزرگ‌تری، باید برایشان سرمشق باشی. پس دیگر با داستان مامانت زندگی‌مان را تلخ نکن. شماها شانس دارید و از فکرکردن درباره‌شان ناراحت می‌شوید ــ می‌دانی ج.. یعنی چه؟

1- Toure　　2- Abidjan　　3- Saint - Denis

ـ یعنی کسی که زندگیش را با پایین‌تنه‌اش اداره کند.

ـ خیلی دلم می‌خواهد بدانم این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ای، اما چیزی که گفتی درست بود.

ـ رُزا خانم شما هم وقتی جوان و زیبا بودید، زندگی‌تان را از راه پایین‌تنه‌تان اداره می‌کردید؟

لبخندی زد. از شنیدن این که یک وقتی زیبا و جوان بوده کیف کرد.

ـ مومو، تو بچه‌ی خوبی هستی، اما آرام باش، کمکم کن. من پیرم و مریض. از وقتی که از آشویتس بیرون آمدم جز ناراحتی چیزی نداشتم.

آن‌قدر غمگین بود که حتی نمی‌شد حس کرد که زشت است. دست‌هایم را دور گردنش انداختم و بوسیدمش؛ مردم محله می‌گفتند که زنِ بی‌احساسی است و راستش کسی نبود که بهش برسد. همه‌ی بلاها را بدون احساس تا سنِ شصت‌وپنج سالگی تحمل کرده بود و لحظاتی هم بود که باید می‌بخشیدیش.

آن‌قدر گریه کرد که شاشم گرفت.

ـ رُزا خانم ببخشید، شاش دارم.

بعد گفتم:

ـ باشد رُزا خانم، در مورد مادرم می‌دانم که دیدنش غیرممکن است، اما آیا می‌شود به جایش یک سگ بیاورم؟

ـ چی؟ چی؟ فکر می‌کنی برای سگ جا داریم؟ تازه غذایش را چه کار می‌کنی؟ کی برایش پول می‌فرستد؟

اما وقتی از سگ‌فروشیِ کوچه‌ی کلفوتر [1] یک سگِ کانیش [2] کوچولوی خاکستری موفرفری دزدیدم و به خانه بردم، چیزی نگفت. وارد سگ‌فروشی شدم و اجازه خواستم که کانیش را ناز کنم. صاحب مغازه، چون با نگاه بهش اطمینان داده بودم که بلدم چطوری با سگ رفتار کنم، سگ را به من داد. سگ

1- Calefeutere 2- Caniche

را گرفتم، نازش کردم و مثل برق زدم به چاک. اگر چیزی را خوب بلد باشم، همین دویدن است. بدون دویدن، در زندگی هیچ کاری نمی‌شود کرد.

با این سگ یک بدبختیِ حسابی برای خودم درست کردم. آن‌قدر دوستش داشتم که نگو. بقیه هم دوستش داشتند، غیر از بنانیا که اصلاً حالیش نبود و همین طوری هم بی‌دلیل، خوش‌حال بود، البته هیچ وقت سیاهی را ندیده‌ام که خوش‌حالیش علت داشته باشد. سگ را توی بغلم گرفته بودم و نمی‌توانستم اسمی برایش پیدا کنم. هر وقت به یاد اسم تارزان و زورو می‌افتادم، یادم می‌آمد که یک جایی، یک اسمی هست که مال کسی نیست و منتظر انتخاب‌شدن است. بالاخره اسمش را گذاشتم سوپر[۱] به این شرط که اگر اسم قشنگ‌تری پیدا کردم، بتوانم عوضش کنم. همه‌ی عشق و علاقه‌یی را که در وجودم ذخیره شده بود به سوپر دادم. نمی‌دانم اگر سوپر نبود چه می‌کردم. واقعاً وجودش لازم بود. وگر نه بعید نبود عاقبت کارم به زندان بکشد. وقتی گردش می‌بردمش، حس می‌کردم کسی هستم، چون تنها کسی بودم که او در دنیا داشت. آن‌قدر دوستش داشتم که حتی بخشیدمش. حدود نه سال داشتم و در این سن فکر آدم به کار افتاده است، مگر در صورتی که خوش‌بخت باشد. باید یک چیزی بگویم، دلم هم نمی‌خواهد کسی را با این حرفم ناراحت کنم، اما ماندن پهلوی رُزا خانم کسل‌کننده بود، گرچه بهش عادت کرده بودیم، پس وقتی که سوپر در مقابل چشمانم شروع کرد به بزرگ‌شدن، البته از نقطه نظر احساسی، خواستم برایش یک زندگی بسازم ـ کاری که دلم می‌خواست برای خودم بکنم، البته اگر امکانش بود. یادآوری هم بکنم که او هر کسی نبود، بلکه یک سگ بود. خانمی گفت: «اوه چه سگِ

1- Super

قشنگی!» و پرسید آیا این سگ مال من است و آیا می‌فروشمش؟ قیافه عوضی داشتم و او می‌فهمید که سگ، سگ اصیلی است. سوپر را به پانصد فرانک فروختم. البته پانصد فرانک خواستن از آن کارها بود اما این کار را کردم تا بدانم قدرتِ مالیِ خانم چقدر است. شانس آورده بودم، چون خانم حتی ماشین و راننده هم داشت. فوراً سوپر را در ماشین گذاشت تا مبادا فک‌وفامیلم به خاطرِ کاری که می‌کردم جنجال راه بیاندازند. حالا یک چیزی بهتان می‌گویم، شاید هم باور نکنید. پانصد فرانک را گرفتم و آن را در سوراخ گنداب‌رو انداختم. بعد نشستم لبِ پیاده‌رو و زارِ سیری زدم، اما خوش‌حال بودم. زندگی پیش رُزا خانم تأمینی نداشت و ما همه‌مان به نخی بند بودیم. پیرزن مریض بود و بی‌پول. تهدیدِ پرورشگاه هم دور سرمان می‌چرخید، و همچه وضعی برای سگ زندگی نمی‌شد. وقتی به خانه برگشتم و به رُزا خانم گفتم که سگ را در مقابل پانصد فرانک فروختم و پول را در سوراخ گنداب‌رو انداختم، حسابی به وحشت افتاد. وراندازم کرد و بعد دوید توی اتاقش و در را از پشت قفل کرد. از آن به بعد هم همیشه در را قفل می‌کرد و می‌خوابید، از ترس این که مبادا بروم و سرش را ببرم. بچه‌ها وقتی باخبر شدند، قیل‌وقالِ وحشتناکی راه انداختند. چون سوپر را از تهِ دلشان دوست نداشتند و فقط می‌خواستند با او بازی کنند. هفت یا هشت نفر بودیم. سلیمه بود، وقتی همسایه‌ها مادرش را به عنوان ج..ی خیابانی لو داده بودند و مأموران انجمنِ خیریه با کیفرخواستِ تخلف از عفت سررسیده بودند، به وسیله‌ی مادرش نجات پیدا کرده بود. مادر مشتری را ول کرده، و سلیمه را که در آشپزخانه بود از پنجره به طبقه‌ی پایین برده و تمام شب را در یک سطل آشغال قایم کرده بود. بعد صبح که شده بود، با بچه‌یی که بوی آشغال می‌داد و حالت شدید عصبی داشت، پهلوی رُزا خانم آمده بود. آنتوان [1] بود که آمد و رفت، و یک

1- Antoine

فرانسویِ اصیل بود. تنها فرانسویِ اصیلِ جمعِ ما بود. خوب نگاهش می‌کردیم تا ببینیم چه جوری است. اما او فقط دو سال داشت و به همین دلیل چیز مهمی دستگیرمان نشد. کس دیگری یادم نمی‌آید چون دایم عوض می‌شدند، مادرها می‌آمدند و بچه‌هایشان را می‌بردند. رُزا خانم می‌گفت زن‌هایی که خودشان زندگیشان را می‌چرخانند، روحاً آدم‌های سالمی نیستند چون جاکیش‌ها اکثراً دیگر آن‌طور که باید کارشان را درست انجام نمی‌دهند. آن‌هابه بچه‌هایشان نیاز دارند تا دلیلی برای زندگی‌کردن داشته باشند. تا فراغتی پیدا می‌کردند، می‌آمدند و یا گاهی اوقات که مریض می‌شدند، با بچه‌هایشان به ییلاقات می‌رفتند. هرگز نفهمیدم چرا ج..هایی که کارت دارند، نمی‌توانند خودشان بچه‌هایشان را نگاه دارند. دیگران از این بابت ابایی ندارند. رُزا خانم معتقد بود که این به خاطر ارزشی است که فرانسوی‌ها برای پایین‌تنه قائلند. در جاهای دیگر از این چیزها خبری نیست اما در این‌جا وسعتی گرفته که تا وقتی آدم به چشم خود نبیند برایش تصورکردنی نیست. رُزا خانم می‌گفت که پایین‌تنه و لویی چهاردهم مهم‌ترین چیزهایی هستند که فرانسوی‌ها دارند و ج..ها به این خاطر زجر می‌کشند که زنانِ شرافتمند می‌خواهند پایین‌تنه‌شان فقط مالِ خودشان باشد. در خانه‌مان مادرهای گریان، زیاد دیدم. چون بچه‌هایشان را پیش خودشان نگاه می‌داشتند و لوشان داده بودند. زن‌ها خیلی ترسیده بودند و رُزا دلداریشان می‌داد و می‌گفت رئیس پلیسی را می‌شناسد که خودش بچه‌ی یک ج.. بوده و از رُزا خانم پشتیبانی می‌کند. یک یهودی هم می‌شناسد که آن‌چنان اسناد تقلبی درست می‌کند که هیچ کس نمی‌تواند بفهمد، چون با اصل مو نمی‌زند. من هرگز این یهودی را ندیدم چون رُزا خانم جای او را بروز نمی‌داد. آن‌ها با همدیگر در خانه‌ی یهودیانِ آلمان آشنا شده بودند و به خاطر اشتباهی که شده بود، هلاکشان نکرده بودند و بهشان هم اطمینان داده بودند که دیگر دستگیرشان نمی‌کنند. مردِ یهودی در جایی در محله‌ی فرانسوی‌ها بود و

مثل دیوانه‌ها تندتند، سند جعل می‌کرد. به لطفِ او بود که رُزا خانم اوراقی داشت که ثابت می‌کرد خودش نیست و کس دیگری است، مثل بقیه. او می‌گفت با وجود این اوراق، حتی اسرائیلی‌ها هم نمی‌توانند چیزی را بر علیه او ثابت کنند.

البته او هرگز نمی‌توانست کاملاً آسوده‌خاطر باشد چون برای آسوده‌گی کامل باید می‌مرد. در زندگی همیشه وحشت وجود دارد.

داشتم برایتان می‌گفتم که بچه‌ها وقتی فهمیدند سوپر را بخشیده‌ام تا آینده‌اش تأمین باشد و ما این تأمین را نداریم، کُلّی عصبانی شدند، البته غیر از بنانیا که مثل همیشه خوش‌حال بود. بهتان گفتم که این احمق مال این دنیا نبود. چهار سالش شده بود اما هنوز خوش بود.

رُزا خانم اولین کاری که فردای آن روز کرد، این بود که مرا پیش دکتر کاتز[1] کشاند، تا مطمئن شود چیزیم نیست. رُزا خانم می‌خواست یک آزمایش خون هم از من بکنند تا مبادا مثل عرب‌ها سیفلیس گرفته باشم. اما دکتر کاتز آن‌قدر عصبانی شد که ریشش می‌لرزید. یادم رفت بهتان بگویم که او ریش داشت.

با رُزا خانم دعوای مفصلی کرد و با فریاد بهش گفت که این‌ها همان پچ‌پچ‌های اورلئان است و مقصود از پچ‌پچ‌های اورلئان هم این است که سال پیش در شهر اورلئان، چند زنِ یهودی در مغازه‌یی که لباس‌های دوخته می‌فروخت غیبشان زد و بعدها مردم گفتند که آن‌ها را دزدیده‌اند تا به فاحشه خانه‌ها ببرند.

رُزا خانم هنوز حالش جا نیامده بود.

ـ قضیه را درست تعریف کن.

ـ پانصد فرانک گرفته و همه را توی سوراخِ گنداب‌رو انداخته.

1- Katz

ـ این اولین خشونتش بوده؟

رُزا خانم به من نگاه کرد و جواب نداد. حسابی دلم گرفته بود. هرگز نخواسته بودم کسی را ناراحت کنم. خیلی درویشم. پشت سر دکتر کاتز یک کشتی بادبانی بود که با بادبان‌های سفیدش روی یک بخاری هیزمی قرار گرفته بود و چون خیلی ناراحت بودم و دلم می‌خواست از خودم دور بشوم و به خیلی دورها بروم، شروع کردم آن را به پرواز درآوردن. رویش نشستم و خیلی مطمئن، از اقیانوس‌ها گذشتم. فکر کنم با کشتیِ دکتر کاتز بود که برای اولین بار آن همه دور رفتم.

در این مورد نمی‌توانم بگویم بچه بودم. چون هنوز هم اگر بخواهم می‌توانم روی کشتیِ بادبانیِ دکتر کاتز بنشینم و تک‌وتنها به جاهای دور بروم. هرگز هم در این باره با کسی حرف نزدم و همیشه هم قیافه‌یی می‌گرفتم که فکر می‌کنند، پیششان هستم.

ـ دکتر از شما خواهش می‌کنم این بچه را خوب معاینه کنید. به خاطر قلبم، حرص و جوش را برایم قدغن کرده‌اید و حالا او عزیزترین چیز زندگیش را فروخته و پانصد فرانک را هم در گنداب‌رو انداخته. حتی در آشویتس هم این کار را نمی‌کردند.

دکتر کاتز را، هم عرب‌ها و هم یهودی‌های کوچه‌ی بیسون، به خاطر مهربانیش می‌شناختند و او از صبح تا شب و حتی تا دیروقت همه را معالجه می‌کرد.

از او خاطره‌ی خوبی نگاه داشتم، تنها جایی بود که می‌شنیدم درباره‌ی من حرف می‌زنند و طوری آزمایشم می‌کنند که انگار چیز مهمی هستم. اغلب تنها به آن‌جا می‌رفتم، نه این که مریض بودم بلکه برای نشستن در اتاق انتظارش.

مدتی آن‌جا می‌ماندم. او می‌دید در حالی که این همه بدبختی تو دنیا هست من بدون دلیل آن‌جا نشسته‌ام و یک صندلیش را گرفته‌ام، اما همیشه

همین طوری با مهربانی به من لبخند می‌زد و عصبانی هم نمی‌شد. هر وقت نگاهش می‌کردم، به این فکر می‌افتادم که اگر قرار باشد پدری داشته باشم، همین دکتر کاتز را انتخاب می‌کنم.

ـ آن‌قدر آن سگ را دوست داشت که حتی شب‌ها هم آن را بغل خودش می‌خوابانید، حالا ببین با آن چه کرده؟ فروختش و پولش را دور ریخت. دکتر، این بچه مثل بقیه‌ی بچه‌ها نیست. می‌ترسم که در خانواده‌اش کسی دیوانه بوده باشد.

ـ رُزا خانم بهتان اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، هیچ اتفاقی.

زدم زیر گریه. می‌دانستم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، اما برای اولین بار بود که آن را به این راحتی می‌شنیدم.

ـ محمد کوچولو دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. ولی اگر دوست داری گریه کنی، گریه کن. آیا اغلب گریه می‌کند؟

رُزا خانم گفت:

ـ هرگز، این بچه هرگز گریه نمی‌کند و خدا می‌داند که چقدر زجر می‌کشم.

دکتر گفت:

ـ خب، می‌بینید که حالا حالش بهتر شده. دارد گریه می‌کند و دارد درست رشد می‌کند. رُزا خانم، خوب کردید او را پیش من آوردید. برایتان مُسکن تجویز می‌کنم. ناراحتی‌تان فقط اضطراب است.

ـ دکتر، وقتی کسی سروکارش با بچه‌هاست، فراوان دچار اضطراب می‌شود. اگر هم دلواپس‌شان نباشیم که حسابی لات می‌شوند.

وقتی بیرون رفتیم، دست‌های همدیگر راگرفته بودیم و می‌رفتیم.

رُزا خانم دوست دارد که همیشه کسی همراهش باشد. وقتی بخواهد بیرون برود لباس‌پوشیدنش را خیلی طول می‌دهد. چون روزی زن بوده و هنوز هم چیزکی از آن در او باقی مانده.

خیلی بزک می‌کند، اما در این سن، پنهان‌کردنِ صورتش دیگر فایده‌یی

ندارد، قیافه‌ای دارد عین قورباغه‌ی پیرِ جهود با عینک و تنگیِ نفس. وقتی با خواربار، از پله‌ها بالا می‌رود، همه‌اش می‌ایستد و می‌گوید که بالاخره یک روز همان جا می‌افتد و می‌میرد، انگار بالارفتن از تمام این شش طبقه خیلی کار مهمی است.

وقتی به خانه رسیدیم، آقای ندا آمِده [1] را دیدیم که پاانداز است و به او جاکیش هم می‌گویند. اگر محله‌ی ما را بشناسید، می‌دانید که از بومی‌های افریقایی پُر است. خانه‌های فراوانی دارند که بهشان بیغوله می‌گویند و از وسایل ابتدائی زندگی مثل شوفاژ و وسایلِ بهداشتی در آن‌ها خبری نیست، چون شهر پاریس تا این‌جاها نمی‌رسد.

در بعضی از خانه‌های سیاهان، حدود صدوبیست نفر زندگی می‌کنند که در هر اتاق هشت نفر هستند و در پایین فقط یک مستراح هست، به‌طوری‌که آن‌ها کارشان را همه‌جا می‌کنند، چون این از آن کارهایی نیست که بشود برایش صبر کرد. قبل از تولدِ من، حلبی‌آبادهایی بود که فرانسه آن‌ها را خراب کرد تا توی ذوق نزنند. رُزا خانم تعریف می‌کرد که در اوبرویلیه [2] خانه‌یی بوده که همه‌ی سنگالی‌ها را در یک اتاق چپانده بودند، پنجره‌هایش هم بسته بوده و همه‌شان تا صبح از گازِ زغال مرده بودند. از دود سمی بدی که از زغال به وجود آمده در خواب خفه شده بودند. اغلب در کنار کوچه‌ی بیسون به دیدنشان می‌رفتم و همیشه هم از من به‌خوبی استقبال می‌کردند. بیش‌ترشان مثل من مسلمان بودند. اما این دلیل استقبالشان نبود، فکر می‌کنم که دیدنِ بچه‌ی نه‌ساله‌یی که هنوز هیچ فکر مشخصی در سرش نیست، برایشان لذت‌بخش بود. پیرها همیشه فکرهایی در سرشان دارند، و این درست نیست که می‌گویند همه‌ی سیاهان یک شکل هستند.

1- Neda Amede 2- Aubervilliers

خانم سامبور[1] برایشان آشپزی می‌کرد. وقتی به سیاهی‌شان عادت می‌کردیم، این خانم دیگر اصلاً شکل آقای دیا[2] نبود. آقای دیا بامزه نبود. چشم‌هایش انگار که برای ترساندن ساخته شده بودند. او همه‌اش کتاب می‌خواند. چاقوی بلندی به این هوا داشت که وقتی به یک چیزی فشارش می‌دادیم تا نمی‌شد. از آن برای ریش‌تراشیدن استفاده می‌کرد، اما این‌ها همه‌اش حرف بود. در آن خانه پنجاه نفر بودند و همه حرفش را گوش می‌کردند. وقتی کتاب نمی‌خواند، روی زمین ورزش می‌کرد تا از همه قوی‌تر شود. خیلی پُرزور بود. اما باز هم می‌خواست پُرزورتر شود. نمی‌فهمیدم چرا آقایی که این همه درشت‌هیکل بود برای نیرومندترکردن خودش، این کارها را می‌کند. ازش نپرسیدم اما فکر می‌کنم که خودش را خیلی هم پُرزور نمی‌دانست. من هم گاهی اوقات از ته دل می‌خواستم قوی باشم. گاهی اوقات فکر می‌کردم کاش پلیس بودم و از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسیدم. وقتم را به گردش به دور کلانتری کوچه‌ی دودون[3] می‌گذراندم، اما امیدی نداشتم. می‌دانستم که در نُه‌سالگی این کاری است غیرممکن. هنوز خیلی نابالغ بودم.

آرزو داشتم پلیس شوم، چون پلیس‌ها تأمین دارند. فکر می‌کردم پلیس‌شدن مهم‌ترین چیز ممکن است، نمی‌دانستم که رئیس‌پلیس هم وجود دارد. فکر می‌کردم که فقط پلیس هست. بعدها فهمیدم که بهتر از آن هم هست، اما هرگز نتوانستم خودم را تا حد رئیس‌پلیس بالا بکشانم، از قدرت تصورم خارج بود. چه می‌دانم، هشت، نُه یا ده سالم بود و از این که در دنیا بی‌کس بمانم خیلی می‌ترسیدم. هر چه بالارفتن از پله‌ها برای رُزا خانم سخت‌تر می‌شد و هر چه بعد از بالارفتن بیش‌تر از نفس می‌افتاد، خودم را ضعیف‌تر حس می‌کردم و می‌ترسیدم. مسئله‌ی شناس‌نامه‌ام هم بود که اذیتم می‌کرد. مخصوصاً وقتی که مرا از مدرسه اخراج کردند و گفتند که از سنم

1- Sambor　　2- Dia　　3- Deudon

خیلی کوچک‌تر هستم. به هر حال مهم نبود، سندی که ثابت می‌کرد من متولد شده‌ام و وجودم قانونی است جعلی بود.

همان طور که بهتان گفتم، رُزا خانم از این اوراق در خانه زیاد داشت و حتی می‌توانست ثابت کند که از چند نسل پیش به این طرف دیگر یهودی نیست، و این‌ها همه‌اش برای روزی بود که اگر پلیس پی‌اش گشت، ارائه کند. از همه نظر پیش‌گیری کرده بود، چون یک دفعه غفلتاً به دستِ پلیسِ فرانسه دستگیر و به آلمانی‌ها تحویل شده بود، و او را در یک میدان وسیع پُر از یهودی جا داده بودند. بعد او را به خانه‌ی یهودی‌ها در آلمان فرستاده بودند؛ همان‌جایی که قرار بود آن‌ها را بسوزانند. همیشه می‌ترسید، اما نه مثل بقیه، خیلی زیاد می‌ترسید.

یک شب خواب دید و در خواب فریاد زد. از صدا بیدار شدم و دیدم که از جایش بلند شد. خانه‌ی ما دو اتاق داشت و یکی از اتاق‌ها مخصوصِ خودش بود، به جز اوقاتی که خانه شلوغ می‌شد و من و موسی پهلوی او می‌خوابیدیم.

آن شب یکی از آن شب‌ها بود. اما موسی با ما نبود. یک خانواده‌ی یهودیِ بی‌بچه که از او خوششان می‌آمد، او را پهلوی خودشان برده بودند تا ببینند آیا می‌توانند برای همیشه نگهش دارند یا نه. وقتی موسی به خانه برگشت درب‌وداغون بود، از بس که سعی کرده بود توجه آن‌ها را به خودش جلب کند. آن‌ها در کوچه‌ی تینه[1] یک خواربارفروشی کاشر[2] داشتند.

وقتی رُزا خانم فریاد کشید، من بیدار شدم. چراغ را روشن کرد. یک چشمم را باز کردم. سرش می‌لرزید و چشمانش حالتی داشتند مثل این که چیزی دیده باشند. بعد از تخت‌خواب بیرون آمد، روبدوشامبرش را پوشید و کلیدی را که زیرِ کمد قایم کرده بود، برداشت.

1- Tienné

۲ـ کاشر به موادِ غذائیِ مختصِ قوانینِ سنتیِ یهودی می‌گویند. هم‌چنین به محلی می‌گویند که آن را می‌سازند یا می‌فروشند.

به طرف پله‌ها رفت و سرازیر شد. دنبالش رفتم چون آن‌قدر ترسیده بودم که جرأت نمی‌کردم تنها بمانم. رُزا خانم گاهی در روشنی و گاهی در تاریکی از پله‌ها پایین می‌رفت. چراغِ خودکارِ پله‌ها، به خاطرِ صرفه‌جویی زود خاموش می‌شود. از بس صاحب‌خانه‌مان پدرسوخته است و یک بار وقتی خاموش شد، منِ احمق آن را روشن کردم و رُزا خانم که یک طبقه پایین‌تر بود، جیغی کشید چون فکر کرده بود کسی آن‌جاست. به بالا و پایین نگاه کرد و بعد دوباره شروع کرد به پایین‌رفتن، من هم دنبالش. اما دیگر به کلیدِ چراغ دست نزدم. هر دویمان با این کار ترسیده بودیم. نمی‌دانستم دارد چه اتفاقی می‌افتد، البته این ندانستن عادت شده بود اما آن بار بیش از همیشه نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. زانوهایم می‌لرزید و دیدنِ این یهودی که با حیله‌بازی و ترس‌ولرز، مثل این که آن‌جا پُر از دشمن یا بدتر از آن باشد، از طبقه‌ها پایین می‌رفت، وحشتناک بود.

رُزا خانم وقتی به طبقه‌ی هم‌کف رسید، به کوچه نرفت، به طرفِ چپ پیچید، به طرفِ پله‌های زیرزمینی که چراغ نداشت و حتی در تابستان هم تاریک بود. رُزا خانم آمدن به این قسمت از خانه را قدغن کرده بود. چون همیشه در چنین جاهایی بچه‌ها را خفه می‌کردند. وقتی رُزا خانم به طرفِ این پله‌ها رفت، فکر کردم دیگر گَندِ قضیه بالا آمده و زده به سرش. خواستم بروم دکتر کاتز را بیدار کنم. اما آن‌قدر ترسیده بودم که ترجیح دادم همان‌جا بمانم و تکان نخورم.

مطمئن بودم که اگر حرکتی می‌کردم، جن‌ها با جیغ و فریاد از مخفیگاهشان بیرون می‌پریدند و از هر طرف به من حمله‌ور می‌شدند؛ همان جن‌هایی که از وقتی به دنیا آمده بودم، در کمین نشسته بودند.

در آن وقت بود که یک کمی نور دیدم، نور از زیرزمین بود و کمی ترسم ریخت. جن‌ها معمولاً چراغ روشن نمی‌کنند و تاریکی را همیشه ترجیح می‌دهند.

پایین رفتم و رسیدم به راهرو که بویِ شاش و حتی بدتر از شاش می‌داد. چون فقط برای صد سیاهی که در آن‌جا زندگی می‌کردند یک مستراح بود و آن‌ها هم هرجا که شده بود کارشان را کرده بودند. زیرزمین به قسمت‌های مختلفی تقسیم شده بود. یکی از درها باز بود. از همان‌جا بود که رُزا خانم داخل شده بود و از همان‌جا بود که نور می‌آمد. تماشا کردم.

وسط زیرزمین مبلِ قرمزرنگی بود به کُلّی گودافتاده و چرک و زواردررفته، رُزا خانم روی آن نشسته بود. سنگ‌های دیوار مثل دندان بیرون زده بودند و به نظر می‌آمد که دارند چیزی را مسخره می‌کنند. روی یک کمد، شمعدانی بود هفت‌شاخه با یک شمعِ روشن.

با کمال تعجب تخت‌خوابی دیدم در وضعی که بهتر بود دورش می‌انداختند اما با ملافه و بالش و روتخت‌خوابی، کیسه‌های سیب‌زمینی، یک بخاری، پیت‌های حلبی و جعبه‌های مقوایی پُر از ساردین هم بود. آن‌قدر تعجب کرده بودم که دیگر نمی‌ترسیدم. فقط چون کون‌برهنه بودم داشت سردم می‌شد.

رُزا خانم چند دقیقه در این مبل فکسنی ماند. با لذت لبخند می‌زد. قیافه‌ی شیطنت‌باری گرفته بود و حتی می‌شد گفت که حالت پیروزمندانه‌یی داشت. مثل این بود که کاری بسیار زیرکانه و مهم کرده است. بعد بلند شد. جارویی را که در گوشه‌یی بود برداشت و شروع کرد به جاروکردنِ زیرزمین. این کار را نباید می‌کرد چون گردوخاک فراوانی به راه افتاده و هیچ چیز از گردوخاک برای تنگیِ نفسش بدتر نبود. فوراً نفس‌کشیدن برایش مشکل شد. اما به جاروکردن ادامه داد و کسی نبود که این را بهش بگوید به جز من؛ بقیه حالیشان نبود. البته به او پولی می‌دادند تا از من نگه‌داری کند و تنها وجه مشترکمان این بود که هیچ چیز و هیچ کس نداشتیم، اما هیچ چیز هم از گردوخاک برای تنگیِ نفسش بدتر نبود.

بعد جارو را کناری گذاشت و سعی کرد شمع را با فوت خاموش کند، اما با

وجود جثه‌اش نفس کافی نداشت، انگشت‌هایش را با زبانش تر کرد و این جوری شمع را خاموش کرد. فوراً زدم به چاک. دیدم کارش را تمام کرده و می‌خواهد بالا برود.

خب، چیزی نفهمیده بودم، اما به خودم گفتم این هم روی همه‌ی چیزهایی که نفهمیده‌ام. نفهمیدم که از شش طبقه و خرده‌یی پایین‌آمدن در آن موقعِ شب، و در زیرزمین نشستن و قیافه‌ی مسخره گرفتن چه کیفی می‌توانست داشته باشد.

وقتی بالا آمد دیگر نمی‌ترسید و من هم دیگر نمی‌ترسیدم. خب، این چیزها مسری‌اند.

خوابیدیم اما خواب راحتِ بی‌گناهان به سراغمان نیامد. خیلی در این باره فکر کردم و فکر می‌کنم که آقای هامیل در گفتنِ آن حرف اشتباه کرده. فکر می‌کنم این گناه کارانند که راحت می‌خوابند، چون چیزی حالیشان نیست و برعکس، بی‌گناهان نمی‌توانند حتی یک لحظه چشم روی هم بگذارند، چون نگران همه چیز هستند. اگر غیر از این بود، بی‌گناه نمی‌شدند. آقای هامیل برای خودش تکیه‌کلام‌های عجیبی دارد، مثل «تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کنید»، یا «همان طور که احتراماً عرض کردم» و چیزهای دیگری که خوش‌آیند من هستند و مرا به یاد او می‌اندازند. مردی بود که از آن بهتر نمی‌شد بود. به من نوشتنِ «زبانِ اجدادی»ام را یاد می‌داد...

همیشه می‌گفت «اجداد» چون نمی‌خواست از پدر و مادرم حرفی زده باشد. یادم می‌داد قرآن بخوانم، چون رُزا خانم می‌گفت که این کار برای عرب‌ها خوب است. وقتی ازش پرسیدم از کجا می‌داند که اسمِ من محمد است و من مسلمانم، در صورتی که نه پدر دارم و نه مادر و هیچ مدرکی هم نیست که آن را ثابت کند، ناراحت شد و گفت وقتی که بزرگ و قوی شدم، برایم این چیزها را تعریف خواهد کرد، چون الان هنوز حساس هستم و نمی‌خواهد با حرف‌هایش ناراحتم کند. او همیشه می‌گفت اولین چیزی که در بچه‌ها باید

مراعاتش را کرد حساسیت آن‌هاست. به هر حال برایم فرق نمی‌کرد که مادرم زندگیش را خودش به‌تنهایی می‌چرخاند. اگر می‌شناختمش، دوستش می‌داشتم و نگاه‌داریش می‌کردم و برایش یک جا کیش خوب می‌شدم. مثل آقای ندا آمِده، که وضعش را احتراماً عرض خواهد کرد. خیلی از داشتن رُزا خانم خوش‌حال بودم. اما اگر می‌توانستم بهتر از او را داشته باشم، نه نمی‌گفتم. اه! حتی اگر مادری داشتم که باید نگاه‌داریش می‌کردم، باز می‌توانستم از رُزا خانم هم نگاه‌داری کنم. آقای ندا چند تا زن دارد که ازشان نگاه‌داری می‌کند. اگر رُزا خانم می‌دانست که من محمد هستم و مسلمان، معنایش این بود که اصل و نسبی داشتم و بی‌هیچ‌چی هم نبودم. می‌خواستم بدانم مادرم کجاست و چرا به دیدنم نمی‌آید. اما رُزا خانم شروع به گریه کرد و گفت من حق‌شناس نیستم و هیچ احساسی نسبت به او ندارم و یکی دیگر را می‌خواهم. قضیه را ول کردم. خب، می‌دانستم که وقتی زنی خودش زندگیش را بچرخاند و بچه هم داشته باشد، دلیل این است که نتوانسته به‌موقع بچه را سقط کند و بعد همان بچه‌ها، بچه‌هایی شده‌اند که بهشان می‌گویند مادرج... . اما بامزه این جاست که رُزا خانم مطمئن بود من محمد هستم و مسلمانم. مسلماً این‌ها را برای خوش‌آمد من اختراع نکرده بود. یک بار وقتی که آقای هامیل داشت از زندگی سید عبدالرحمان که والی شهرِ الجزیره بود تعریف می‌کرد، در این باره با او حرف زدم.

آقای هامیل اهلِ الجزیره بود و سی سال پیش هم به زیارت مکه رفته بود. سید عبدالرحمان الجزیره‌یی هم امامِ محبوبش بود، چون به قول خودش پیرهن همیشه از هر چیزی به تن نزدیک‌تر است.

او یک قالی دارد که صورت هم‌وطن دیگرش را نشان می‌دهد. سید والی دادا که همیشه برای نماز روی سجاده‌اش می‌نشستم که توسط ماهی‌ها کشیده می‌شد. قضیه‌ی ماهی‌هایی که در هوا قالی‌ای را به دنبال خود بکشند، نمی‌تواند خیلی جدی باشد. اما خب این یک قصه‌ی مذهبی بود.

ــ آقای هامیل، از کجا فهمیده‌اند که من محمدم و مسلمان در حالی که چیزی برای اثبات این موضوع نداشته‌اند؟

آقای هامیل همیشه وقتی می‌خواهد بگوید خواستِ خدا بوده، یک دستش را بالا می‌بُرد.

ــ تو را وقتی خیلی کوچک بودی به رُزا خانم داده‌اند و او دفترِ ثبتِ احوال ندارد. محمد کوچولو، رُزا خانم بعد از تو، آمدورفت خیلی از بچه‌ها را دیده و اسرارِ شغلی خودش را دارد، چون گاهی اوقات زن‌های رازنگه‌دار هم پیدا می‌شوند. تو را به اسم محمد، و بنابراین مسلمان، به یاد سپرده و آن وقت کسی که تو را به دنیا آورده دیگر نشانی از خود به جا نگذاشته. تنها نشانی که از زندگی به جا گذاشته تویی، محمد کوچولویم و تو بچه‌ی قشنگی هستی. فکر کن که پدرت در جنگِ الجزیره کشته شده. این که آدم قهرمانِ آزادی باشد، خیلی با اهمیت و زیباست.

ــ آقای هامیل، ترجیح می‌دهم به جای قهرمان، پدر داشتم. ترجیح می‌دادم که پدرم یک جاکیش خوب بود و از مادرم نگاه‌داری می‌کرد.

ــ محمد کوچولو، تو نباید از این حرف‌ها بزنی. یک کمی به یوگسلاوی‌ها و کرسی‌ها هم فکر کن. همیشه همه‌ی تقصیرها را به گردنِ ما می‌اندازند. بچه بزرگ‌کردن هم در این محله خیلی سخت شده.

اما حس می‌کردم که آقای هامیل چیزی می‌داند که نخواسته بگوید. مردِ خوبی بود، همیشه هم در زندگیش قالی‌فروشِ دوره گرد نبود. می‌توانست آدم مهم‌تری باشد و شاید حتی حقش بوده که روی قالیِ پرنده‌یی بنشیند که توسط ماهی‌ها کشیده می‌شده.

مثل همان امامِ مغربی، سید والی دادا.

ــ آقای هامیل چرا من را از مدرسه بیرون کردند؟ رُزا خانم گفت به خاطر این بوده که از سنم بچه‌تر بودم، بعد گفت که از سنم بزرگ‌تر بودم، بعد گفت که سنم آن نبود که باید باشد، و بعد هم مرا پیشِ دکتر کاتز کشاند، و او می‌گفت

شاید من با دیگران فرق دارم. مثل یک شاعرِ بزرگ؟

آقای هامیل به نظر غمگین می‌آمد. این را از چشمانش می‌شد فهمید. همیشه چشمانِ مردم، غمگین‌تر از بقیه‌ی جاهایشان است.

ــ محمد کوچولویم، تو بچه‌ی خیلی حساسی هستی و تفاوت تو و دیگران در همین است...

لبخند زد.

ــ این روزها حساسیت چقدر نایاب شده.

به عربی حرف می‌زدیم و ترجمه‌ی فرانسوی‌اش به آن قشنگی نیست.

ــ آقای هامیل، آیا پدرم دزدِ معروفی بوده و مردم ازش می‌ترسند، یعنی حتی از حرف‌زدن درباره‌اش هم می‌ترسند؟

ــ نه، نه محمد این طور نیست. من هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام.

ــ آقای هامیل، پس چه شنیده‌اید؟

چشمانش را پایین انداخت و آهی کشید.

ــ هیچی.

ــ هیچی؟

ــ هیچی.

همیشه با من این طوری بوده‌اند. هیچی.

درس تمام شده بود و آقای هامیل داشت از نیس برایم حرف می‌زد. که موضوع دل‌خواه من بود.

وقتی از دلقک‌هایی که در خیابان‌ها می‌رقصند و از آدم‌های عظیم‌الجثه‌ی شاد و شنگولی که روی ارابه‌ها نشسته‌اند حرف می‌زد، حس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم. جنگل‌های پُر از میموزا و نخل‌های آن‌جا را دوست دارم. آن‌جا پرندگان سفیدی دارد که وقتی بال می‌زنند، مثل این است که از خوش‌حالی دارند کف می‌زنند.

یک روز، من و موسی و بچه‌یی که اسمش چیز دیگری بود، تصمیم گرفتیم

پای پیاده به نیس برویم و در جنگل میموزای آن‌جا از شکارهای خودمان زندگی کنیم. یک روز صبح راه افتادیم و تا میدانِ پیگال رفتیم، ولی در آن‌جا ترس برمان داشت چون از خانه خیلی دور شده بودیم و بعد برگشتیم. رُزا خانم گفت که داشته دیوانه می‌شده اما او همیشه برای این که احساس خودش را بزرگ‌تر جلوه دهد، این حرف را می‌زند.

باری، وقتی بعد از ملاقاتی که با دکتر کاتز کردیم، با رُزا خانم برگشتیم خانه، افتخارِ زیارتِ آقای ندا آمِده را پیدا کردیم. او خوش لباس‌ترین آدمی است که می‌توانید تصور کنید. او بزرگ‌ترین جاکیش و پااندازی است که سیاهان پاریس به خود دیده‌اند. آمده بود پهلوی رُزا خانم تا او برایش نامه‌یی به خانواده‌اش بنویسد. به هیچ کس نگفته که نوشتن بلد نیست. کت و شلواری از ابریشم صورتی داشت که می‌شد بهش دست زد، با کلاه و پیراهن صورتی، کراواتش هم صورتی بود و این لباس بیش‌تر قابل‌توجهش می‌کرد.

اهلِ نیجریه بود که یکی از کشورهای متعدد افریقاست. مرد خودساخته‌یی بود و همیشه هم با آن کت و شلوار و انگشترهای الماس‌نشانی که به انگشتانش بود تکرار می‌کرد: «من خودم، خودم را ساختم». به هر انگشتش یک انگشتر داشت و وقتی مرده‌اش را در سن پیدا کردند، مجبور شدند انگشتانش را ببرند تا بتوانند انگشترها را به چنگ بیاورند. آخر، موضوع تصفیه‌حساب بود. این را الان برایتان گفتم که بعداً ناراحت نشوید. وقتی زنده بود، صاحب مرغوب‌ترین تکه پیاده‌روی پیگال [1] بود. ناخن‌هایش را پیش مانیکوریست درست می‌کرد، ناخن‌ها هم صورتی بودند. یادم رفت بگویم که یک جلیقه هم داشت. مدام، خیلی آرام، با نوک انگشتانش به سبیلش ور می‌رفت. مثل این که می‌خواست با آن مهربان باشد. همیشه هم یک هدیه‌ی خوراکی برای رُزا خانم می‌آورد. گرچه رُزا خانم عطر را ترجیح می‌داد، چون می‌ترسید بیش از این‌ها چاق شود. من تا بعدها، هرگز حس نکردم که بوی بد

۱ـ پیگال محله‌یی بدنام در پاریس

بدهد. برای هدیه‌دادن به رُزا خانم عطر بهترین چیزها بود. چندین‌وچندتا شیشه داشت. اما هرگز نفهمیدم چرا آن را همیشه به پشتِ گردنش می‌مالید، درست مثل وقتی که جعفری را به گوشت گاو می‌زنند تا معطر شود. این سیاهی که ازش برایتان گفتم، آقای ندا آمِده، در واقع بی‌سواد بود، چون زودتر از این که وقت مدرسه‌اش بشود، برای خودش آدمی شده بود. نمی‌خواهم برایتان تاریخ بگویم، اما سیاه‌ها خیلی زجر کشیده‌اند، و باید هر وقت که فرصت کردیم، درکشان کنیم. به همین خاطر بود که آقای ندا آمِده نامه‌هایش را به رُزا خانم می‌داد تا بنویسد. بعد آن‌ها را برای پدر و مادرش که در نیجریه بودند و اسمشان را می‌دانست می‌فرستاد. در آن‌جا تبعیض‌نژادی پوستشان را کنده بود، تا آن که انقلاب شد و حکومتی پیدا کردند و دیگر زجر نکشیدند. تبعیض‌نژادی به من صدمه‌یی نزده، بنابراین انتظاری نمی‌توانم داشته باشم. به هر حال سیاه‌ها حتماً عیب‌های دیگری هم دارند.

آقای ندا آمِده یا روی تخت‌خوابی می‌نشست که وقتی بیش‌تر از سه چهار نفر نبودیم، روی آن می‌خوابیدیم ــ و وقتی هم بیش‌تر بودیم پهلوی رُزا خانم می‌خوابیدیم ــ یا این که یک پایش را روی تخت می‌گذاشت و خودش می‌ایستاد تا برای رُزا خانم بگوید که چه چیزی به پدر و مادرش بنویسد. آقای ندا آمِده وقتی حرف می‌زد، دایم تکان می‌خورد، ناراحت می‌شد و حتی جداً عصبانی می‌شد و این‌ها به آن معنا نبود که واقعاً عصبانی شده، بلکه می‌خواست به خانواده‌اش خیلی چیزها را بفهماند که نمی‌توانست با بی‌سوادی خودش بیانشان کند. همیشه با پدر عزیز و محترمم، شروع می‌کرد و بعد آتشی می‌شد چون آن‌قدر چیزهای معرکه‌یی وجود داشتند که نمی‌شد بیانشان کرد و به‌ناچار در قلبش می‌ماندند. قادر به بیان‌کردنشان نبود در حالی که به جای هر کلمه باید از دهانش طلا و جواهر می‌ریخت. رُزا خانم در نامه‌هایی که برایش می‌نوشت از تحصیلات او برای مقاطعه‌کارشدن و ساختنِ سد و خدمت به میهن صحبت می‌کرد. وقتی رُزا خانم نامه را می‌خواند، او

حسابی کیف می‌کرد. رُزا خانم دوست داشت آقای ندا آمِده را خوش‌حال ببیند و به همین دلیل پل و جاده و این جور چیزها را برایش می‌ساخت.

آقای ندا آمِده به خواندنِ نامه‌ها گوش می‌کرد و از کارهایی که در نامه‌ها کرده بود لذت فراوان می‌برد و همیشه هم در پاکت پول می‌گذاشت تا آن‌ها حرف‌هایش را باور کنند. با آن کت و شلوار شانزه‌لیزه‌ایش خوش‌حال بود و حتی از خوش‌حال هم خوش‌حال‌تر و رُزا خانم بعداً می‌گفت که وقتی او به نامه‌ها گوش می‌دهد چشمانش حالت چشمان یک مؤمن حقیقی را پیدا می‌کنند. سیاهان افریقا ـ چون سیاه‌ها در جاهای دیگری هم هستند ـ از این حیث از سیاهان دیگر جلوترند. مؤمن‌های حقیقی کسانی هستند که به خدا اعتقاد دارند، مثل آقای هامیل که همیشه از خدا برایم حرف می‌زند و می‌گوید که این چیزها را وقتی جوان هستیم باید یاد بگیریم، چون در جوانی آدم هر چیزی را یاد می‌گیرد.

آقا ندا آمِده روی کراواتش الماسی داشت که برق می‌زد. رُزا خانم می‌گفت که آن الماس اصل است، و نه آن طور که تصور می‌کردیم بدلی چون هرگز نباید جانب عدالت را از دست داد!

پدربزرگِ مادری رُزا خانم در کارِ الماس بوده و رُزا خانم شناختِ الماس را از او به ارث برده بود. الماس تقریباً پایین صورت آقای ندا آمِده بود که صورت هم مثل الماس برق می‌زد ولی البته نه به همان دلیل. رُزا خانم هرگز چیزهایی را که در آخرین نامه‌یی که به خانواده‌ی او در افریقا نوشته بود، یادش نمی‌آمد. اما می‌گفت مهم نیست. آدم هر چه کم‌تر داشته باشد بیش‌تر می‌خواهد باور کند. تازه، آقای ندا آمِده هم در پی چیز به‌خصوصی نبود. فرقی به حالش نمی‌کرد. همین که پدر و مادرش خوش‌حال باشند برایش کافی بود. گاهی اوقات حتی پدر و مادرش را هم فراموش می‌کرد و برای خودش از چیزی که بوده و کارهایی که می‌خواست بکند حرف می‌زد؛ هرگز ندیده بودم کسی این طور از خودش حرف بزند. می‌گفت که همه مثل شاه بهش احترام

می‌گذارند. می‌گفت «بله، من شاهم» و رُزا خانم هم این را در کنار پل‌ها و بقیه‌ی چیزها می‌نوشت. بعد به من می‌گفت که آقای ندا آمِده حسابی دیوانه شده. دیوانه را هم به زبان یهودی می‌گفت. او می‌گفت دیوانه‌ی خطرناکی است و برای این که دردسر درست نکند باید هر کاری که می‌خواهد، بکنیم. می‌گویند که تا به حال چندین نفر را کشته، ولی این اتفاقات مابین خود سیاه‌ها افتاده که ورقه‌ی شناسایی نداشتند، چون آن‌ها مثل سیاه‌های امریکایی که امریکایی حساب می‌شوند، فرانسوی نبودند، و پلیس فقط در مورد کسانی دخالت می‌کند که موجودیت داشته باشند. یک روز هم بالاخره با الجزیره‌یی‌ها یا کرسی‌ها سرشاخ می‌شد و رُزا خانم هم مجبور می‌شد نامه‌یی به خانواده‌اش بنویسد که خواندن آن کسی را دل‌خوش نمی‌کرد. نباید فکر کنیم که جاکیش‌ها مثل بقیه‌ی مردم ناراحتی و مشکلات ندارند. آقای ندا آمِده همیشه همراه با دو نگهبان می‌آمد، چون احساس امنیت نمی‌کرد و باید ازش مراقبت می‌شد. با دیدنشان، آدم بدون یک کلمه حرف تسلیم محض می‌شد، از بس که قیافه‌های کریهی داشتند و آدم را می‌ترساندند. یکی از آن‌ها مشت‌زن بود و آن قدر مشت به صورتش خورده بود که همه چیز صورتش جابه‌جا شده بود. یک چشمش پایین افتاده بود، دماغش له شده بود و مژه‌هایش، از بس که سر و صورتش را در مسابقات ناتمام مانده شکافته بودند، ریخته بود. چشم دیگرش هم چندان سرِ جایِ خودش نبود و مثل این بود که مشتی که به آن چشم دیگر زده‌اند باعث شده این یکی بیرون بزند. اما تا بخواهی مشت‌های قوی داشت، و کار به همین جا تمام نمی‌شد؛ بازوهایی داشت که نظیرش را جای دیگری نمی‌بینی. رُزا خانم به من گفته بود که هرچه بیش‌تر فکر و خیال بکنم زودتر بزرگ می‌شوم، و این مشت‌های آقای بورو[1] هم حتماً در تمام زندگیشان فکر و خیال کرده بودند که این همه بزرگ بودند.

1- Boro

آن یکی نگهبان، سروکله‌اش سالم مانده بود، و این باعث تأسف من بود چون آدم‌هایی را که دائماً صورتشان در حال تغییر است و هر گوشه‌اش دارد از یک طرف فرار می‌کند و هرگز دوبار پشت هم یک شکل ندارند، دوست ندارم. به این جور آدم‌ها می‌گویند ریاکار. البته، حتماً برای این صفتش دلایلی داشت. کیست که نداشته باشد؟ همه دلشان می‌خواهد قایم شوند. اما قسم می‌خورم که این یکی آن چنان قیافه‌ی تقلبی داشت که وقتی به چیزهایی که باید در درونش پنهان کرده باشد فکر می‌کردی، مو به تنت سیخ می‌شد. می‌فهمی منظورم چیست؟

از این‌ها گذشته، دایم به من لبخند می‌زد و فکر کردم، این که سیاه‌ها بچه‌ها را لای نانشان می‌گذارند و می‌خورند، راست نیست و این‌ها همه‌اش چرت‌وپرت است، اما همیشه حس می‌کردم که باعثِ برانگیختنِ اشتهایش می‌شوم. و به هر حال آن‌ها در افریقا آدم‌خوار بوده‌اند و نمی‌شود این صفتشان را ازشان گرفت. هر وقت از کنارش می‌گذشتم مرا می‌گرفت و روی زانویش می‌نشاند و به من می‌گفت که پسر کوچکی هم‌سن من دارد و حتی برایش یک دست کامل لباسِ کابوی خریده که من همیشه آرزوی داشتنش را داشتم. چه بگویم، یک آشغال واقعی بود. شاید چیزهای خوبی هم درش وجود داشت، چون به هر حال وقتی خوب نگاه کنیم در هر کسی چیزهایی خوب می‌بینیم. اما چشم‌هایش که دو بار پیاپی جهت نگاهشان یک جور نبود، مرا می‌ترساند. خودش هم حتماً این را می‌دانست. یک دفعه هم برایم پسته آورد. پسته که دردی را دوا نمی‌کرد. همه‌اش یک فرانک می‌شد. اگر فکر می‌کرد این طوری می‌تواند با من دوست شود، اشتباه می‌کرد، باور کنید. این جزئیات را برایتان گفتم تا بدانید که در شرایطی جدا از اراده‌ی خودم بود که برای دومین بار به خشونت دست زدم.

آقای ندا آمِده همیشه برای دیکته‌ی نامه‌هایش روزهای یک‌شنبه می‌آمد. چون در این روزها زن‌ها دنبالِ گذرانِ زندگی‌شان نمی‌رفتند. همیشه

هم یکی دوتایشان دنبال بچه‌هایشان می‌آمدند تا با هم به باغ‌های ملی بروند و نفسی تازه کنند و ناهاری بخورند. می‌توانم بگویم، زن‌هایی که خودشان زندگیشان را اداره می‌کنند، اغلب بهترین مادرهای دنیا هستند، چون بچه برایشان در برابرِ مشتریان تنوعی است، و نشانی از آینده. البته هستند بعضی‌ها که رهایتان می‌کنند و دیگر هم ازشان خبری نمی‌شود. اما معنایش این نیست که نمرده‌اند و برای این نیامدن‌شان عذری ندارند. اغلب‌شان تا آن‌جا که می‌توانستند بچه‌ها را پهلوی خودشان نگاه می‌داشتند. فردا ظهر هم آن‌ها را می‌آوردند و بعد کارشان را از سر می‌گرفتند.

آن روز، در خانه هیچ‌کس نبود مگر بچه‌هایی که همیشه بودند. من و بنانیا بودیم که یک ماه بود پولش را نداده بودند و اصلاً هم حالیش نبود و عین این که در خانه‌ی خودش باشد، رفتار می‌کرد.

موسی هم بود که در آن موقع پیش. یک خانواده‌ی یهودی رفته بود که می‌خواستند مطمئن شوند بیماری ارثی ندارد، البته این اولین کاری است که وقتی بچه‌یی را می‌خواهید به فرزندی قبول کنید و نمی‌خواهید بعدش دچار دردسر شوید، باید بکنید. دکتر کاتز برایش یک گواهی‌نامه صادر کرده بود اما این جور آدم‌ها دوست دارند قبل از آن که به آب بزنند، خوب نگاه کنند.

بنانیا بیش‌تر از همیشه شنگول بود چون دودولش را کشف کرده بود و این اولین اتفاقی بود که برایش افتاده بود.

من چیزهایی یاد می‌گرفتم که اصلاً نمی‌فهمیدمشان، اما آقای هامیل آن‌ها را برایم نوشته بود، پس نفهمیدن من اهمیتی نداشت. می‌توانم برایتان نوشته‌هایش را بخوانم چون خوشش می‌آید.

الا حب‌اللّه لا... غیر سبحانه الدائم لایزول.

یعنی، کسی که خدا را دوست دارد، غیر از او نمی‌خواهد. فقط اوست که جاودان است.

اما من چیزهای دیگری هم می‌خواستم، ولی آقای هامیل مذهبم را بهم

یاد می‌داد و حتی اگر مثل خود آقای هامیل تا زمان مرگم هم در فرانسه ماندگار می‌شدم باید می‌دانستم کشوری دارم که مالِ خودم است و این از هیچی بهتر است.

کشورم باید یک چیزی مثل الجزیره یا مراکش باشد. اگر چه وجود من در هیچ سندی منعکس نبود، رُزا خانم از این بابت اطمینان داشت، و او مسلماً برای رضایِ دل خودش مرا عرب بار نیاورده بود. حتی می‌گفت برای خودش فرقی نمی‌کند، چون وقتی همه در گُه غوطه می‌خورند با هم فرقی ندارند و برابرند. و اگر یهودی‌ها و عرب‌ها با هم سر جنگ دارند دلیلش این است که فرقی با دیگران ندارند، و علتش همین برادری است، البته مگر در مورد آلمانی‌ها، که این وضع پیش آن‌ها باز هم شدیدتر است. یادم رفت بگویم، که رُزا خانم زیر تخت‌خوابش تصویر بزرگی از آقای هیتلر راگذاشته بود و وقتی که خیلی احساس بدبختی می‌کرد و نمی‌دانست دست به دامنِ کدام قدیس شود، تصویر را از زیرِ تخت بیرون می‌آورد، نگاهش می‌کرد، و یک‌دفعه حالش بهتر می‌شد. بار غصه‌اش کُلّی سبک می‌شد. در مورد رُزا خانم، باید بگویم که به عنوان یک زن یهودی، زن مقدسی بود. البته او ارزان‌ترین چیزهای ممکن را به عنوان غذا به ما می‌داد و با آن روزه‌اش هم پاک می‌رید به حال و روزم. فکرش را بکنید که آدم بیست روز هیچی نخورد. این برایش یک جور مائده‌ی آسمانی بود، وقتی ماه روزه می‌شد حالت پیروزمندانه‌یی به خودش می‌گرفت و دیگر حق نداشتم ماهی مخصوص دست‌پخت او را بخورم. به ایمان بقیه احترام می‌گذاشت، ناکس. اما عجبا که دیدم ژامبون می‌خورد. وقتی بهش گفتم که حق ندارد ژامبون بخورد، خنده‌یی کرد و همین. وقتی ماه روزه می‌شد، کاریش نمی‌توانستم بکنم و ناچار می‌شدم از مغازه خواربار فروشی محله‌یی که نمی‌دانستند عربم، دزدی کنم. داشتم می‌گفتم که یک‌شنبه‌یی بود و رُزا خانم تمام صبح را گریه کرده بود. روزهایی بود که او بی‌دلیل، تمام وقت گریه می‌کرد و وقتی هم که گریه می‌کرد نمی‌شد سربه‌سرش گذاشت،

چون بهترین اوقاتش بود. آه بله، یادم می‌آید که ویتنامی کوچولو هم آن روز صبح یک کتک حسابی خورده بود چون وقتی زنگ در را می‌زدند می‌رفت زیرِ تخت قایم می‌شد. در عرض سه‌سالی که بی‌کس مانده بود، بیست‌بار خانواده‌اش عوض شده بود، و واقعاً دیگر جانش به لب رسیده بود. نمی‌دانم حالا چه به سرش آمده، اما یک روز می‌روم سراغش. به هر حال زنگ در هیچ کدام از ما را خوش‌حال نمی‌کرد، چون همیشه از پیداشدن سروکله‌ی مددکارِ اجتماعی واهمه داشتیم. رُزا خانم تمام اسنادِ جعلیِ لازم را داشت. این کارها را با کمک یک دوست یهودیش کرده بود که از وقتی که زنده برگشته بود، کارش همین بود. یادم نمی‌آید که قبلاً برایتان گفتم یا نه، اما یک رئیس‌پلیس هم بود که ازش حمایت می‌کرد. رُزا خانم، در زمانی که مادرش به اسم سلمانی در شهرستانی کار می‌کرد، او را بزرگ کرده بود. اما بدخواهان همیشه وجود دارند و رُزا خانم از این که لو برود، می‌ترسید به غیر از این‌ها، روزی را به خاطر داشت که ساعت ۶ صبح از صدای زنگ در بیدار شده بود و او را به یک میدان دوچرخه‌سواری برده بودند و بعد فرستاده بودند به یکی از خانه‌های یهودی‌ها در آلمان.

در این موقع بود که آقای ندا آمِده برای نوشتن نامه رسید، و به دنبالش همان دو تا نگهبان، که گفتم از سر تا پای یکی‌شان ریاکاری می‌بارید و وجودش را نمی‌شد تحمل کرد. نمی‌دانم چرا همیشه از دیدنش حرص می‌خوردم. اما فکر می‌کنم به این علت بود که با یک خرده کم و زیاد، نُه یا ده سالی داشتم و وقتش شده بود که مثلِ بقیه‌ی مردم از یک نفر متنفر باشم.

آقای ندا آمِده، یک پایش را روی تخت گذاشته بود و سیگارِ برگ ِبزرگی به دهانش بود که خاکسترش را هر جا می‌رسید می‌ریخت بدون این که به خرج و مخارجش فکر کند. بلافاصله به پدر و مادرش اعلام کرد که به‌زودی برای یک زندگی بسیار آبرومندانه به نیجریه برخواهد گشت. الان فکر می‌کنم که او واقعاً حرف‌های خودش را باور می‌کرد، این کار برای ادامه‌ی زندگی لازم است. این را

نگفتم که فکر کنید فیلسوف شده‌ام، نه، واقعاً بهش معتقدم. یادم رفت توضیح بدهم که رئیس‌پلیس که پسر یک ج.. بود، از تمام قضیه باخبر شده بود و همه چیز را هم بخشیده بود. حتی گاهی می‌آمد رُزا خانم را می‌بوسید، به شرط این که رُزا خانم خفقان بگیرد و این را آقای هامیل این طور تشریح می‌کرد «هر چیز که آخرش خوش باشد خوب است». این را گفتم تا یک کمی از چیزهای خوب هم حرف زده باشم.

وقتی آقای ندا آمِده حرف می‌زد، نگهبانِ دست‌چپی توی مبلی فرو رفته بود و ناخن‌هایش را برق می‌انداخت، در حالی که نگهبان دیگر حواسش به چیز به‌خصوصی نبود. خواستم بروم بیرون بشاشم، اما نگهبان دومی که ازش برایتان گفتم، راه را به رویم بست و مرا روی زانوهایش نشاند. لبخندی بهم زد. حتی کلاهش را هم عقب‌تر برد و برایم این طور سخنرانی کرد:

ـ مومو کوچولو، تو مرا به یاد پسرم می‌اندازی. او برای تعطیلات با مادرش رفته به کنار دریای نیس و فردا برخواهند گشت. فردا جشن تولد پسرم است. در چنین روزی به دنیا آمده و من می‌خواهم یک دوچرخه برایش بخرم. هر وقت دلت خواست می‌توانی بیایی خانه‌ی ما با او بازی کنی.

نمی‌دانم یک دفعه چرا آن طوری شدم. اما سال‌ها بود که نه پدر داشتم و نه مادر و نه حتی یک دوچرخه و حالا هم او با حرف‌هایش داشت آتش به جانم می‌زد. بگذریم. می‌فهمید که چه می‌خواهم بگویم. خب. انشاءاللّه. اما نه، این را گفتم برای این که مسلمان واقعی هستم. ناراحتم کرد و وحشی شدم، یک طوری که بیا و ببین. در درونم چیزی اتفاق افتاده بود و بدترین چیزها همیشه در درون آدم اتفاق می‌افتد. اگر اتفاق در بیرون بیافتد، مثل وقتی که اردنگی می‌خوریم، می‌شود زد به چاک. اما از درون غیرممکن است. وقتی به این حالت دچار می‌شوم، می‌خواهم بروم بیرون و دیگر به هیچ کجا برنگردم. مثل این است که وجود دیگری در من باشد. شروع می‌کنم به زوزه کشیدن، خود را روی زمین می‌اندازم، سرم را به این طرف و آن طرف می‌کوبم تا بیرون برود. اما

غیرممکن است، پا ندارد، آدم که خیلی از داخل پا ندارد، راستی، انگار که حرف‌زدن در این باره حالم را جا می‌آورد. مثل این است که قدری بیرون می‌ریزد. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟

باری، وقتی از نفس افتادم و همه‌شان رفتند، رُزا خانم فوراً مرا کشاند و برد پهلوی دکتر کاتز. حسابی ترسیده بود. به دکتر گفت که تمام نشانه‌های یک جور دیوانگیِ ارثی را دارم و حتی قادرم چاقوکشی کنم و او را در خواب بکشم. نمی‌دانم چرا رُزا خانم همیشه می‌ترسید که در خواب کشته شود، انگار که همچو اتفاقی مانع از خوابیدنش می‌شد. دکتر کاتز عصبانی شد و با فریاد به او گفت که من مثل یک بره بی‌آزارم و او باید از این حرف‌هایش خجالت بکشد. و برای او مُسکن‌هائی که در کشویش داشت تجویز کرد. بعد دست همدیگر را گرفتیم و برگشتیم خانه.

حس می‌کردم از این که مرا متهم کرده کمی ناراحت است. اما باید بهش حق می‌دادم. چون تنها چیزی که برایش مانده بود، زندگی بود. آدم‌ها بیش از هر چیزی به زندگی چسبیده‌اند و شنیدن این حرف وقتی بامزه می‌شود که به تمام چیزهای قشنگی که در این دنیا هست فکر کنیم.

وقتی به خانه رسیدیم، هر چه دوای مُسکن داشت خورد و تمامِ شب را با خیره‌شدن به روبه‌رویش و لبخندزدن گذرانید، چون چیزی حس نمی‌کرد. هرگز هم از آن قرص‌ها به من نداد. زنی بود که از هر کسی بهتر بود. حتی می‌توانم با آوردنِ مثالی قضیه را برایتان واضح‌تر کنم. مثلاً سوفی [1] خانم را در نظر بگیرید که او هم یک پرورشگاهِ درب‌وداغون از بچه‌ج..ها در کوچه‌ی سورکوف [2] دارد. یا آن یکی را که طرف‌های باربه [3] بهش کنتس می‌گفتند، چون بیوه‌ی یک کنت بود. خب، این‌ها بعضی وقت‌ها روزی ده تا بچه قبول می‌کنند، و اولین کاری که می‌کنند این است که تا خرخره به حلق بچه مُسکن می‌ریزند. رُزا خانم این را از یک منبع موثق که زنی بود پرتغالی ـ افریقایی شنیده بود، که در محله‌ی تروآندری [4] زندگیش را می‌گذراند و بچه‌اش را آن‌چنان بی‌حال از کنتس پس گرفته بود که نمی‌توانسته سرِ پا بایستد و همه‌اش می‌افتاده. تا او را سرِ پا نگاه می‌داشتند دوباره می‌افتاده. می‌شد ساعت‌ها این بازی را با او تکرار کرد. اما رُزا خانم چیز دیگری بود. وقتی ما شلوغ می‌کردیم و یا بچه‌های روزانه داشتیم که واقعاً شر بودند ــ چون از این بچه‌ها فراوان پیدا می‌شوند ــ خودش مُسکن می‌خورد، آن وقت در حالی فرو می‌رفت که می‌توانستیم نعره بزنیم یا دست‌به‌یقه بشویم. اصلاً حالیش نمی‌شد. در آن موقع نظم‌وترتیب‌دادن به کارها، به عهده‌ی من بود. از این کار هم خوشم می‌آمد، چون خودم را بزرگ‌تر حس می‌کردم. رُزا خانم آن وسط توی مبلِ خودش فرو می‌رفت. روی زانویش یک قورباغه‌ی کاموایی بود که

1- Sophie 2- Surcouf 3- Barbes 4- Truanderie

توی آن یک کیسه‌ی آب‌جوش گذاشته بود. با سری خمیده و لبخندی به لب، ما را نگاه می‌کرد. حتی گاهی اوقات هم با دستش یک سلام کوچولو می‌داد. مثل این که ما قطاری بودیم که از جلویش می‌گذشتیم. در آن لحظات از او هیچ کاری ساخته نبود و من مراقب بچه‌ها بودم و نمی‌گذاشتم که پرده‌ها را به آتش بکشند، چون وقتی که کوچک هستیم، پرده، اولین چیزی است که به آتش می‌کشیم. تنها چیزی که می‌توانست رُزا خانم را، وقتی که مُسکن خورده بود، کمی تکان دهد صدایِ زنگ ِ در بود. از آلمانی‌ها وحشت داشت. داستانِ کهنه‌یی دارد و در همه‌جا هم آن را نوشته‌اند و نمی‌خواهم وارد جزئیاتش بشوم. اما رُزا خانم نمی‌توانست فراموشش کند. هنوز هم گاهی، به‌خصوص نصف‌شب‌ها، فکر می‌کرد که برای دستگیریش مجاز هستند. او آدمی بود که با خاطراتش زندگی می‌کرد.

البته به نظر شما، حالا که همه‌ی آن چیزها از بین رفته و مدفون شده، چنین ترسی احمقانه است. اما یهودی‌ها بیش‌تر با خاطره‌هایشان زندگی می‌کنند. مخصوصاً آن‌هایی که پدرشان درآمده بود؛ آن‌ها از همه بیش‌تر به فکر این چیزها می‌افتند. او اغلب درباره‌ی نازی‌ها و اس‌اس‌ها صحبت می‌کرد و من افسوس می‌خوردم که کمی دیر به دنیا آمده بودم و نتوانسته بودم نازی‌ها و اس‌اس‌ها را، با آن همه اسلحه و باروبندیل بشناسم چون لااقل آن جوری می‌شد دلیلش را فهمید، اما حالا کسی دلیلش را نمی‌داند ــ این ترس رُزا خانم از صدای زنگ، برای ما بازی خنده‌داری شده بود.

بهترین وقتش هم صبح خیلی زود بود، وقتی تازه داشت روز می‌شد. آلمان‌ها سحرخیزند و صبح خیلی زود را به دیگر ساعاتِ روز ترجیح می‌دهند. یکی از ما بلند می‌شد، می‌رفت توی راهرو و زنگ را می‌زد. یک زنگ بلند، که یعنی زود باشید. آخ که چقدر می‌خندیدیم! کاش می‌دیدید. رُزا خانم در آن زمان حتماً نودوپنج کیلو داشت، با وجود این، درست مثل دیوانه‌ها از تخت‌خوابش بیرون می‌پرید، و تا بیاید و بایستد، نیم طبقه پایین رفته بود. ما

مثلاً خواب بودیم و وقتی می‌دید که نازی‌ها نبوده‌اند، آن‌چنان عصبانی می‌شد که به ما می‌گفت: «مادرج..ها» و این حرف را هرگز بدون دلیل نمی‌زد. لحظه‌یی همین طوری با چشمان پُروحشت و با بیگودی‌هایی که روی ته‌مانده‌ی موهایش بسته بود هاج‌وواج می‌ماند. اول فکر می‌کرد که خواب دیده و اصلاً زنگی زده نشده و هیچ کس هم از بیرونِ در، این کار را نکرده. اما اغلب یکی از ما می‌زد زیرِ خنده، و وقتی که می‌فهمید مسخره‌اش کرده‌ایم، یا حسابی عصبانی می‌شد و یا می‌زد زیرِ گریه.

من فکر می‌کنم که یهودی‌ها آدم‌هایی هستند مثل بقیه‌ی آدم‌ها، اما نباید از این بابت ملامتشان کرد.

بعضی اوقات حتی لازم نبود بلند شویم و زنگ بزنیم، چون رُزا خانم خودش به‌تنهایی این کار را می‌کرد. ناگهان از خواب می‌پرید و روی کپل‌هایش، که بزرگ‌تر از آن بود که بتوانم برایتان بگویم، راست می‌نشست، گوش می‌کرد، بعد از تخت‌خواب بیرون می‌پرید، شالِ بنفشش را که دوست داشت به دورش می‌انداخت و می‌دوید بیرون. حتی نگاه نمی‌کرد که ببیند آیا کسی هست یا نه، چون در درونش زنگ هم‌چنان به زدن ادامه می‌داد. و این از هر چیز دیگری بدتر بود. گاهی فقط چند پله یا یک طبقه پایین می‌دوید، و گاهی اوقات تا زیرزمین پایین می‌رفت، مثل همان دفعه‌ی اولی که برایتان تعریف کردم. اول‌ها فکر می‌کردم که یک گنج در زیرزمین پنهان کرده و از ترس دزدهاست که بیدار می‌شود. من همیشه آرزوی این را داشتم که در جایی، گنجی پنهان داشته باشم، دور از دسترسِ دیگران، تا در موقع نیاز بروم سراغش. فکر می‌کنم که گنج از هر چیز دیگری بهتر است، مخصوصاً وقتی که همه‌اش مال خود آدم باشد و جایش هم امن و امان. جایی که رُزا خانم کلید انبار را قایم کرده بود، نشان کرده بودم و یک بار رفتم تا آن‌جا را ببینم. هیچی پیدا نکردم. چند تا مبل بود با یک لگن زیرِ بچه. مقداری ساردین بود و مقداری شمع. خلاصه یک عالم چیزهایی که برای زندگی یک نفر کافی بود.

شمعی روشن کردم و خوب نگاه کردم. اما غیر از دیوار که سنگ‌هایش مثل دندان بیرون زده بودند، چیزی نبود. یک‌دفعه صدایی شنیدم و به هوا پریدم. رُزا خانم بود. دمِ در ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. اما عصبانی نبود. و برعکس مثل این بود که خودش کارِ بدی کرده باشد، انگار او بود که باید معذرت می‌خواست نه من.

ـ مومو، آن را بده به من، نباید با کسی در این باره حرف بزنی.

دستش را دراز کرد و کلید را از من گرفت.

ـ رُزا خانم این‌جا چیه؟ چرا گاه‌گاهی وسطِ شب به این‌جا می‌آیید؟ این‌جا چه جور جاییه؟

عینکش را جابه‌جا کرد و لبخند زد.

ـ این‌جا خانه‌ی دوم من است مومو، بیا برویم.

شمع را فوت کرد، دستم را گرفت و رفتیم بالا. بعد روی مبلش نشست و دست‌هایش را روی قلبش گذاشت چون دیگر نمی‌توانست بی آن که بمیرد، این شش طبقه را بالا بیاید.

ـ مومو، برایم قسم بخور که در این باره هرگز با کسی حرفی نزنی.

ـ رُزا خانم، قسم می‌خورم.

ـ خایرم؟

به زبان آن‌ها یعنی قسم می‌خورم.

ـ خایرم.

بعد در حالی که بالای سرم را نگاه می‌کرد، و انگار که همه‌جا را هم خوب می‌دید، نجواکنان گفت:

ـ این سوراخ یهودی من است مومو.

ـ آها، که این طور.

ـ فهمیدی؟

ـ نه، اما عیبی ندارد، به نفهمیدن عادت دارم.

ـ وقتی می‌ترسم، خودم را این‌جا قایم می‌کنم.

ـ رُزا خانم ترس از چی؟

ـ مومو، ترسیدن دلیل نمی‌خواهد.

این حرف را هرگز فراموش نمی‌کنم، چون درست‌ترین چیزی بود که به عمرم شنیده بودم.

اغلب به اتاق انتظار دکتر کاتز می‌رفتم و می‌نشستم، چون رُزا خانم همیشه می‌گفت او مردی است که وجودش حالِ آدم را خوب می‌کند، اما من که چیزی حس نکردم. شاید به این خاطر بود که زیاد آن‌جا نمی‌ماندم. می‌دانم که آدم‌های بسیاری در دنیا هستند که کارهای خوبی می‌کنند اما این کارها را همیشه نمی‌کنند فقط آدم باید به‌موقع سر برسد. معجزه‌یی هم در کار نیست.

اول‌ها دکتر کاتز از اتاقش می‌آمد بیرون و می‌پرسید آیا مریضم یا نه، بعد عادت کرد و مرا راحت گذاشت. البته دندان‌پزشک‌ها هم اتاقِ انتظار دارند، اما فقط کارشان مواظبت از دندان‌هاست. رُزا خانم می‌گفت دکتر کاتز دکتر امراضِ عمومی است و واقعاً هم پیش او از یهودی‌ها و اهالی افریقای شمالی، یعنی همان عرب‌ها، و سیاهپوست‌ها، همه جور مریضی پیدا می‌شد.

البته بیش‌تر، مریض‌های مقاربتی پیش او می‌رفتند، مثل کارگران مهاجری که قبل از آمدن به فرانسه دچارِ آن مرض می‌شوند تا این‌جا از بیمه‌های اجتماعی استفاده کنند. بیماری‌های مقاربتی در جای عمومی واگیر ندارد و دکتر کاتز همه‌شان را قبول می‌کرد. اما بیماری‌های مبتلا به دیفتری، مخملک و سرخک و کوفتکاری‌های دیگری را که آدم باید پیشِ خودش نگه دارد، قبول نمی‌کرد. منتها، پدر و مادرها که همیشه نمی‌دانستند بچه‌شان چه مرضی دارد، به همین دلیل به‌ناحق دو سه بار گریپ شدم و یک بار هم سیاه‌سرفه گرفتم. با این حال، باز هم می‌رفتم. دوست داشتم در اتاق انتظار بنشینم و انتظار چیزی را بکشم و وقتی درِ اتاقِ دکتر باز می‌شد و دکتر با لباس تمام‌سفیدش می‌آمد و دستش را به سرم می‌کشید، حالم بهتر می‌شد. خب،

پزشکی را برای همین درست کرده‌اند دیگر.

رُزا خانم خیلی نگرانِ سلامتی من بود و می‌گفت که دچارِ ناراحتی‌های بلوغِ زودرس شده‌ام و در من آن چیزی که او اسمش راگذاشته بود دشمنِ نوعِ بشر، روزی چند مرتبه بزرگ می‌شود. به غیر از بلوغِ زودرسِ من، بزرگ‌ترین ناراحتی‌اش از طرفِ دایی‌ها و خاله‌های بچه‌ها بود، که وقتی والدین حقیقی در یک تصادفِ اتومبیل کشته می‌شدند، حاضر نمی‌شدند مسئولیتی قبول کنند، و در عین حال نمی‌خواستند بچه‌ها را به پرورشگاه بسپرند، چون پیشِ اهلِ محل، سنگ‌دل معرفی می‌شدند و به این ترتیب بود که آن‌ها پیش ما می‌آمدند، مخصوصاً وقتی که بچه غمگین بود. رُزا خانم وقتی بچه‌یی را غمگین می‌گفت که بچه غم‌زده شده باشد. درست به معنای واقعی کلمه. یعنی این که از زندگی بریده باشد و به یک شیء عتیقه مبدل شده باشد. غیر از چیزهای دیگر، این بدترین چیزی است که ممکن است برای یک بچه اتفاق بیافتد.

وقتی بچه‌یی را برای چند روز یا چند هفته پیش او می‌آوردند، رُزا خانم حسابی او را معاینه می‌کرد و این معاینه خصوصاً برای این بود که ببیند بچه غم‌زده است یا نه. برایش شکلک درمی‌آورد تا بترسد و یا دستکشی دستش میکرد که سر هر انگشتش یک دلقک بود و این چیزی بود که بچه‌های غم‌زده رامی‌خنداند، اما آن‌ها انگار در این دنیا نبودند و به همین دلیل بهشان عتیقه می‌گفتند. رُزا خانم نمی‌توانست آن‌ها را قبول کند. آن‌ها محتاج مراقبت دایمی بودند، و او کارگر نداشت. یک بار، یک زن مراکشی که در یک خانه‌ی محله‌ی «گوت‌دور» کار می‌کرد بچه‌ی غم‌زده‌یی به او سپرده بود و بعد هم بدون آن که آدرسی از خودش باقی بگذارد، مرده بود. رُزا خانم مجبور شد با کمک اسنادِ جعلی بچه را به سازمانِ خیریه بدهد و از این بابت خیلی رنج کشید، چون هیچ چیزی غمناک‌تر از یک سازمانِ خیریه نیست. حتی در مورد بچه‌های سالم هم باز خطر وجود داشت.

نمی‌توانید والدین ناشناخته را وادار کنید که بچه‌هایشان را پس بگیرند چون هیچ دلیل قانونی بر علیه آن‌ها ندارید. هیچ چیز هم بدتر از مادرهای دم‌دمی‌مزاج نیست. رُزا خانم گفت قانونِ زندگیِ حیوانات بهتر از قانون زندگیِ ماست و طوری شده که حتی وقتی بچه‌یی را به فرزندی قبول می‌کنیم، کار خطرناکی کرده‌ایم. چون اگر بعدها مادرِ واقعی پیدایش شود، و ببیند که بچه‌اش شاد و شنگول است و بخواهد دردسر درست کند، قانون به نفع اوست. به همین دلیل است که اسنادِ جعلی بهترین چیزهای دنیا هستند، چون اگر روزی سلیطه‌یی پیدا شود که بعد از دو سال ببیند بچه‌اش پیش دیگران خوش‌حال و شاد است و بخواهد بچه را پس بگیرد و زندگیش را به هم بریزد، در صورتی که برای بچه اسنادِ معتبرِ جعلی درست کرده باشید پیدایش نمی‌کند و بچه شانس این را پیدا می‌کند که برود دنبال زندگی و سرنوشتِ خودش.

رُزا خانم می‌گفت حیوانات بهتر از ما هستند چون قانونِ طبیعت را اجرا می‌کنند، مخصوصاً شیرهای ماده. او برای شیرهای ماده احترام زیادی قائل بود. وقتی به رخت‌خواب می‌رفتم و هنوز خوابم نبرده بود، گاهی وانمود می‌کردم که زنگ زده‌اند و بعد در را باز می‌کردم و پشت در ماده‌شیری بود که آمده بود تا از بچه‌هایش دفاع کند. رُزا خانم می‌گفت که ماده‌شیرها در این کار شهرت دارند و تا سرحدِ جان می‌جنگند و عقب‌نشینی نمی‌کنند، این قانونِ جنگل است و اگر ماده‌شیری برای دفاع از بچه‌هایش نمی‌جنگید، دیگر هیچ کس بهش اعتماد نمی‌کرد. من تقریباً هر شب ماده‌شیرم را می‌آوردم. می‌آمد تو، روی تخت‌خواب می‌پرید و صورتمان را می‌لیسید، چون بقیه هم دلشان می‌خواست و چون من بزرگ‌تر از همه بودم، باید ازشان مراقبت می‌کردم. فقط اسم شیر بد در رفته است، چون آن‌ها هم مثل همه غذا می‌خورند، و وقتی به بقیه خبر می‌دادم که ماده‌شیرم می‌خواهد بیاید توی اتاق، شلوغ‌وپلوغ می‌شد، حتی بنانیا هم، که خدا می‌داند اخلاقِ خوشش زبانزد

همه است، دادش درمی‌آید. بنانیا را یک فامیل فرانسوی که جای کافی داشتند به فرزندی قبول کردند. خیلی دوستش داشتم، یک روز می‌روم سراغش.

بالاخره رُزا خانم فهمید که وقتی می‌خوابد، یک ماده‌شیر به اتاقش می‌آورم. او می‌دانست که این کار من حقیقت ندارد و این‌ها فقط خیالات من درباره‌ی قوانین طبیعت است، ولی اعصابش خیلی درب‌وداغون بود و فکر این که در آپارتمان او حیوانات وحشی وجود دارند، شب‌هایش را پُر از وحشت کرده بود و فریادکنان از خواب می‌پرید. این قضیه برای من یک خیال بود و برای او یک کابوس. همیشه می‌گفت که کابوس همان رؤیا است که در پیری به کابوس مبدل می‌شود. هر کداممان ماده‌شیر را یک جور می‌دیدیم. چه می‌شد کرد.

اصلاً نمی‌دانم بیش‌تر وقت‌ها رُزا خانم به چه چیزهائی فکر می‌کرد. نمی‌دانم فکرکردن به گذشته چه فایده‌یی دارد، و با سنی که داشت، خیال آینده هم برایش ممکن نبود. شاید به جوانیش فکر می‌کرد؛ به وقتی که زیبا بود و هنوز از جهتِ سلامتی نگرانی نداشت. نمی‌دانم پدر و مادرش در آن وقت چه می‌کردند، اما در لهستان بودند. او همان‌جا گذراندنِ زندگیش را شروع کرد. بعد در خیابان فورسی[1] پاریس، کوچه‌ی بلوندل[2]، کوچه‌ی سینی[3] و تا اندازه‌یی جاهای دیگر، بعد به مراکش و الجزایر رفته بود. بی‌تعریف، عربی را خوب صحبت می‌کند. حتی در لژیونِ خارجی‌ها در سید بل عباس هم بوده، اما وقتی به فرانسه برگشت، اوضاعش وخیم شد، چون خواست که عشق را بشناسد، و یارو هم تمام پس‌اندازش را برداشت و او را هم به اتهامِ یهودی‌بودن به پلیسِ فرانسه لو داد. هر وقت درباره‌ی این چیزها حرف می‌زد، به این‌جا که می‌رسید، دیگر نطقش بند می‌آمد. می‌گفت «آن زمان‌ها دیگر گذشته» لبخندی می‌زد و لحظه‌یی خوش را می‌گذراند.

وقتی از آلمان برگشت باز هم چند سالی زندگیش را گذراند، اما بعد از پنجاه سال عمر، مرتب چاق شده بود و دیگر اشتهای کسی را برنمی‌انگیخت. می‌دانست برای زن‌هایی که زندگیشان را خودشان می‌چرخانند، نگه‌داری بچه کار مشکلی است، چون قانون به دلایل اخلاقی این کار را منع کرده است، و او هم به فکرش رسیده بود که یک شبانه‌روزی برای بچه‌هایی که الکی به دنیا می‌آمده‌اند، درست کند. در زبان ما به آن می‌گویند، پرورشگاهِ قایمکی!.

1- Fourcy 2- Blondel 3- Cygnes

شانسش هم زد و بچه‌ج..ای را بزرگ کرد که بعدها رئیس پلیس شد، و حالا هم شده بود پشت و پناهِ رُزا خانم. اما حالا دیگر شصت‌وپنج سال داشت و باید فقط انتظار می‌کشید. مخصوصاً از سرطان خیلی می‌ترسید. این مرض امان نمی‌دهد.

می‌دیدم که دارد از بین می‌رود. گاهی اوقات در سکوت همدیگر را نگاه می‌کردیم و با هم می‌ترسیدیم، چون چیزی غیر از ترس در دنیا نداشتیم، و با آن حال و وضعش هم فقط یک ماده‌شیر کم داشتیم که آزادانه در آپارتمان بچرخد. خب، راه چاره‌یی پیدا کردم. در میان تاریکی، با چشمان باز، بی‌حرکت می‌ماندم. ماده‌شیر می‌آمد، کنارم دراز می‌کشید و بی آن که با کسی حرفی بزند، صورتم را می‌لیسید. وقتی رُزا خانم از ترس بیدار می‌شد و به اتاق می‌آمد و چراغ را روشن می‌کرد، می‌دید که آرام خوابیده‌ایم. اما زیرِ تخت‌خواب‌ها را نگاه می‌کرد و بامزه این‌جا بود که شیرها تنها چیزهای این دنیا بودند که نمی‌توانستند رویِ سرِ او خراب شوند، آن هم در پاریس، چون حیواناتِ وحشی فقط در طبیعت پیدا می‌شوند.

این‌جا بود که برای اولین بار فهمیدم او کمی خل شده. بدبختی‌های فراوانی دیده بود و حالا هم باید تاوان آن‌ها را پس می‌داد. در زندگی باید برای همه‌چیز تاوان پس داد. حتی مرا پیش دکتر کاتز کشاند و گفت که من حیواناتِ وحشی را واداشته‌ام که آزادانه در آپارتمان پرسه بزنند، و این کارِ من حتماً نشانی از جنون است. می‌دانستم که بین او و دکتر کاتز چیزی هست که نباید جلوی من حرفی از آن بزنند. اما اصلاً نمی‌دانستم قضیه از چه قرار بود، و چرا رُزا خانم این همه می‌ترسید.

ــ دکتر من مطمئنم که دست به خشونت خواهد زد.

ــ رُزا خانم چرند نگویید. چیزی نیست که از آن بترسید. موموی کوچولوی ما فقط حساس است و حساسیت بیماری نیست. حرفِ یک طبیبِ پیر را باور کنید. لاعلاج‌ترین چیزها همیشه مرض نیست.

ـ پس چرا همیشه توی کله‌اش شیر دارد؟
ـ اولاً این که شیر نیست و ماده‌شیر است.

دکتر کاتز لبخندی زد و یک آب‌نبات ِ نعناعی به من داد.

ـ یک ماده‌شیر. این ماده‌شیرها چه می‌کنند؟ از بچه‌هایشان دفاع می‌کنند...

رُزا خانم آهی کشید.

ـ دکتر شما که می‌دانید چرا می‌ترسم.

دکتر کاتز از عصبانیت سرخ شد.

ـ رُزا خانم، ساکت باشید. شما حسابی قاطی کرده‌اید. ازاین چیزها هیچی سرتان نمی‌شود، و خدا می‌داند چه فکر و خیالاتی توی سرتان می‌بافید. این‌ها همه‌اش خرافات ِ دوره‌های سپری‌شده است و این حرف را هم تا به حال هزار بار برایتان تکرار کرده‌ام. ازتان هم خواهش می‌کنم ساکت باشید.

باز هم خواست چیزی بگوید، اما نگاهی به من انداخت و بلند شد و مرا از اتاق بیرون برد. مجبور شدم پشت ِ در، گوش بایستم.

ـ دکتر من از این می‌ترسم که نکند بیماریش ارثی باشد!

ـ رُزا خانم بس کنید، اولاً با این شغلی که آن زنِ بدبخت داشته، حتی نمی‌شود فهمید پدرش که بوده، و به هر حال گفتم که این‌ها دلیل نمی‌شود. حرف‌هایتان پایه و اساس ندارد، هزار عامل دیگر در این امر دخیل است. اما این واضح است که او بچه‌ی بسیار حساسی است و به مهربانی احتیاج دارد.

ـ دکتر، من که نمی‌توانم هر شب صورتش را بلیسم. چطوری این فکرها به سرش زده؟ چرا نمی‌خواهند در مدرسه نگه‌اش دارند؟

ـ برای این که سندِ تولدی برایش درست کرده‌اید که ابداً با سنِ حقیقی‌اش مطابقت ندارد. این بچه را زیادی دوست دارید.

ـ من فقط می‌ترسم که مبادا او را از من بگیرند. ببینید، البته، در مورد او هیچ چیز را نمی‌توانند ثابت کنند. من این چیزها را روی یک تکه کاغذ می‌نویسم یا در مغزم حفظش می‌کنم، چون دخترها همیشه از این می‌ترسند که بالاخره

روزی ماجرا برملا شود. ج..ها به خاطر اخلاقِ فاسدشان حق ندارند بچه‌هایشان را تربیت کنند، حق پدری هم که ندارند. می‌شود به بهانه‌های مختلف سال‌ها ازشان حق‌السکوت گرفت و آن‌ها هم برای این که مبادا بچه‌هایشان را از دست بدهند حاضرند هر کاری بکنند. جاکیش‌هایی هم هستند که واقعاً بی‌شرفند. انگار دیگر هیچ کس حاضر نیست کار خودش را درست انجام بدهد.

ـ رُزا خانم، شما زن خوبی هستید، برایتان یک مُسکن تجویز می‌کنم.

چیزی دستگیرم نشده بود. بیش از پیش مطمئن شدم که زن یهودی چیزی را از من پنهان می‌کند، اما چندان علاقه‌یی نداشتم بدانم چه چیزی را. آدم هر چه بیش‌تر بداند، بدتر است. دوستم لوماهوت که او هم بچه‌ج.. بود، می‌گفت طبیعی است که ما اصل‌ونسبِ معلومی نداشته باشیم، و دلیلش هم عده‌ی مشتری‌های مادرهایمان است. او می‌گفت، وقتی زنی که دل به کار می‌دهد تصادفاً حامله می‌شود و تصمیم می‌گیرد بچه را نگه دارد، خطر استنطاق پلیس همیشه تهدیدش می‌کند، و هیچ چیز هم از آن بدتر نیست. امان نمی‌دهد. همیشه هم مادرها هستند که مجرم شناخته می‌شوند، چون پدرها به دلیلِ تعددِ مشتری‌های مادر در امانند. رُزا خانم در ته یک چمدان تکه کاغذی داشت که معلوم می‌کرد که من محمد هستم، به اضافه‌ی سه کیلو سیب‌زمینی، نیم کیلو هویج، صدگرم کره، یک ماهی و سیصد فرانک پول. روی کاغذ نوشته بود که باید مسلمان بزرگ شوم. یک تاریخ هم نوشته بود که مربوط به روزی بود که مرا تحویل گرفته بود، و تاریخ تولد را مشخص نمی‌کرد. کسی که از بقیه‌ی بچه‌ها مواظبت می‌کرد، من بودم. مخصوصاً وقتِ کون‌شستن‌شان چون برای رُزا خانم، به خاطر وزنش، دولاشدن مشکل بود. کمرِ مشخصی نداشت و کپلش مستقیماً، یک‌سره تا شانه‌هایش ادامه پیدا می‌کرد. وقتی راه می‌رفت عین یک کامیون پُر از اسباب بود.

تمام بعدازظهرهای شنبه، لباس آبیش را با پوستِ روباه می‌پوشید و

گوشواره‌هایش را می‌انداخت و بیش‌تر از همیشه خودش را گُلی‌گُلی بزک می‌کرد و می‌رفت در یک کافه‌ی فرانسوی به اسم کوپول[۱] در مونپارناس[۲] می‌نشست و یک شیرینی می‌خورد.

من هیچ وقت کونِ بچه‌های بزرگ‌تر از چهار سال را نمی‌شستم، چون به هر حال من هم برای خودم غروری داشتم ولی یکی بود که عمداً کثافت می‌کرد. اما من این الاغ‌ها را خوب می‌شناختم و بهشان یاد داده بودم که به عنوان بازی، خودشان همدیگر را بشویند. بهشان گفتم که این کار خیلی بامزه‌تر از این است که فقط همیشه یک نفر آن‌ها را بشوید. این کارم حسابی گرفت و رُزا خانم به من تبریک گفت و گفت که دارم برای خودم آدمی می‌شوم. با بچه‌ها بازی نمی‌کردم. سنشان برایم خیلی کم بود. مگر وقتی که قرار بود دودول‌هایمان را با هم اندازه بگیریم. رُزا خانم از این کار عصبانی می‌شد، چون خودش زیاده از حد در زندگیش دودول دیده بود. و هم‌چنان از حضور شیر در شب می‌ترسید. به هر حال برایم باورکردنی نبود که کسی به شیر بند کند، در حالی که هزاران دلیلِ حسابی برای ترسیدن هست.

رُزا خانم ناراحتی قلبی داشت و به دلیل پله‌ها، خرید را من انجام می‌دادم. پله برای او از هر چیزی بدتر بود. موقعِ نفس‌کشیدن هم بیش‌تر از همیشه خس‌خس می‌کرد، به حدی که من هم با دیدنِ او نفسم تنگ می‌شد. دکتر کاتز می‌گفت هیچ چیزی واگیرتر از حالاتِ روانی نیست. این چیزی است که هنوز دلیلش را نفهمیده‌اند. هر روز صبح، از این که رُزا خانم بیدار می‌شد، خوش‌حال می‌شدم، چون تمام شب را از فکر این که خودم را بدون او ببینم، با وحشت می‌گذراندم.

1- Coupole　　2- Montparnasse

بهترین دوستی که در آن وقت داشتم، یک چتر بود به اسم آرتور[1] که سرتاپایش را لباس پوشانده بودم. سرش را از یک تکه پارچه‌ی سبزرنگ که دورِ دسته‌اش پیچیده بودم ساخته بودم. صورتِ جذابی داشت با یک لبخند و چشمانی گرد، البته با کمکِ ماتیکِ رُزا خانم. آرتور را نساخته بودم تا برای دوست‌داشتن کسی را داشته باشم، بلکه درستش کرده بودم تا دلقک‌بازی کنم. چون پولِ توجیبی نداشتم و گاهی اوقات به محله‌ی فرانسوی‌ها که پول داشتند می‌رفتم. بالاپوشِ خیلی بلندی داشتم که تا مچ پایم می‌رسید. یک کلاهِ ملون روی سرم می‌گذاشتم و صورتم را هم پُر از رنگ می‌کردم. من و چترم آرتور، دوتایی خیلی بامزه می‌شدیم. توی پیاده‌رو شیرین‌کاری می‌کردم و گاهی موفق می‌شدم روزی بیست فرانک جمع کنم، اما باید یواشکی این کارها را می‌کردم، چون پلیس همیشه مراقب بچه‌هایی است که به سنِ قانونی نرسیده‌اند و ول می‌گردند. آرتور فقط یک پا داشت و به آن یک پا هم یک کفشِ بسکتبالِ آبی و سفید پوشانده بودم. یک شلوار و یک کتِ چهارخانه هم داشت که روی یک چوب‌رختی کشیده بودم و آن را با نخ به چتر محکم کرده بودم. یک کلاهِ گِرد هم برای سرش درست کرده بودم. از آقای ندا آمِده خواستم که مقداری لباس برای چترم، به من قرض بدهد. می‌دانید چه کار کرد؟ مرا به مغازه‌ی پیراهن طلایی در بولوارِ بل‌ویل بُرد که از همه‌جا شیک‌تر بود و گذاشت تا هر چه می‌خواهم انتخاب کنم. نمی‌دانم آیا در افریقا همه مثل او هستند یا نه، اما اگر هستند، حتماً هیچ چیز کم ندارند.

1- Arthur

وقتی روی پیاده‌رو دلقک‌بازی می‌کردم و تلوتلو می‌خوردم و با آرتور می‌رقصیدم و پول جمع می‌کردم، آدم‌هایی بودند که با دیدنِ من عصبانی می‌شدند و می‌گفتند که نباید بچه‌ها را به چنین کارهایی وادار کرد. اصلاً نمی‌دانستم چه کسی وادارم می‌کند، اما بودند کسانی که غمگین می‌شدند. عجیب بود، چون کار من برای خنداندن بود.

آرتور گاه‌به‌گاه می‌شکست. به کمرش میخ زدم و این جوری شانه پیدا کرد و ماند با شلواری که یک پای آن خالی بود، و این برای یک چتر طبیعی است.

آقای هامیل از این کار خوشش نمی‌آمد. می‌گفت آرتور شکل یک بت را پیدا کرده و این برخلافِ قوانینِ مذهبی ماست. من آدم مؤمنی نیستم، اما حقیقت این است که وقتی چیزی دارید که کمی عجیب است و شبیه هیچ چیز هم نیست، امیدوارید که شاید بتواند کاری بکند. آرتور را محکم بغل می‌کردم و می‌خوابیدم و صبح هم نگاه می‌کردم تا ببینم آیا رُزا خانم هنوز نفس می‌کشد یا نه.

هیچ وقت به کلیسا نرفته بودم چون این مخالف مذهبِ برحقِ من است. البته آخرین چیزی که در دنیا آرزویش را داشتم این بود که خودم را قاطی این چیزها بکنم. اما این را می‌دانم که مسیحیان بهای سنگینی پرداختند تا یک عیسی مسیح برای خودشان دست‌وپا کردند، ولی در مذهب ما نشان‌دادن پیکرِ آدمی‌زاد از ترسِ جسارت به خدا قدغن شده و این را خوب می‌شود فهمید چون شکلِ آدم چیزی نیست که بشود بهش بالید.

برای همین بود که صورتِ آرتور را پاک کردم و فقط گذاشتم که یک گلوله‌ی سبز باقی بماند و این جوری با قضیه کنار آمدم. یک بار که با دلقک‌بازیم دوروبرم را شلوغ کرده بودم، پلیس سر رسید و من پا گذاشتم به فرار. آرتور را ول کردم و او هم همه چیزش این طرف و آن طرف ولو شد. کلاه، چوب‌رختی، کت، کفش، همه چیزش... خودش را توانستم بردارم، اما

سرتاپا لُخت بود درست مثل روزی که خدا درستش کرده بود. اما عجیب این بود که وقتی آرتور لباس داشت و کنارم می‌خواباندمش رُزا خانم هیچی نمی‌گفت، اما وقتی که بی‌لباس ماند و خواستم آن را با خودم زیر لحاف ببرم، هوارش بلند شد که خوابیدن با یک چتر آن هم زیر لحاف معنی ندارد. من که سر درنیاوردم. مقداری پول پس‌انداز کرده بودم و در بازار کهنه‌فروش‌ها که چیزهای بدی هم ندارد، دوباره برای آرتور لباس خریدم.

اما بخت داشت از ما رو برمی‌گرداند. تا آن موقع حواله‌های من نامرتب می‌رسید و بعضی ماه‌ها هم می‌شد که نرسد. ولی بالاخره می‌رسید. اما یک‌دفعه قطع شد. دو ماه، سه ماه، هیچی. بعد هم شد چهار ماه.

این حرف‌ها را وقتی به رُزا خانم زدم، آن‌قدر ناراحت بودم که صدایم می‌لرزید:

ـ رُزا خانم نباید بترسید. می‌توانید روی من حساب کنید. به دلیل نرسیدنِ پول ولتان نمی‌کنم.

بعد آرتور را برداشتم و رفتم بیرون. کنار پیاده‌رو نشستم تا پیش همه گریه نکرده باشم.

باید بهتان بگویم که در بد وضعی بودیم.

رُزا خانم به خاطرِ سنش دیر یا زود از دست می‌رفت و خودش هم این را می‌دانست. پله‌ها با آن شش طبقه‌شان به دشمنِ شماره‌ی یک او تبدیل شده بودند. او مطمئن بود که بالاخره یک روز از دستِ آن‌ها می‌میرد. من می‌دانستم که دیگر کشتنش لزومی ندارد، فقط باید می‌دیدیش. سینه‌ها و شکم و کپلش را دیگر تشخیص نمی‌توانستی بدهی، مثل بشکه شده بود. بچه‌ها در پانسیون کم شده بودند. چون دخترها به خاطر بیماری رُزا خانم دیگر به او اطمینان نداشتند. می‌دیدند که او نمی‌تواند مواظب بچه‌ها باشد و ترجیح می‌دادند پول بیش‌تر بدهند اما بروند پهلوی سوفی خانم یا مادر

عایشه‌ی[1] کوچه‌ی الجزیره. آن‌ها پول خوبی درمی‌آوردند و امکانات بیش‌تری داشتند.

ج..هایی که رُزا خانم شخصاً می‌شناخت دیگر پیر و ازکارافتاده شده بودند. نسل عوض شده بود. گاهی با معرفی این و آن زندگی می‌کرد، دیگر اسمش را در پیاده‌روها توصیه نمی‌کردند، شهرتش داشت از دست می‌رفت. وقتی که هنوز جان داشت به محل کار دخترها یا به کافه‌های پیگال[2] و هال[3] می‌رفت ـ جاهایی که دخترها زندگیشان را می‌چرخاندند ـ و با تعریف از اخلاق و پخت‌وپزِ خوبش برای خود تبلیغ می‌کرد. حالا دیگر از پس این کار برنمی‌آمد. دوستانش دیگر نبودند و کسی توصیه‌ی او را نمی‌کرد.

قرصِ ضدبارداری هم آمده بود، و حاملگیِ تصادفی را حسابی کم کرده بود. اگر یکی از آن‌ها حامله می‌شد، عذری نمی‌توانست بیاورد. می‌دانست که چه به سر بچه می‌آید.

ده‌ساله یا در همان حدودها بودم و باید به رُزا خانم کمک می‌کردم. باید فکری هم برای آینده‌ی خودم می‌کردم. چون اگر تنها می‌ماندم بی‌بروبرگرد سروکارم با مددکارِ اجتماعی می‌افتاد. از این فکر شب‌ها خوابم نمی‌برد. بیدار می‌ماندم. به رُزا خانم نگاه می‌کردم تا ببینم مبادا بمیرد. سعی کردم زندگیم را بچرخانم. خوب سرم را شانه زدم. عطرِ رُزا خانم را، مثل خودش، پشتِ گوشم مالیدم و بعدازظهر با آرتور رفتم خیابانِ پیگال یا خیابانِ بلانش[4] که خوب جایی بود، ایستادم. در آن‌جا زن‌ها تمامِ روز در حالِ چرخاندن زندگیشان هستند و اغلب هم یکی دوتایشان به دیدن من می‌آمدند و می‌گفتند:

ـ اوه، چقدر این آقا کوچولو بامزه است، مامانت این‌جا کار می‌کند؟

ـ نه، من هنوز کسی را ندارم.

1- Aicha　　2- Pigalle　　3- Halles　　4- Blanche

در کافه‌ی خیابان ماسه[۱]، به من شربت نعنا می‌دادند.

اما باید این کار را یواشکی می‌کردم. چون پلیس دنبالِ جاکیش‌ها می‌گشت و زن‌ها هم می‌باید مواظب باشند، چون حقِ تورزدنِ مشتری را نداشتند.

همیشه هم می‌پرسیدند.

ـ خوشگله چند سالته؟

ـ ده سال.

ـ مامان داری؟

می‌گفتم نه، و دلم برای رُزا خانم می‌سوخت. اما خب چه کار می‌خواستید بکنم. حتی یکی‌شان خیلی نازم می‌کرد و گاهی وقت‌ها هم که رد می‌شد، یواشکی یک اسکناس توی جیبم می‌گذاشت. یک مینی‌ژوپ داشت با چکمه‌هایی که تا اون بالابالاها می‌رسید و از رُزا خانم جوان‌تر بود. چشمان بسیار مهربانی داشت و یک بار هم، خوب اطرافش را نگاه کرد و دستم را گرفت و رفتیم به کافه‌یی که حالا دیگر وجود ندارد. چون در آن بمب ترکانده‌اند. اسم کافه پانیه[۲] بود.

ـ نباید در پیاده‌رو پرسه بزنی، برای بچه‌ها جای مناسبی نیست.

به موهایم دست می‌کشید تا درستشان کند، اما خوب می‌دانستم که می‌خواست نوازشم کند.

ـ اسمت چیه؟

ـ مومو.

ـ مومو، پدر و مادرت کجا هستند؟

ـ بی‌خیالش. من آزادم. هیچ کس را ندارم.

ـ اما به هر حال، کسی را داری که ازت نگه‌داری کند؟

1- Macé 2- Panier

آب پرتقالم را با نی کشیدم بالا. باید فکر می‌کردم.

ـ شاید بتوانم با آن‌ها حرف بزنم. خیلی دلم می‌خواهد بچه‌ی من بشوی. در خانه‌یی کوچک ازت مراقبت می‌کنم و مثل شازده‌ها زندگی می‌کنی و هیچی هم کم نداری.

ـ باید ببینم.

آب پرتقالم را تمام کردم و از نیمکت آمدم پایین.

ـ بیا عزیزکم، این را بگیر آب‌نبات بخر.

یک اسکناس در جیبم گذاشت. صد فرانک! باور کنید.

باز هم دو سه بار دیگر به آن‌جا برگشتم و هر بار هم از دور یک لبخندِ گنده تحویلم می‌داد. البته غمناک بود، چون من مالِ او نبودم.

بد آوردم، صندوق‌دار کافه‌ی پانیه دوست رُزا خانم بود. دوستِ زمانی که با هم زندگیشان را می‌چرخاندند. جریان را به پیرزن خبر داد. نمی‌دانید چه صحنه‌یی از حسادت برایم راه انداخت! هرگز زنکِ یهودی را در چنین وضع آشفته‌یی ندیده بودم. گریه می‌کرد: «من ترا برای این کار بزرگ نکرده‌ام.» ده بار این جمله را تکرار کرد و زار زد. باید برایش قسم می‌خوردم که دیگر به آن‌جا برنخواهم گشت و هرگز هم جاکیش نخواهم شد. به من می‌گفت که آن‌ها همه‌شان لاشخورند و ترجیح می‌دهد بمیرد و این را نبیند.

اما من نمی‌دانستم که با ده سال سن، چه کاری غیر از آن کار می‌توانستم بکنم.

چیزی که همیشه برایم عجیب بوده این است که اصولاً اشک در برنامه‌ی خلقت پیش‌بینی شده. یعنی آدم بناست گریه کند. باید پیش‌بینی شده باشد. واقعاً که هیچ سازنده‌ی محترمی همچه کاری نمی‌کند.

حواله‌ها همین طور نمی‌رسیدند و رُزا خانم شروع کرد به حمله به صندوقِ پس‌انداز. مقداری پول برای روزهای از کارافتادگی‌اش کنار گذاشته بود، اما می‌دانست که آن‌قدر وقتی صاحبشان نخواهد بود. هنوز دچارِ سرطان نشده

بود. اما باقی چیزها به‌سرعت رو به ویرانی می‌رفت. حتی برای اولین بار برایم از مادرم و از پدرم حرف زد. چون گویا هردوشان وجود داشته‌اند. یک شب آمده بودند مرا تحویل بدهند و مادرم شروع کرده بود به زرزرکردن و بعد دویده بود و رفته بود. رُزا خانم مشخصاتِ مرا به اسم محمد و به عنوانِ مسلمان ثبت کرده بود و قول داده بود که لای پنبه بزرگم کند. و بعد، بعد... آهی می‌کشید و می‌گفت که این همه‌ی چیزهایی است که می‌داند. فقط وقتی این حرف‌ها را می‌زد، توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانستم چه چیزی را از من قایم می‌کند. اما شب‌ها می‌ترسیدم.

هرگز نتوانستم چیز دیگری از زبانش بیرون بکشم. حتی وقتی که حواله‌ها دیگر نرسیدند و دلیلی برای مهربانی‌کردن با من نداشت. آنچه که می‌دانستم این بود که حتماً پدر و مادری داشته‌ام، چون طبیعت در این مورد استثناء نمی‌پذیرد. اما آن‌ها هرگز برنگشته بودند، و رُزا خانم حالت آدمِ گناه کاری را به خود می‌گرفت و دم نمی‌زد. دلم می‌خواهد همین الان بهتان بگویم که هرگز مادرم را پیدا نکردم. نمی‌خواهم بی‌خودی ناراحتتان کنم. یک بار وقتی که خیلی اصرار کردم، رُزا خانم آن‌چنان احمقانه دروغ گفت که واقعاً حسابی کیفور شدم.

ـ به نظر من مادرت یک دیدِ بورژوایی داشت. چون از یک فامیلِ حسابی بود و نمی‌خواست تو درباره‌ی شغلش چیزی بدانی. به همین دلیل هم با قلبی شکسته و گریان رفت و دیگر هم برنگشت. چون تعصبات ممکن بود تو را همان طور که دکترها می‌گویند عصبی کند.

رُزا خانم شروع کرد به غرزدن. هیچ کس مثل او عاشق قصه‌های قشنگ نبود.

فکر می‌کنم که وقتی در این باره با دکتر کاتز صحبت کردم، حق داشت بگوید که ج.. دیدن کسی، فقط به دیدِ بیننده مربوط می‌شود. آقای هامیل هم

که ویکتورهوگو[1] را خوانده و از هر آدمِ هم‌سن‌وسالِ خودش بیش‌تر زندگی کرده، لبخندزنان برایم تشریح کرد که هیچ چیز سفیدِ سفید یا سیاهِ سیاه نیست و سفید گاهی همان سیاه است که خودش را جور دیگری نشان می‌دهد و سیاه هم‌گاهی سفید است که سرش کلاه رفته و وقتی آقای دریس چای نعنایش را آورد نگاهی به او کرد و گفت: «تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کن». آقای هامیل مرد بزرگی است. اما روزگار نگذاشته است که بزرگ باشد.

ماه‌ها می‌شد که دیگر از حواله‌ها خبری نبود. البته وضع بنانیا هم همین طور بود و رُزا خانم هرگز رنگِ پول‌هایش را ندیده بود مگر روزی که به آن‌جا آورده بودنش و پولِ دو ماهش را پیش پرداخت کرده بودند. حالا بنانیا داشت مجاناً به چهارسالگی می‌رسید و از این بابت هم عین خیالش نبود. طوری رفتار می‌کرد که انگار پولش را مرتب داده‌اند. رُزا خانم توانست برایش خانواده‌یی دست‌وپا کند، این بچه همیشه خوش‌اقبال بوده. موسی شش ماه بود که پیشِ همان خانواده‌یی شام و ناهار می‌خورد که می‌خواستند روی او مطالعه کنند تا مطمئن شوند که جنسِ مرغوبی دارد و دچارِ صرع و بحران‌های خشونت نمی‌شود. بحرانِ خشونت چیزی است که بیش‌تر خانواده‌هایی که می‌خواهند بچه بگیرند، ازش وحشت دارند. این مهم‌ترین چیزی است که اگر بخواهید بچه‌ی کسی بشوید، باید ازش پرهیز کنید.

با وجود بچه‌های روزانه و خوردوخوراکِ رُزا خانم، به ماهی هزار و دویست فرانک احتیاج بود، و تازه پولِ دواودرمان هم بود و کسی هم بهش نسیه نمی‌داد.

رُزا خانم حتی اگر لاغرش می‌کردی، نمی‌توانستی بدون بارآمدنِ فاجعه با کم‌تر از روزی پانزده فرانک سیرش کنی. یادم می‌آید که خیلی رک بهش گفتم باید لاغر شود تا کم‌تر بخورد. اما این کار برای زنِ پیری که در دنیا تنها زندگی

1- Victor Hugo

می‌کند، بسیار سخت است. او بیش‌تر از دیگران به خودش احتیاج دارد. وقتی در اطرافتان کسی نیست که دیگر دوستتان بدارد، چربی پیدا می‌شود. باز شروع کردم به رفتن به پیگال، همان‌جا که آن زن بود. همان ماریز[1]، که چون بچه بودم عاشقم شده بود. اما خیلی می‌ترسیدم چون جاکیش‌ها را به زندان می‌اندازند و ما مجبور بودیم همدیگر را قایمکی ببینیم. در یک هشتی منتظرش می‌ماندم، می‌آمد مرا می‌بوسید، خم می‌شد و می‌گفت: «دلقکِ قشنگِ کوچولویم، چقدر دلم می‌خواست پسری مثل تو داشتم،» بعد کمی پول توی جیبم می‌گذاشت.

از بنانیای خودمان هم برای کش‌رفتن از مغازه‌ها استفاده می‌کردم. او را با لبخندش تنها می‌گذاشتم تا آدم‌ها را به خاطرِ احساساتِ رقیقشان دور خودش جمع کند و خلع‌سلاحشان کند. مردم، وقتی سیاه‌ها چهار پنج ساله باشند، خوب تحملشان می‌کنند. بسیاری از اوقات وشگونش می‌گرفتم تا ونگش دربیاید. آدم‌های احساساتی دورش جمع می‌شدند و در همان موقع من خوردنی‌های لازم را کش می‌رفتم. یک مانتوی بلند داشتم که تا مچ پایم می‌رسید و جیب‌های گنده‌یی داشت که رُزا خانم برایم دوخته بود. در یک چشم به هم زدن، کار تمام بود. شتر دیدی، ندیدی. گرسنگی شوخی برنمی‌دارد. موقعِ رفتن بنانیا را بغل می‌کردم و خودم پشتِ خانمی که داشت حسابش را می‌داد می‌ایستادم و همه فکر می‌کردند که من با او هستم، در حالی که بنانیا هنوز مشغول سلیطه‌بازیش بود. بچه‌ها، تا وقتی که خطرناک نشده‌اند، مورد اطمینانند. حتی به من هم گاهی کلمات محبت‌آمیز می‌گفتند و بهم لبخند می‌زدند. آدم‌ها همیشه وقتی حس می‌کنند که بچه‌یی هنوز به سنی نرسیده که بتواند لات باشد، احساس راحتی می‌کنند. من موهایی قهوه‌یی و چشمانی آبی دارم و مثل عرب‌ها دماغم جهودی نیست، و

1- Maryse

می‌توانستم بدون تغییرِ قیافه، اهل هر کجا باشم.

رُزا خانم کم‌تر می‌خورد و این کار هم برای خودش خوب بود هم برای ما. بچه هم نداشتیم. فصل خوبی بود و مردم برای تعطیلات به دورترها می‌رفتند. هیچ وقت مثل آن موقع از کون‌شستن لذت نمی‌بردم چون به هر حال به گذرانِ زندگیمان کمک می‌کردم و وقتی انگشتانی پُر از گُه داشتم، دیگر بی‌عدالتی را حس نمی‌کردم.

بدبختانه رُزا خانم، به خاطرِ قانونِ طبیعت که از هر طرف بهش هجوم آورده بود، رو به ویرانی می‌رفت. این هجوم از پاها و چشم‌ها و عضوهای شناخته‌شده‌یی مثل قلب و کبد گرفته، تا شاه‌رگ‌ها و تمام چیزهایی که در آدم‌های خیلی فرسوده پیدا می‌شوند دیده می‌شد و چون آسانسور هم نداشت، اتفاق می‌افتاد که بین طبقه‌ها پنچر می‌شد و همه‌مان مجبور بودیم برویم پایین و او را به بالا هل بدهیم. حتی بنانیا که از خواب همیشگی‌اش بیدار شده بود و حس می‌کرد به نفع اوست که دلش شورِ غذایش را بزند. در آدمی‌زاد، مهم‌ترین قسمت‌ها قلب و سر هستند و خرج این‌ها از همه بیش‌تر است. اگر قلب از حرکت بایستد، دیگر نمی‌شود مثل گذشته به زندگی ادامه داد و اگر سر از همه چیز بِبُرد و دیگر درست و حسابی نچرخد، شخص از خصوصیاتِ خودش دور می‌افتد و نمی‌تواند از زندگی استفاده‌یی بکند. فکر می‌کنم آدم برای زندگی‌کردن باید از زمان جوانی دست به کار شود، چون بعداً تمام ارزش‌هایش را از دست می‌دهد و هیچ کس هم در حقش لطفی نمی‌کند. گاهی اوقات برای رُزا خانم چیزهایی می‌بردم که جمع‌شان کرده بودم و فایده‌یی هم نداشتند. به درد هیچ کاری نمی‌خوردند، اما آدم از داشتن‌شان دل‌خوش می‌شد، چون کسی آن را نمی‌خواسته و دورش انداخته بوده.

مثلاً کسانی هستند که برای تولدشان گُل می‌خرند یا بدون دلیل گُل گیرشان می‌آید، برای این که آپارتمان‌شان قشنگ‌تر شود، و بعد وقتی که

گُل‌ها خشک می‌شوند و دیگر جلوه ندارند، آن‌ها را در سطل آشغال می‌اندازند و اگر صبحِ خیلی زود آدم از خواب بیدار شود، می‌تواند آن‌ها را بردارد. این همان چیزی است که بهش می‌گویند زباله، و من هم متخصص این کار بودم. گاهی اوقات که گُل‌ها هنوز کمی رنگ‌شان را حفظ کرده بودند، دسته گُلی می‌ساختم و بدون این که کاری به مسائل سنی داشته باشم آن را تقدیمِ حضورِ رُزا خانم می‌کردم و او هم آن‌ها را در گُلدان‌هایی می‌گذاشت که آب نداشتند چون اگر آب هم داشتند به درد نمی‌خورد. یا این که بغلم را پُر می‌کردم از میموزاهایی که در عرابه‌های بهاری بازارِ هال بودند و به خانه می‌آمدم تا خانه بوی خوش‌بختی بگیرد. وقتی به آن‌جا می‌رفتم یادِ جشن گُل‌ها در نیس و جنگل‌های پوشیده از میموزای سفید می‌افتادم که در اطراف این شهر بسیار می‌رویند و آقای هامیل به هنگام جوانی با آن‌جا آشنا شده بود و گاهی از آن برایم می‌گفت، چون دیگر جوان نبود.

بیش‌تر بین خودمان یهودی و عربی حرف می‌زدیم اما وقتی غریبه‌هایی پیشمان بودند یا نمی‌خواستیم کسی حرفمان را بفهمد، فرانسه حرف می‌زدیم. اما حالا دیگر رُزا خانم تمام زبان‌های زندگیش را با هم قاطی می‌کرد. با من لهستانی حرف می‌زد که زبان اولش بود و حالا دوباره به یادش می‌آمد. چون چیزی که نزد پیرها بیش از هر چیز باقی می‌ماند، جوانی‌شان است. به هر حال به استثنای قضیه‌ی پله‌ها، هنوز گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. اما زندگیش دیگر یک زندگی معمولی نبود. حتی باید به کونش آمپول می‌زدند. پیدا کردنِ پرستارِ نسبتاً جوانی که این شش طبقه را بتواند بالا بیاید مشکل بود، و مزدِ هیچ کدام‌شان هم در حدی نبود که بتوانیم بپردازیم. ترتیب این کار را با کمکِ لوماهوت دادم. او هم باید سوزن می‌زد چون مرضِ قند داشت. پسر خودساخته‌یی بود اما سیاه بود و اهلِ الجزیره. رادیو ترانزیستوری و چیزهای دیگری را که می‌دزدید می‌فروخت و بقیه‌ی وقتش را هم به ترکِ

اعتیاد در مارموتان[1]، که آشناهایی آن‌جا داشت، مشغول بود. آمد تا رُزا خانم را سوزن بزند اما نزدیک بود افتضاح شود، چون سوزن را اشتباهی برداشت و ذخیره‌ی هروئینی را که برای وقتِ پایان‌رسیدنِ دورانِ ترکِ اعتیادش نگاه داشته بود به کون رُزا خانم زد.

زود فهمیدم که چیزی غیرطبیعی اتفاق افتاده، چون هرگز زنک جهود را این قدر خوش‌حال ندیده بودم. اول حالتِ حیرتی بهش دست داد و بعد غرق خوش‌بختی شد.

ترسیدم، چون فکر کردم دیگر به حالِ اولش برنمی‌گردد. از بس که در عالم هپروت بود. تف به هر چه هروئینی است. بچه‌هایی که هروئین می‌زنند به خوش‌بختی همیشگی عادت می‌کنند، کارشان تمام است، چون خوش‌بختی وقتی حس می‌شود که کم‌بودش را حس کنیم. آن‌هایی که از این چیزها به خودشان تزریق می‌کنند حتماً در جست‌وجوی خوش‌بختی هستند و فقط احمق‌ترین احمق‌ها برای پیدا کردنِ آن، چنین راهی را انتخاب می‌کند. من هرگز گرتی نشدم. چند بار با دوستانم ماری‌جوانا کشیدم آن هم برای این که باهاشان همراهی کرده باشم و به هر حال ده‌سالگی سنی است که آدم خیلی چیزها را از بزرگ‌ترها یاد می‌گیرد. اما من میل چندانی به خوش‌حالی نداشتم. زندگی را ترجیح می‌دادم. این جور خوش‌بختی آشغال است، آبِ زیرِ کاه است. باید راه و رسم زندگی را بهش یاد داد. آبمان توی یک جوی نمی‌رود، و من کاری به کارش نمی‌خواهم داشته باشم. هرگز هم سیاست‌بازی نکرده‌ام چون به هر حال یکی همیشه استفاده‌اش را می‌برد، ولی برای خوش‌بختی هم باید قانونی وضع کرد تا نتواند کلک بزند. من هر چه به کله‌ام می‌آید می‌گویم و شاید هم اشتباه می‌کنم. اما هرگز برای این که خوش‌حال بشوم، نمی‌روم سوزن بزنم. گُهش بگیرند. نمی‌خواهم درباره‌ی خوش‌بختی با شما حرف بزنم، چون

1- Marmottan

تصمیم ندارم دوباره دچارِ حمله‌ی عصبی بشوم. اما آقای هامیل می‌گوید که من برای به‌زبان‌آوردنِ چیزهایی که نمی‌شود بیان کرد، استعداد فراوانی دارم. او می‌گوید باید چیزی را که دنبالش هستیم، در حرف‌هایی که نمی‌شود بیان کرد جست‌وجو کنیم و همان‌جا هم پیدایش می‌کنیم. بهترین راه برای فراهم‌آوردن گه[1]، کاری است که لوماهوت می‌کرد، و آن این است که آدم بگوید هرگز به خودش سوزن نزده، و آن وقت بچه‌ها بلافاصله یک تزریق مجانی به آدم می‌کنند، چون هیچ کس نمی‌خواهد خودش را به‌تنهایی بدبخت ببیند. تعداد جوانک‌هایی که خواسته بودند اولین سوزنم را به من بزنند، غیرقابل‌تصور است. اما من برای این به دنیا نیامده‌ام که به دیگران کمک کنم تا زندگی کنند. به‌قدرکافی این کار را برای رُزا خانم کرده‌ام دلم نمی‌خواهد خودم را توی خوش‌بختی پرت کنم، بلکه قبلاً هر تلاشی که بتوانم می‌کنم تا از آن خلاص شوم.

خلاصه این که لوماهوت ـ این اسمی است که هیچ معنایی ندارد و به همین خاطر است که او را این طوری صدا می‌کنند ـ رُزا خانم را به HLM بست. این اسمی است که ما به روی «هر» گذاشته‌ایم آن هم به خاطرِ جایی که در آن هرویین می‌سازند. رُزا خانم اولش به‌شدت تعجب کرد، و بعدش هم به چنان حالتِ رضایتی فرو رفت که دلِ آدم از دیدنش می‌سوخت. فکرش را بکنید، زنکِ جهودِ شصت‌وپنج ساله، دیگر همین یک کارش مانده بود. زود رفتم دنبال دکتر کاتز. چون می‌دانستم که مواد مخدرِ زیادی آدم را به بهشتِ مصنوعی می‌برد. دکتر کاتز نیامد. از شش طبقه بالارفتن برایش قدغن شده بود، مگر آن که مسئله‌ی مرگ‌ومیر در کار باشد. به دکتر جوانی که می‌شناخت تلفن کرد و او هم یک ساعت بعد خودش را رساند. رُزا خانم توی مبلش لمیده بود و آب از لب‌ولوچه‌اش سرازیر بود. دکتر طوری به من نگاه می‌کرد که انگار

۱ـ یکی از القاب هرویین.

هیچ وقت بچه‌ی ده ساله ندیده بود.

ـ این‌جا چه جور جاییه؟ یک جور کودکستانه؟

با دیدنِ حالتِ پریشانش، دلم به حالش سوخت. لوماهوت هم روی زمین نشسته بود و داشت زرزر می‌کرد، چون خوش‌بختی خودش را به کونِ رُزا خانم تزریق کرده بود.

ـ آخر چطور ممکن است؟ چه کسی به این پیرزن هرویین تزریق کرده؟

نگاهش کردم. دست‌هایم در جیبم بود و بهش لبخند زدم، اما چیزی بهش نگفتم. چه فایده‌یی داشت. جوانکِ سی‌ساله‌یی بود که حالاحالاها، باید خیلی چیزها یاد می‌گرفت. چند روز بعدش بود که اتفاقِ خوش‌حال‌کننده‌یی برایم افتاد. رفته بودم دنبال خرید از مغازه‌ی بزرگی در محله‌ی اپرا که توی ویترینش یک سیرک داشت تا پدر و مادرها بدون هیچ زور و جبری از جانب بچه‌ها آن‌ها را به تماشا بیاورند. ده باری می‌شد که به آن‌جا رفته بودم، اما آن روز خیلی زود رسیدم. هنوز پرده‌اش بسته بود. با یک جاروکشِ افریقایی که نمی‌شناختمش و سیاه بود، از این در و آن در حرف زدیم. اهل محله‌ی اوبرویلیه[1] بود، چون آن‌جا هم از این‌ها دارند. سیگاری کشیدیم و لحظه‌یی به جاروکردنش در پیاده‌رو نگاه کردم، چون بهترین کاری بود که می‌توانستم بکنم. بعد رفتم به مغازه و کیف کردم.

ویترین پُر بود از ستاره‌هایی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی که دائم چشمک می‌زدند. وسطِ ویترین سیرک بود، با دلقک‌هایش و فضانوردهایی که به ماه می‌رفتند و برمی‌گشتند. در این حالات دستی هم برای عابران تکان می‌دادند، بندبازها هم که به این شغل عادت کرده بودند به‌راحتی در هوا پرواز می‌کردند. رقاصه‌هایی با لباسِ سفیدِ باله روی پشتِ اسب شیرین‌کاری می‌کردند و مردانِ هیکل‌داری که پُر از عضله بودند وزنه‌های بسیار سنگینی را بدون

1- Aubervilliers

ناراحتی بلند می‌کردند. آدم که نبودند، ماشین بودند. حتی شتری بود که می‌رقصید، و یک شعبده‌باز هم بود که توی کلاهش خرگوش‌ها به صف بیرون می‌آمدند و یک دور، دور پیست می‌چرخیدند و باز دوباره به کلاه برمی‌گشتند تا کارشان را از سر بگیرند. نمایش دائمی بود، از حرکت باز نمی‌ایستاد. دستِ خودش نبود. دلقک‌ها از همه‌رنگ بودند و همان طوری که رسم‌شان است لباس پوشیده بودند، دلقک‌های آبی و سفید و رنگ‌وارنگ می‌رفتند و می‌آمدند و نوک دماغ‌شان یک لامپ قرمز رنگ بود که روشن می‌شد. آن پشت هم انبوه جمعیت تماشاچی بود که تماشاچی واقعی نبودند. تماشاچی‌های دروغکی بودند و دائم دست می‌زدند. برای این کار ساخته شده بودند. فضانورد وقتی به ماه می‌رسید، بلند می‌شد و سلام می‌داد، و موشکش هم صبر می‌کرد تا این کار را سرِ فرصت بکند. بعد که فکر می‌کردیم همه چیز را دیده‌ایم، فیل‌های بامزه‌یی از گاراژهایشان بیرون می‌آمدند و در حالی که دُم همدیگر را گرفته بودند دورِ پیست می‌چرخیدند. آخرین‌شان یک بچه‌فیل بود، سرتاپا صورتی، انگار که همین الان متولد شده. اما من دلقک‌ها را به همه ترجیح می‌دادم. آن‌ها به هیچ چیز و هیچ کس شباهت نداشتند. کله‌های عجیبی داشتند با چشم‌هایی مثل علامت سؤال، و آن‌قدر خرف بودند که هیچ وقت اوقاتشان تلخ نمی‌شد. بهشان نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که اگر رُزا خانم دلقک بود، خیلی بامزه می‌شد. اما دلقک نبود و همینش حال مرا به هم می‌زد. شلوارهایی داشتند که از پایشان می‌افتاد و باز می‌رفت بالا. اسباب‌های موسیقی‌ای داشتند که به جای کارهای معمولی‌شان جرقه می‌زدند و فواره هوا می‌کردند. دلقک‌ها چهار نفر بودند و شاهشان سفیدپوش بود با کلاهی نوک‌تیز و شلواری پفی و صورتی و سفیدتر از باقیِ چیزها. بقیه به او تعظیم می‌کردند و سلامِ نظامی می‌دادند و او هم بهشان درکونی می‌زد. تمام وقت این کار را می‌کرد و اگر نمی‌خواست بکند، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، چون برای همین کار ساخته شده بود. این کار را از روی بدجنسی

نمی‌کرد، خودبه‌خود می‌شد. دلقکِ زردرنگی هم بود با لکه‌هایی سبز و صورتی که همیشه شاد بود. حتی وقتی که ولو می‌شد، باز شاد بود؛ روی طناب عملیاتی انجام می‌داد که همیشه هم ناموفق بود. اما موضوع را به خنده برگزار می‌کرد، چون فیلسوف بود. کلاه‌گیس خرمایی‌رنگی داشت که موهایش در موقع ترس سیخ می‌شدند. اولین قدمش را روی طناب می‌گذاشت و بعد قدم‌های بعدی را و بعدی را و همین طور قدم‌به‌قدم می‌رفت تا جایی که نه می‌توانست جلو برود و نه عقب، آن وقت شروع کرد به لرزیدن تا مردم را از این ترسش، بخنداند. چون هیچ چیز با مزه‌تر از دلقکی نیست که بترسد. دوستش تماماً آبی بود و مهربان، یک گیتارِ کوچولو هم دستش گرفته بود و زیرِ نورِ ماه آواز می‌خواند. می‌شد فهمید که خیلی مهربان است، اما کاری از دستش ساخته نیست. آخری در واقع دو تا بودند، چون یک بدل داشت و هر کاری که این یکی می‌کرد آن یکی هم مجبور بود بکند و همه‌اش سعی می‌کردند که به هم متصل نباشند، اما امکان نداشت، چون به هم بسته شده بودند. چیزی که خوب بود، این بود که آن‌ها مکانیکی بودند و از قبل می‌دانستیم که رنج نمی‌برند، پیر نمی‌شوند و فاجعه‌یی برایشان پیش نمی‌آید. از هر نظر با همه چیز تفاوت داشتند. حتی شتر، برخلاف شهرتی که دارد، خوبی آدم را می‌خواست. تمام صورتش خنده بود و مثل یک خیکی مسخره تلوتلو می‌خورد. در این سیرک که هیچ چیزش طبیعی نبود، همه شاد بودند. دلقکی که روی بند نمایش می‌داد کاملاً در امان بود، و من در عرض ده روز ندیدم که یک بار بیافتد، و اگر هم می‌افتاد می‌دانستم که صدمه نمی‌بیند. خلاصه، واقعاً چیز دیگری بود، آن قدر خوش بودم که دلم می‌خواست بمیرم، چون خوش‌بختی را، وقتی که هست باید دودستی چسبید.

داشتم سیرک را می‌دیدم و کیف می‌کردم که دستی روی شانه‌ام حس کردم. بلافاصله برگشتم چون فوراً به فکر پلیس افتادم. اما دختر جوانی بود، حداکثر بیست‌وپنج ساله. پُر بدک نبود، موهای بلندِ طلایی داشت که بوی

خوش و باطراوتی می‌داد.

ـ چرا گریه می‌کنی؟

ـ من گریه نمی‌کنم.

به گونه‌ام دست کشید.

ـ پس این چیه؟ اشک نیست؟

ـ نه، نمی‌دانم از کجا آمده.

ـ خب، شاید اشتباه کرده‌ام. چقدر این سیرک قشنگ است.

ـ از تمام سیرک‌هایی که دیده‌ام بهتر است.

ـ تو این جاها زندگی می‌کنی؟

ـ نه من فرانسوی نیستم، باید الجزیره‌یی باشم. در بل‌ویل زندگی می‌کنیم.

ـ اسمت چیه؟

ـ مومو.

نفهمیدم چرا داشت برایم تور می‌انداخت. با وجود این که عرب بودم باز هم هنوز به هیچ دردی نمی‌خوردم. دستش هنوز به گونه‌ام بود. کمی خودم را عقب کشیدم. باید احتیاط می‌کردم. شاید این را ندانید، اما هستند مددکارانِ اجتماعی‌ای که قیافه‌شان چیزی نشان نمی‌دهد اما بعداً برایتان یک اخطاریه‌ی بازجویی می‌فرستند. هیچ چیزی از این بازجویی بدتر نیست. رُزا خانم وقتی به فکرش می‌افتاد، دیگر زنده نبود. کمی عقب‌تر کشیدم، اما نه زیاد، فقط به اندازه‌یی که اگر حس می‌کردم قصد ناجوری دارد بتوانم فلنگ را ببندم. اما او خیلی خوشگل بود و اگر می‌خواست می‌توانست با یک جا کیش جدی که خوب برایش بدود حسابی پول‌دار شود.

زد زیر خنده.

ـ نباید بترسی.

چه حرف‌ها، «نباید بترسی» مزخرف می‌گفت. آقای هامیل می‌گفت که ترس مطمئن‌ترین متحدِ ماست و بدون آن خدا می‌داند چه به سرمان می‌آید.

«تجربه‌ی کهنه‌ی مرا باور کنید.» آقای هامیل حتی به مکه هم رفته بود.

ـ تو نباید با این سنی که داری، تنها توی خیابان‌ها بگردی.

این‌جا دیگر خنده‌ام گرفت. خیلی هم خنده‌ام گرفت. اما چیزی نگفتم، چون برای چیز یاددادن به او که آن‌جا نیامده بودم.

ـ تو قشنگ‌ترین پسربچه‌یی هستی که تا حالا دیده‌ام.

ـ شما هم بدک نیستید.

خندید.

ـ متشکرم.

نمی‌دانم یک‌دفعه چه حالی به من دست داد. یک‌هو دلم پُر از امید شد. البته نه برای این که در جست‌وجوی پیداکردن خانه‌یی برای خودم باشم. امکان نداشت که رُزا خانم را تا وقتی که رمقی دارد ول کنم. اما به هر حال می‌بایست به فکر آینده باشم، چون دیر یا زود به سراغ آدم می‌آید، هر شب هم بهش فکر می‌کردم. دلم می‌خواست کسی را پیدا کنم که در موقع تعطیلات به کنار دریا برود و نگذارد که سختی‌ها را حس کنم. خب، با این کارم، تا اندازه‌یی به رُزا خانم خیانت می‌کردم، اما این‌ها فقط توی کله‌ام بود، آن هم در موقعی که دلم می‌خواست بمیرم. با امید بهش نگاه کردم و قلبم داشت تندتند می‌زد. امید، همیشه از همه چیز قوی‌تر بوده، حتی پیش پیرهایی مثل رُزا خانم و آقای هامیل. واقعاً عجیب است. اما دیگر چیزی نگفت. همین‌جا تمام شد. آدم‌ها همین‌جوری هستند. با من حرف زد. حرف‌های قشنگی هم زد. با مهربانی بهم لبخند زد. بعد آهی کشید و رفت. ای ج...!

شلوار پاکرده بود و یک بارانی هم تنش بود، که موهای طلاییش را از زیر آن هم می‌شد دید. لاغر بود و از طرز راه‌رفتنش معلوم بود که می‌تواند شش طبقه را بالا برود، آن هم چندین بار در روز و با دست‌های پُر از پاکت و بسته. دنبالش راه افتادم، چون کار بهتری نداشتم بکنم. یک بار ایستاد، مرا دید و هر دو خندیدیم. یک بار هم خودم را توی یک هشتی قایم کردم. اما او سرش را

برنگرداند و دیگر هم برنگشت. نزدیک بود گمش کنم. تند می‌رفت و فکر کردم شاید فراموشم کرده و پی کار خودش رفته. دیدم رفت توی یک هشتی و در طبقه‌ی هم‌کف ایستاد و زنگ زد. بی‌جواب نماند. در باز شد و دو تا بچه به گردنش پریدند. هفت، هشت ساله بودند. ای دادِ بیداد. روی زمین هشتی نشستم و لحظه‌یی همان‌طور ماندم. بی آن که آن‌قدرها میل داشته باشم که آن‌جا یا جای دیگری باشم. دو سه کار بود که می‌توانستم بکنم. دراگ‌استور اتوال [1] بود با فیلم‌های کارتونش و باکارتون هم می‌شد همه چیز را از یاد برد. یا می‌توانستم بروم پیگال پیش دخترهایی که دوستم داشتند و پول جمع کنم. اما یک‌دفعه ضربه را حس کردم و همه چیز برایم بی‌تفاوت شد. دیگر اصلاً نمی‌خواستم آن‌جا باشم. چشم‌هایم را بستم. اما باید کاری بیش‌تر از آن می‌کردم، چون هنوز آن‌جا بودم. یک وقتی، چه بخواهی چه نخواهی می‌بینی همان‌جایی که هستی، هستی. نفهمیدم چرا این ج..خانم برایم این همه قرواطوار ریخت. باید اعتراف کنم که گاهی در فهمیدن چیزها خنگ می‌شوم. همه‌اش جست‌وجو می‌کنم. اما آقای هامیل حق دارد وقتی می‌گوید که مدت‌هاست آدم سر درنمی‌آورد، و کاری هم غیر از تعجب نمی‌تواند بکند. باز دوباره رفتم به دیدنِ سیرک و یکی دو ساعتی را این‌طوری گذراندم، که البته روز مرا پُر نمی‌کرد. رفتم به یک کافه که مخصوص خانم‌ها بود. دو تا شیرینی لمباندم. دوتا شیرینیِ شکلاتی، که از همه بیش‌تر دوست دارم. بعد پرسیدم کجا می‌توانم بشاشم و وقتی بیرون آمدم فلنگ را بستم و زدم به چاک. بعد در یکی از قسمت‌های مغازه‌ی پرنتان [2] یک جفت دستکش سفید کش رفتم. بعد هم انداختمش توی سطل آشغال. از این کار حالم بهتر شد.

1- Etoile

2- Printemps

از خیابان پونتیو [1] برمی‌گشتم که اتفاقِ عجیبی افتاد.

من به چیزهای عجیب آن‌قدرها اعتقاد ندارم، چون فرقشان را با باقی چیزها نمی‌دانم. از برگشتن به خانه می‌ترسیدم. دیدنِ رُزا خانم آدم را غمگین می‌کرد و می‌دانستم که هر لحظه ممکن است او را از دست بدهم. مدت زیادی به این موضوع فکر کردم و دیگر جرأت نداشتم برگردم. هوس می‌کردم چیز گنده‌یی از یک مغازه کش بروم و خودم را گیر بیاندازم تا نشان بدهد که توانسته‌ام کاری بکنم. یا این که در موقعِ زدنِ بانکی گیر بیافتم و با مسلسل تا آخرین گلوله از خودم دفاع کنم. اما می‌دانستم که به هر حال هیچ‌کس توجهی به من نمی‌کند. توی کوچه‌ی پونتیو بودم و یکی دو ساعتی را با تماشای بروبچه‌هایی که در یک بیسترو، فوتبال‌دستی بازی می‌کردند، گذراندم. بعد دلم خواست به جای دیگری بروم اما نمی‌دانستم به کجا. به همین دلیل این‌ور و آن‌ور پلکیدم. می‌دانستم که رُزا خانم نگرانم شده چون همیشه از این می‌ترسید که مبادا بلایی سرم بیاید. از خانه هم خارج نمی‌شد. بالابردنش غیرممکن بود. اوایل چهار پنج نفری جمع می‌شدیم پایین و وقتی که برمی‌گشت همگی هلش می‌دادیم بالا. اما حالا دیگر کم‌تر پایین می‌آمد. نه پای حسابی داشت و نه قلب حسابی، و نفسش هم حتی برای آدمی به قدرِ ربعِ هیکلِ او کم بود. نمی‌خواست از بیمارستان حرفی بشنود و معتقد بود که در بیمارستان می‌گذارند آدم تا نفس آخر جان بکند اما آمپولِ خلاص را به او نمی‌زنند. می‌گفت که فرانسوی‌ها مخالف مرگِ راحت و آرام هستند و آدم را

1- Pontieu

مجبور می‌کنند که تا وقتی می‌تواند زجر بکشد، زنده بماند. رُزا خانم از زجرکشیدن خیلی می‌ترسید و همیشه می‌گفت هر وقت واقعاً از همه چیز خسته شد، خودش را از بین می‌برد. به ما هشدار می‌داد که اگر روزی بیمارستان او را به‌زور بگیرد و ببرد همه‌ی ما را بدون استثناء به مددکارانِ اجتماعی تحویل می‌دهند. و وقتی فکر می‌کرد که ممکن است در وضعی قانونی بمیرد گریه‌اش می‌گرفت.

قانون برای حمایت از کسانی درست شده که چیزهایی داشته باشند و بخواهند در مقابلِ دیگران از این چیزها دفاع کنند.

آقای هامیل می‌گوید که بشریت ویرگولی است در کتابِ قطورِ زندگی و وقتی پیرمردی چنین حرفِ چرندی می‌زند دیگر واقعاً نمی‌دانم من چه می‌توانم اضافه کنم. بشریت فقط یک ویرگول نیست، چون وقتی رُزا خانم با آن چشمان جهودیش مرا نگاه می‌کند نه تنها ویرگول نیست، بلکه حتی تمامِ کتابِ قطورِ زندگی است، و من علاقه‌یی به دیدنش ندارم. برای خاطر رُزا خانم دو بار به مسجد رفتم، اما فرقی نکرد چون مسجد به دردِ جهودها نمی‌خورد و به همین دلیل بود که از برگشتن به بل‌ویل و از چشم‌انداختن تو چشم‌های رُزا خانم اکراه داشتم. دائم می‌گفت: «اوی! اوی!» و این فریادی است که وقتی جهودی جاییش درد می‌کند، از ته دل می‌کشد. عرب‌ها جور دیگری هستند. ما می‌گوییم «خای! خای!» و فرانسوی‌ها وقتی خوش‌حال نیستند می‌گویند «اوه! اوه!» چون باید بدانید که آن‌ها هم بالاخره گاهی ناراحت می‌شوند. داشتم ده‌ساله می‌شدم چون رُزا خانم تصمیم گرفته بود که باید به داشتنِ یک تاریخِ تولد عادت کنم، و این تاریخ به همان روز می‌افتاد. می‌گفت برای این که طبیعی بزرگ شوم، این کار اهمیت دارد و باقی چیزها مثل نام پدر، نام مادر و... قرتی‌بازی است.

توی یک هشتی به انتظارِ گذشتنِ وقت ماندم. اما وقت، از همه چیز پیرتر است و خیلی کُند می‌رود. وقتی آدم‌ها ناراحتی دارند، چشم‌هایشان بزرگ‌تر

می‌شوند و ناراحتی‌شان را بیش‌تر نشان می‌دهند. چشم‌های رُزا خانم هم مرتباً بزرگ‌تر می‌شدند و نگاه‌شان به نگاهِ سگ‌هایی شبیه می‌شد که بی‌جهت کتک خورده باشند.

در حالی که توی کوچه‌ی پونتیو بودم، همه‌ی این چیزها را می‌دیدم. نزدیک خیابان شانزه‌لیزه بودم که پُر از مغازه‌های لوکس است. موهای قبل از جنگش هر روز بیش‌تر می‌ریخت و وقتی حوصله می‌کرد که به جنگ این ریختن برود، از من می‌خواست کلاه‌گیسِ تازه‌یی با موهای واقعی برایش پیدا کنم تا شکلِ زن پیدا کند. کلاه‌گیس کهنه‌اش هم از شکل افتاده بود. رُزا خانم داشت مثل مردها طاس می‌شد و این منظره‌ی دردناکی بود، چون قرار نیست که زن طاس بشود. یک کلاه‌گیس خرمایی رنگ می‌خواست. این رنگ به حالتِ صورتش بیش‌تر می‌آمد. نمی‌دانستم باید آن را از کجا بدزدم. در بل‌ویل، از آن جاهایی که مخصوصِ زن‌های زشت است و اسم‌شان هم مؤسسه‌ی زیبایی است وجود ندارد. در شانزه‌لیزه هم که جرأت نمی‌کنم. باید رفت تو، سؤال کرد، اندازه گرفت... گُهش بگیرند. خیلی دمغ بودم. حتی هوس کوکا هم نداشتم. سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که آن روز را نباید بیش‌تر از سایر روزها، روزِ تولدِ خودم بدانم و این تاریخ‌های تولد فقط یک جور قراردادهای اجتماعی هستند. به دوستانم فکر می‌کردم. به لوماهوت، به شاه که توی پمپ‌بنزین جان می‌کند. وقتی بچه هستیم، برای این که کسی باشیم، مجبوریم چند نفر بشویم. روی زمین دراز کشیدم، چشم‌هایم را بستم، و تمرین مردن کردم. اما سیمان سرد بود و ترسیدم مریض بشوم. در وضعی مثل وضعِ من، جوانک‌هایی را می‌شناسم که خودشان را با انواع کثافت‌ها مشغول می‌کنند. اما من برای خوشی و شادی، حاضر نیستم کونِ زندگی را بلیسم. باهاش تعارفی ندارم. گور پدرش کرده. وقتی به سنِ قانونی رسیدم، شاید تروریست بشوم، با هواپیماربایی و گروگان‌گیری، همان‌طور که توی تلویزیون نشان می‌دهند. نمی‌دانم که چه خواسته‌هایی را پیش می‌کشم، اما

خواسته‌های پیش‌پاافتاده‌یی نخواهد بود. خلاصه، یک کار حسابی می‌کنم. فعلاً نمی‌دانم که چه تقاضایی باید بکنم، چون هنوز حرفه‌یی نشده‌ام. روی زمین سیمانی نشسته بودم و هواپیماها را از مسیرشان برمی‌گرداندم. گروگان‌هایی را می‌گرفتم که دست‌هایشان را به علامت تسلیم بالا گرفته بودند، و از خودم می‌پرسیدم با آن همه پول باید چه کار کنم. چون همه را که نمی‌شد خرید. برای رُزا خانم یک خانه می‌خریدم تا پاهایش را در آب بگذارد، کلاه‌گیس تازه‌یی هم به سرش بکشد و راحت بمیرد. بچه‌ج..ها را با مادرهایشان به کاخ‌های اشرافی نیس می‌فرستادم تا از زندگی در امان باشند و بعدها رئیسِ کشوری بشوند از پاریس دیدن کنند و یا به عضویتِ حزبِ اکثریت درآیند و اعلامِ همبستگی کنند، و یا از عواملِ مهمِ موفقیت شوند.

می‌توانستم تلویزیون نویی را که در پشتِ ویترینِ مغازه دیده بودم برای خودم بخرم. به همه‌ی این چیزها فکر می‌کردم. اما زیاد هم دلم نمی‌خواست کاری بکنم. دلقکِ آبی‌پوش را آوردم و چند دقیقه‌یی با هم مسخره‌بازی درآوردیم. بعد دلقک سفید را آوردم. کنارم نشست و با ویولونِ کوچولویش، برایم سکوت نواخت. دلم می‌خواست با آن‌ها می‌ماندم و برای همیشه همراه‌شان به سفر می‌رفتم، اما نمی‌توانستم رُزا خانم را در آن لجن‌زار تنها بگذارم. یک ویتنامی سبزه به جای قبلی به تورمان خورده بود. مادرش یک سیاهِ اهلِ آنتیل بود و تبعه‌ی فرانسه که عمداً از مردکی که مادرِ جهود داشت حامله شده بود و می‌خواست خودش بچه‌اش را بزرگ کند، چون از آن یک ماجرای عشقی ساخته بود و قضیه را شخصی می‌دانست. پول نقد هم می‌داد. چون آقای ندا آمِده آن‌قدر پول بهش می‌داد که بتواند زندگی تروتمیزی داشته باشد. او چهل درصد می‌گرفت چون پیاده‌رویش خیلی مشتری داشت و هرگز خلوت نمی‌شد. وانگهی باید به یوگوسلاوی‌ها که شبکه‌هایی دایر کرده بودند، باج می‌داد. حتی پای اهالیِ کرس هم به میان کشیده شده بود، چون نسل تازه‌یی از آن‌ها داشت سرِ کار می‌آمد. در کنارم قفسی بود پُر از آت‌آشغال.

می‌توانستم با آن‌ها آتش درست کنم و تمامِ ساختمان را بسوزانم. اما هیچ کس نمی‌فهمید که کارِ من بوده و به هر حال از احتیاط به دور بود. آن لحظه از زندگیم را خوب به یاد دارم چون کاملاً مثل بقیه‌ی لحظات زندگیم بود. زندگی من همیشه معمولی بوده اما لحظاتی هم هست که خودم را بدتر از لحظات دیگر حس می‌کنم. هیچ جایم درد نمی‌کرد و دلیلی برای بدحالیم نداشتم در حالی که تمام چیزهایی را که می‌توانستند بدحالم کنند، داشتم. حتی آقای هامیل هم نمی‌توانست آن را تشریح کند. بدون این که بخواهم کسی را ناراحت کنم، باید بگویم که آقای هامیل داشت بیش از پیش احمق می‌شد، که البته این مطلب در مورد پیرهایی که چیزی به روزِ حساب پس دادنشان باقی نمانده و عذر و بهانه‌یی هم برای کارهایشان ندارند، طبیعی است. آن‌ها خوب می‌دانند که چه چیزی در انتظارشان است و در چشم‌هایشان می‌شود دید که به عقب نگاه می‌کنند تا در گذشته قایم شوند. درست مثل شترمرغ‌هایی که سیاست‌بازی می‌کنند. مثل همیشه کتاب ویکتورهوگویش را به دست داشت، اما قاطی کرده بود و فکر می‌کرد قرآن است. چون هر دو کتاب را داشت. هر دوشان را هم جسته گریخته از بر بود. حرف‌زدنش هم مثل نفس‌کشیدنش بود، اما قاطی می‌کرد. وقتی با هم به مسجد می‌رفتیم ــ و البته بسیار جلب نظر می‌کردیم، چون او را مثل کورها راه می‌بردم، و کورها در نظر ما بسیار قابل‌ترحم هستند ــ او دایماً اشتباه می‌کرد و به جای نمازخواندن «واترلو، واترلو، دشت غم‌زده» را می‌خواند و باعثِ تعجبِ عرب‌های توی مسجد می‌شد، چون آن‌جا جای این حرف‌ها نبود. حتی از شور و هیجانِ مذهبی، اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد. با عبای خاکستری و عمامه‌ی سفید روی سرش خیلی خوشگل می‌شد و نماز می‌خواند تا در آن دنیا عاقبت‌به‌خیر شود. اما هرگز نمرد و حتی ممکن است روزی در این رشته قهرمان دنیا بشود، چون با سنی که دارد، کم‌تر کسی به او می‌رسد. در میان آدم‌ها، سگ‌ها از بقیه جوان‌تر می‌میرند. در دوازده سالگی دیگر نمی‌شود رویشان حساب کرد و باید

یکی دیگر به جایشان آورد. دفعه‌ی دیگر که سگ‌دار شدم، توله انتخاب می‌کنم. این جوری دیرتر از دستش می‌دهم. فقط دلقک‌ها هستند که مشکل زندگی و مرگ را ندارند، چون از راه معمول به دنیا نمی‌آیند و به دور از قانونِ زندگی اختراع شده‌اند و هرگز هم نمی‌میرند وگرنه بی‌نمک می‌شوند. هر وقت بخواهم، می‌توانم آن‌ها را پهلوی خودم بیاورم. اگر بخواهم، هر کسی را می‌توانم ببینم. کینگ‌کونگ یا فرانکشتاین را، و یا یک دسته پرنده‌ی صورتی‌رنگ ِ زخمی را. فقط مادرم را نمی‌توانم ببینم، چون به این‌جا که می‌رسم، دیگر تخیلم کفایت نمی‌کند. بلند شدم. از آن هشتی خسته شده بودم. رفتم توی خیابان تا تماشا کنم. در طرف راستم اتومبیل پلیسی بود با پلیس‌هایی به حال آماده باش. دلم می‌خواهد وقتی به سن قانونی رسیدم پلیس بشوم تا از هیچ چیز و هیچ کس ترس نداشته باشم و بدانم که چه باید بکنم. وقتی آدم پلیس باشد، از مافوقش دستور می‌گیرد. رُزا خانم می‌گوید که خیلی از بچه‌های پرورشگاهی هستند که پلیس ِ معمولی یا پلیس ِ گروه ضربت و یا گاردِ جمهوری شده‌اند و هیچ کس هم نمی‌تواند اذیتشان کند. برای تماشا، رفتم بیرون، دست‌هایم توی جیبم بود و نزدیکِ ماشینِ پلیس رسیدم. یک کمی ترس داشتم. همه‌شان توی ماشین نبودند، چندتایی‌شان پیاده شده بودند. شروع کردم سرود «لورن»[1] را با سوت زدن. چون قیافه‌ام به عرب‌ها نمی‌رود یکی‌شان به من لبخند زد.

پلیس‌ها، قوی‌ترین چیز دنیا هستند.

بچه‌یی که پدرش پلیس باشد، مثل این است که دو برابرِ بقیه، پدر داشته باشد. عرب‌ها و حتی سیاه‌ها می‌توانند پلیس بشوند، به شرط این که یک چیز فرانسوی داشته باشند. همه‌شان بچه‌هایی هستند که از پرورشگاه درآمده‌اند و هیچ کس هم نمی‌تواند چیزی یادشان بدهد. برای حفظ امنیت؛ هیچ چیزی

1- En Passant Par la Lorraine

بهتر از آن‌ها نیست. این عین نظر من است. حتی نظامی‌ها هم به گردشان نمی‌رسند، البته شاید به استثنای ژنرال[۱]. رُزا خانم خیلی از پلیس می‌ترسد، ولی ترسش به خاطر آن خانه‌یی است که در آن زندانی بود، و این دلیل به‌دردخوری نیست، چون آن‌جا در سمتِ بازنده‌ها بود. شاید هم بروم به الجزیره و پلیس بشوم، چون به پلیس خیلی احتیاج دارند.

در فرانسه کم‌تر از الجزیره، الجزیره‌یی پیدا می‌شود، بنابراین پلیس در این‌جا کارش کم‌تر است.

باز هم یکی دو قدم به طرف ماشین رفتم، که پلیس‌ها در اطرافش آماده‌ی اغتشاش و حمله‌ی مسلحانه ایستاده بودند. قلبم داشت تندتند می‌زد. همیشه وجود خودم را غیرقانونی حس می‌کنم، و می‌دانستم که نباید آن‌جا باشم. اما آن‌ها هیچ حرفی نزدند. شاید خسته بودند. حتی یکی‌شان کنار پنجره خوابیده بود. یکی‌شان هم داشت یک موزِ پوست‌کنده را در کنار یک رادیو ترانزیستوری گاز می‌زد و این خودش استراحتی بود. بیرون، یک پلیسِ موطلایی بود که رادیوی آنتن‌داری دستش بود و اصلاً هم نگران اوضاعی که می‌گذشت نبود.

ترسیده بودم، اما خوب است آدم بداند که وقتی می‌ترسد چرا می‌ترسد، چون من معمولاً بدون دلیل می‌ترسم، مثل نفس‌کشیدن. پلیسِ رادیویِ آنتن‌دار، مرا دید. اما هیچ کاری نکرد و همان‌طور که سوت می‌زدم، راحت از کنارش گذشتم. هستند پلیس‌هایی که عروسی کرده‌اند و بچه دارند. می‌دانم که چنین چیزهایی وجود دارند. یک بار با لوماهوت درباره‌ی این که چطوری می‌شود بابای آدم پلیس باشد، حرف زدیم. اما لوماهوت حوصله نداشت و گفت خیال‌بافی فایده‌یی ندارد، و راهش را کشید و رفت. بحث‌کردن با معتادان بی‌فایده است. آن‌ها کنج‌کاوی ندارند، قبل از رسیدن به خانه، باز کمی گشت

۱ـ اشاره به ژنرال دوگُل است. ـ م

زدم. قدم‌ها را در خیابان می‌شمردم. آن‌قدر زیاد بودند که عدد کم آوردم. هنوز آفتاب بود. یک روز به دهی خواهم رفت تا ببینم چه جوری است. دریا هم شاید جالب باشد.

آقای هامیل با ستایشِ فراوان درباره‌ی دریا حرف می‌زند. نمی‌دانم بدون آقای هامیل که تمام چیزهایی را که می‌دانم از او دارم، چه می‌شدم. وقتی بچه بود با یکی از عموهایش به فرانسه آمد و هنوز خیلی جوان بود که عمویش مُرد و با این وجود موفق شد خودش را از آب‌وگل بیرون بکشد.

حالا، روزبه‌روز احمق‌تر می‌شود. زیرا آدم آمادگی این همه پیرشدن را ندارد. خورشید شکل یک دلقکِ زردرنگ بود که روی پشت‌بام نشسته باشد، یک روز می‌روم مکه، آقای هامیل می‌گوید که آفتاب آن‌جا بیش‌تر از هر جای دیگر است و این دلایل جغرافیایی دارد.

اما می‌دانم که مکه هم نباید چندان تفاوتی با جاهای دیگر داشته باشد. دلم می‌خواهد به خیلی دورها بروم. به جایی که پُر از چیزهای جور دیگر باشد. حتی سعی نمی‌کنم که مجسمش کنم، مبادا فکرم خراب شود.

می‌شود خورشید و دلقک‌ها و سگ‌ها را نگاه داشت، چون در نوع خودشان رودست ندارند. اما بقیه‌ی چیزها باید همه‌اش ناشناخته و مخصوص باشد. اما فکر می‌کنم که بالاخره هم فرقی با جاهای دیگر نخواهد داشت. حتی گاهی اوقات دیدنِ این که چقدر چیزها سرِ جایشان هستند، مضحک است.

ساعت پنج بود و دیگر داشتم به خانه برمی‌گشتم که زن موبوری را دیدم که مینی‌اش را در پیاده‌رو، درست زیر تابلوی توقف ممنوع پارک می‌کرد. فوراً شناختمش، چون مثل شتر کینه‌یی هستم.

همان جـ..ای بود که چند ساعت پیش برایم اطوار ریخته بود و بعد ولم کرده بود و من هم بیخودی دنبالش رفته بودم. از دیدنش خیلی تعجب کردم، چون پاریس پُر از کوچه است و عجیب است که آدم یک نفر را اتفاقاً دوبار ببیند. زنک مرا ندید. توی آن یکی پیاده‌رو بودم. زود به این طرف آمدم که مرا ببیند. اما او عجله داشت و شاید هم دیگر به من فکر نمی‌کرد. از آن موقع دو ساعت گذشته بود. رفت توی خانه‌ی شماره‌ی ۳۹، که وسط یک حیاط قرار داشت، و خانه‌ی دیگری هم آن‌جا بود. حتی وقت نکردم خودم را بهش نشان بدهم. یک پالتوی پشمِ شتر تنش بود، با یک شلوار و سری انبوه از مو، و همه طلایی؛ دست‌کم تا پنج متریش بوی عطر می‌آمد. در ماشینش را قفل نکرده بود. اول خواستم چیزی از آن کش بروم تا مرا به یاد بیاورد، اما به خاطرِ روزِ تولدم و باقی چیزها آن‌قدر قاطی بودم که حتی تعجب می‌کردم چقدر جا برای چیزهای مختلف دارم. برای منِ تنها، زیادی آدم وجود داشت. به خودم گفتم، ای بابا، فایده‌یی ندارد که چیزی کش بروم. حتی متوجه نخواهد شد که کارِ من بوده. دلم می‌خواست مرا ببیند، اما مبادا فکر کنید دنبال خانواده می‌گشتم. رُزا خانم هنوز هم با قدری تلاش می‌توانست مدتی دوام بیاورد. موسی برای خودش جایی پیدا کرده بود، و حتی بنانیا هم در مرحله‌ی حرف و گفت‌وگو بود. از این بابت دلیلی برای نگرانی نداشتم. بیماریِ شناخته‌شده‌یی هم نداشتم، کسی هم از قبول‌کردنِ من منصرف نشده بود، و برای کسی که

می‌خواهد انتخابتان کند این اولین چیزی است که مایل است بداند.

می‌شود فهمیدشان. چون هستند آدم‌هایی که شما را با اطمینان به فرزندی می‌گیرند و بعد متوجه می‌شوند بچه‌یی روی دستشان مانده که خون یک الکلی در رگ‌هایش است و کاری هم نمی‌توانند بکنند. در حالی که بچه‌های بسیار خوبی هم هستند که تا به حال کسی را پیدا نکرده‌اند. من هم اگر می‌توانستم انتخاب کنم، بهترین را سوا می‌کردم، نه یک زنِ جهودِ پیر را که داشت زه می‌زد و هر وقت به آن حال می‌دیدمش دردم می‌آمد و هوس می‌کردم بمیرم. اگر رُزا خانم یک ماده‌سگ بود، تا حالا خلاصش کرده بودند، اما آدم‌ها با سگ‌ها مهربان‌ترند تا با آدم‌ها، و نباید گذاشت بدون زجرکشیدن بمیرند. این‌ها را برایتان می‌گویم تا خیال نکنید که نادین[1] خانم را ـ که اسمش بعداً دستگیرم شد ـ به این دلیل دنبال می‌کردم که رُزا خانم بتواند آسوده بمیرد.

1- Nadine

راهِ ورودیِ ساختمان به ساختمان دیگری می‌رسید که داخلش کوچک‌تر بود و تا واردِ آن شدم صدایِ دررفتنِ تیر، ترمزهای شدید و ناله و فریادِ زنی را شنیدم. صدایِ مردی را هم شنیدم که التماس می‌کرد «مرا نکش! مرا نکش!» و آن‌قدر صدا نزدیک بود که به هوا پریدم. بلافاصله صدایِ تیرِ مسلسل را شنیدم و مرد فریاد زد «نه!» مثل وقتی که آدم نخواهد بمیرد. بعد سکوت وحشتناکی شد، و این‌جاست که نمی‌توانید حرفم را باور کنید. دوباره همه چیز مثل اول از نو شروع شد. صدای همان مردکی بود که نمی‌خواست کشته شود، چون برای نمردن دلیل داشت و صدایِ مسلسلی که به حرفش گوش نمی‌داد. سه بار دیگر، برخلاف میلش کشته شد. مثل این بود که پدرسوخته‌یی باشد که تا به حال نظیرش دیده نشده و برای تنبیهش، سه بار کشته می‌شد تا سرمشقی برای دیگران باشد.

وقتی که مُرد، دوباره سکوت شد و باز برای بار چهارم با کینه‌ی بسیار او را کشتند و بعد برای پنجمین بار باز همین کار را کردند. آخر سر کُلّی دلم به رحم آمد چون به هر حال این رسمش نبود. بعد راحتش گذاشتند و صدای زنی را شنیدم که گفت: «عشق من، عشقِ بی‌چاره‌ی من» اما با صدایی آن‌چنان غم‌زده و با احساساتی آن‌چنان از ته دل که مات و متحیر ماندم و اصلاً هم معنیش را نمی‌فهمیدم. در راهِ ورودیِ ساختمان، هیچ کس غیر از من نبود. فقط یک در بود با چراغی قرمز و روشن. تازه داشتم از ناراحتی در می‌آمدم که دوباره همان مسخره‌بازی را از سر گرفتند: «عشق من، عشق من» اما هر بار با لحنی دیگر، و باز دوباره این کار را تکرار کردند. به نظرم مردک پنج شش بار در آغوشِ زنش مرد، از بس که خوشش آمده بود که می‌دید کسی هست تا به

حال او دل بسوزاند. به یادِ رُزا خانم افتادم که کسی را نداشت تا بهش بگوید: «عشق من، عشقِ بی‌چاره‌ی من». چون دیگر مویی برایش نمانده بود و وزنش به حدود نودوپنج کیلو می‌رسید، یکی از یکی زشت‌تر. در این موقع، زن ساکت ماند و بعد فریادی از روی ناامیدی کشید که من با شنیدن آن با عجله رفتم به طرف در و یک‌سره رفتم تو، گَندش بزنند. یک جور سینما بود. فقط تمام تصویرها عقب‌عقبکی می‌رفتند. وقتی رفتم تو، زن روی پرده، روی جنازه‌ی مرد افتاده بود و مرد داشت جان می‌کند. بعد زنگ بلند شد اما چپکی، همه‌ی کارهایش را هم عقبکی می‌کرد. مثل این بود که وقتی می‌رفت آدم و وقتی می‌آمد عروسک شده بود. بعد پرده تاریک و چراغ خاموش شد.

زنکی که مرا ول کرده بود، وسطِ اتاق جلوی همه‌ی صندلی‌ها و روبه‌روی یک میکروفون نشسته بود. وقتی همه‌جا روشن شد، مرا دید. در آن گوشه و کنارها چهار پنج تا مرد بودند، اما مسلح نبودند. حتماً با آن دهان بازم، قیافه‌ی احمقانه‌یی پیدا کرده بودم. چون داشتند یک جوری نگاهم می‌کردند. زنِ موطلایی مرا شناخت و یک لبخندِگنده تحویلم داد و این کار روحیه‌ام را کمی تقویت کرد. فراموشم نکرده بود.

ـ اوا! این که دوست من است!

البته اصلاً با هم دوست نبودیم اما حوصله‌ی جروبحث نداشتم. به طرفم آمد و به آرتور نگاه کرد. اما می‌دانستم که این من بودم که توجهش را جلب کرده بودم. گاهی از کارِ زن‌ها خنده‌ام می‌گیرد.

ـ این چیه؟

ـ این چتر کهنه‌یی است که بهش لباس پوشانده‌ام.

ـ با این لباس چه بامزه شده. مثل یک بت شده. دوستت است؟

ـ فکر می‌کنید من احمقم یا چی‌چی؟ این دوستم نیست، یک چتر است.

آرتور را گرفت و وانمود کرد که دارد نگاهش می‌کند. بقیه هم همین طور. وقتی بچه‌یی را به فرزندی قبول می‌کنند، اول از همه نمی‌خواهند احمق باشد. یعنی بچه‌یی که یک‌هو تصمیم گرفته باشد وسط راه بایستد و برایش هم فرق نکند که در اطرافش چه می‌گذرد، بچه‌ی این‌طوری حتماً پدر و مادر معیوبی دارد که نمی‌دانند با او چه کنند. وقتی بچه‌ی ده‌ساله‌یی مثل من رفتارش مثل پانزده‌ساله‌ها باشد، از مدرسه بیرونش می‌کنند و می‌گویند دچار اختلال شده.

ـ با این صورتِ سبزرنگش خیلی خوشگل است. چرا صورتش را سبز کرده‌ای؟

آن‌قدر بوی خوش می‌داد که مرا به یادِ رُزا خانم انداخت، از بس که با او تفاوت داشت.

ـ این صورت نیست، یک تکه کهنه است. ما حق نداریم صورت بسازیم.

ـ یعنی چه حق ندارید؟

چشم‌های آبیِ شاد و تقریباً مهربانی داشت. کمی مقابل آرتور خم شده بود. اما این کارش به خاطر من بود.

ـ من عربم و صورت، در مذهب ما قدغن است.

ـ می‌خواهی بگویی صورتی را نشان‌دادن؟

ـ این کار خدا را می‌رنجاند.

نگاهی به من انداخت که معنی به‌خصوصی نمی‌داد، اما دیدم که برایش جالب هستم.

ـ چند سال داری؟

ـ اولین باری که همدیگر را دیدیم بهتان گفتم. ده سال. همین امروز ده‌ساله شدم. اما سن مهم نیست. دوستی دارم که هشتادوپنج سال دارد و هنوز هم زنده است.

ـ اسمت چیه؟

ـ قبلاً این را از من پرسیده‌اید. مومو.

بعد، باید کارش را از سر می‌گرفت. برایم تعریف کرد که اسم آن‌جا اتاق دوبلاژ است. آدم‌های روی پرده دهانشان را باز می‌کنند، مثل این که بخواهند حرف بزنند اما آدم‌های داخل اتاق هستند که به آن‌ها صدا می‌دهند. مثلِ غذادادن به جوجه پرنده‌ها بود. صدا را مستقیماً توی حلقِ آدم‌های فیلم می‌گذاشتند. وقتی بار اول کار درست درنمی‌آمد و صدا در موقعِ مناسب وارد دهانشان نمی‌شد، باید کار را از نو شروع می‌کردند، و این‌جا بود که جالب می‌شد: همه چیز به عقب برمی‌گشت. مرده‌ها زنده می‌شدند و عقب‌عقبکی

سرجایشان برمی‌گشتند. روی یک دگمه فشار می‌آوردند و همه‌چیز دور می‌شد. اتومبیل‌ها عقب‌عقبکی می‌رفتند و سگ‌ها هم عقبکی می‌دویدند. خانه‌هایی که فرو ریخته و تل‌خاک شده بودند، دوباره جمع می‌شدند و با یک حرکت جلوی چشم آدم از نو ساخته می‌شدند.

گلوله‌ها از بدن بیرون می‌آمدند و به داخل مسلسل‌ها برمی‌گشتند و قاتل‌ها عقب می‌رفتند و عقب‌عقبکی از پنجره پایین می‌پریدند. وقتی آبی ریخته می‌شد، دوباره بلند می‌شد و توی لیوان می‌رفت. خونی که ریخته شده بود دوباره داخل بدن می‌شد و دیگر هیچ کجا، نشانه‌یی از خون نبود. زخم‌ها بسته می‌شدند. آدمی که تف کرده بود، تفش به دهانش برمی‌گشت. اسب‌ها عقب‌عقبکی می‌تاختند و آدمی که از طبقه‌ی هفتم افتاده بود، بلند می‌شد و از پنجره می‌رفت تو. یک دنیای وارونه‌ی راستکی بود، و این قشنگ‌ترین چیزی بود که توی این زندگی کوفتی‌ام دیده بودم. حتی یک لحظه، رُزا خانم را جوان و شاداب دیدم. باز هم عقب‌ترش بردم، و او باز هم قشنگ‌تر شد. اشک توی چشم‌هایم جمع شد. مدتی آن‌جا ماندم، چون واجب نبود که جای دیگری باشم، و عجب لذتی بردم. بیش‌تر از همه آن لحظه‌یی را دوست داشتم که مردک روی پرده کشته می‌شد. یک لحظه مرده می‌ماند تا دل بسوزاند. بعد بلند می‌شد. انگار که یک دستِ نامرئی بلندش کرده باشد، آن‌وقت عقب‌عقبکی رفت و زندگی راست‌راستکی را از سر گرفت. آدمی که بهش «عشقِ من، عشقِ بی‌چاره‌ی من» را می‌گفت شکل یک آشغال واقعی بود، اما به من دخلی نداشت. آدم‌های آن‌جا فهمیده بودند که من از این سینما خیلی خوشم آمده و برایم تعریف کردند که می‌توانند تمام فیلم را از آخر تا اول برایم نشان دهند و یکی از آن‌ها که ریشو بود با مسخرگی گفت «تا بهشتِ برین» بعد گفت «متأسفانه وقتی دوباره شروع می‌شود، همیشه مثل اولش است.» زنِ موطلایی بهم گفت اسمش نادین است و شغلش این است که به آدم‌های توی فیلم، صدای آدم بدهد. از بس خوش‌حال بودم، دلم چیزی نمی‌خواست.

فکرش را بکنید، خانه‌یی بسوزد و فرو بریزد، بعد خاموش شود و دوباره بلند شود. باید این‌ها را با چشمان خودتان ببینید تا بتوانید باور کنید. چون چشم دیگران که چشم ما نیست و در این‌جا بود که اتفاق مهمی برایم افتاد. نمی‌توانم بگویم که به عقب برگشته و مادرم را دیدم. اما خودم را دیدم که روی زمین نشسته‌ام و مقابل خودم پاهایی را دیدم که چکمه‌های بلند داشتند که تا بالای ران می‌رسید، با یک مینی‌ژوپ چرمی. خیلی سعی کردم که چشم‌هایم را بالا بگیرم تا صورتش را ببینم. می‌دانستم که او مادرم است، اما دیگر دیر شده بود. خاطرات قادر نیستند، چشم‌ها را بالا ببرند. حتی توانستم به دورترها بروم. به دور خودم گرمای دو بازو را حس کردم که مرا تکان می‌داد، دلم دردگرفت، آدمی که مرا گرم نگاه داشته بود در حالی که آواز می‌خواند، راه می‌رفت، اما هنوز دل‌درد داشتم. بعد سنده‌یی روی زمین انداختم و دل‌دردم تسکین پیدا کرد و آن زن گرم مرا بوسید، با خنده‌یی سبک‌بال که شنیدمش، شنیدمش، شنیدمش...

ـ خوشت آمد؟

روی مبل نشسته بودم و دیگر روی پرده هیچی نبود. زنِ موطلایی کنارم آمده و چراغ را روشن کرده بودند.

ـ بد نیست.

بعد دوباره اجازه پیدا کردم صحنه‌ی مردکی را ببینم که دایم با مسلسل بهش تیر درمی‌کردند، شاید چون صندوق‌دار بانک یا کسی از یک گروه رقیب بود و مثل یک احمق با فریاد می‌گفت «مرا نکشید، مرا نکشید!» فریادهایش هم به هیچ دردی نمی‌خورد... به هر حال آن‌ها باید کارشان را می‌کردند. در سینما آن لحظه‌یی را دوست دارم که آدمی که بناست بمیرد قبل از مرگ می‌گوید: «باشد آقایان وظیفه‌تان را انجام دهید».

این، احساس درک او را نشان می‌دهد. آدم‌ها را با زرزر احساساتی‌کردن، به درد نمی‌خورد. اما جوانک لحنی را که باید خوش‌آیند باشد، پیدا نمی‌کرد و

دوباره مجبور شدند فیلم را به عقب برگردانند تا از نو شروع کنند. اول دستش را بلند می‌کرد که جلوی گلوله‌ها را بگیرد و همان‌جا بود که فریاد می‌زد: «نه! نه!» و «مرا نکشید، مرا نکشید!»، البته با صدایِ جوانکی که در نهایتِ امنیت بود و این حرف‌ها را در میکروفون می‌گفت. بعد در حالی که به خودش می‌پیچید، روی زمین می‌افتاد، چون این کار همیشه در سینما خوش‌آیند است، و بعد هم دیگر حرکتی نمی‌کرد. گانگسترها برای اطمینان، گلوله‌ی دیگری خالی می‌کردند، تا او نتواند به آن‌ها آسیب برساند و بعد که دیگر امیدی نبود، همه چیز دوباره عقب‌عقبکی می‌رفت و جوانک از روی زمین بلند می‌شد انگار که دستِ خدا او را گرفته باشد و روی پایش ایستانده باشد تا بتواند دوباره از پایش استفاده کند. بعد قسمت‌های دیگری را دیدیم که بعضی‌هایشان را می‌بایست ده بار به عقب برگرداند تا همه چیز جا بیافتد. حرف‌ها هم به عقب برمی‌گشتند و چیزها را وارونه می‌گفتند و لحنِ اسرارآمیزی داشتند. مثل این بود که به زبانی حرف می‌زدند که کسی نمی‌شناختش و شاید معنایی هم داشت. وقتی که روی پرده هیچی نبود، دلم را با خیالِ رُزا خانمِ خوش‌حال خوش می‌کردم، با همه‌ی موهای قبل از جنگش و این که حتی مجبور هم نبود زندگیش را خودش بگرداند، چون دنیای وارونه‌یی بود. زنِ موطلایی گونه‌ام را نوازش کرد و می‌شد گفت که مهربان بود. اما دلم به حالِ خودم سوخت. به دو بچه‌اش فکر کردم. همان‌جایی که دیده بودمشان، چه بگویم دیگر، دلم به حالِ خودم سوخت.

ـ به نظر می‌رسد که خیلی خوشت آمده.

ـ خیلی کیف کردم.

ـ هر وقت بخواهی می‌توانی بیایی.

ـ من وقت زیادی ندارم. قولی بهتان نمی‌دهم.

بهم پیشنهاد کرد برویم یک بستنی بخوریم و من هم نه نگفتم. از من خوشش آمده بود و وقتی برای تندتررفتن دستش را گرفتم، لبخند زد. یک

بستنیِ شکلاتی، توت‌فرنگی، پسته‌یی خواستم اما بعد پشیمان شدم، کاش یک بستنی وانیلی خواسته بودم.

ـ از این که همه چیز را می‌شود عقب بُرد، خیلی خوشم آمده. من با زنی زندگی می‌کنم که به‌زودی می‌میرد.

به بستنی‌اش دست نزد و مرا نگاه کرد. موهایش آن‌چنان طلایی بودند که نتوانستم دستم را دراز نکنم و بهشان دست نزنم. خیلی کیف کردم، چون واقعاً کیف داشت.

ـ پدر و مادرت در پاریس نیستند؟

نمی‌دانستم چه بگویم و هی بستنی توی دهانم می‌چپاندم. شاید بستنی را از هر چیز دیگری توی دنیا بیش‌تر دوست دارم. اصراری نکرد. همیشه وقتی ازم می‌پرسند پدرت چه می‌کند یا مادرت کجاست، ناراحت می‌شوم. نمی‌توانم در این باره حرفی بزنم. تکه کاغذ و قلمی برداشت و روی آن چیزی نوشت و سه بار هم تذکر داد مبادا کاغذ را گم کنم.

ـ بیا، این اسم و آدرس من است. می‌توانی هر وقت خواستی بیایی. من دوستی دارم که متخصص بچه‌هاست.

پرسیدم:

ـ روان‌شناس است.

نفسش بند آمد.

ـ چرا این را می‌گویی؟ به متخصص بچه‌ها می‌گویند طبیبِ اطفال.

ـ البته وقتی که شیرخوره هستند، بعدش روان‌شناس‌ها دست به کار می‌شوند.

ساکت شد و طوری نگاهم کرد که انگار ترسانده باشمش.

ـ کی این را یادت داده؟

ـ دوستی دارم به نامِ لوماهوت که چون معتاد بوده این چیزها را می‌داند.

دستش را روی دستم گذاشت و خم شد.

ـ گفتی که ده سالت است؟ مگر نه؟

ـ هم‌چین.

ـ تو با این سن و سال خیلی چیزها می‌دانی... خب قول دادی؟ می‌آیی ما را ببینی؟

بستنی‌ام را لیس زدم. دل‌ودماغی نداشتم و وقتی آدم دل‌ودماغ ندارد، چیزهای خوب، خوب‌تر به نظر می‌آیند. اغلب متوجه این قضیه شده‌ام. وقتی آدم دلش می‌خواهد بمیرد، شکلات از مواقع دیگر خوشمزه‌تر می‌شود.

ـ شما بی‌کس‌وکار نیستید.

با نگاهی که به من کرد فهمیدم حرفم را نفهمیده. در حالی که بستنی‌ام را می‌لیسیدم، با حالت انتقام، صاف توی چشم‌هایش نگاه کردم.

ـ همان وقت دیدمتان. بعد از آن که همدیگر را دیدیم. به منزلتان رفتید، دوتا بچه دارید. آن‌ها هم مثلِ شما موطلایی‌اند.

ـ دنبالم آمدی؟

ـ آره دیگه، شما مرا دنبالِ خودتان کشاندید...

نمی‌دانم یک دفعه چه‌اش شد اما در حالت نگاهی که به من انداخت، همه چیز بود. مثل این بود که چشم‌هایش چهار برابر شده بودند.

ـ محمد کوچولو، گوش کن...

ـ بیش‌تر به من می‌گویند مومو. گفتنِ محمد زیاد طول می‌کشد.

ـ گوش کن عزیزم. اسم و آدرس مرا که داری، گمش نکن، هر وقت دلت خواست، به دیدنم بیا... کجا زندگی می‌کنی؟

این یکی را حاضر نبودم بهش بگویم. خانمی مثل او، اگر پیش ما می‌آمد و می‌فهمید که آن‌جا پرورشگاهی است درب‌وداغون، برای نگه‌داری بچه‌ج..ها، واقعاً آبروریزی می‌شد. نه به این دلیل که رویش حساب می‌کردم. می‌دانستم که بی‌کس نیست، اما بچه‌ج...، در نظر آدم‌های خوب، یعنی جاکیش و پاانداز و قاتل و بزهکار. ما پیش آدم‌های خوب شهرتِ بدی داریم، تجربه‌ی کهنه‌ی مرا

باور کنید. هرگز به فرزندی قبولتان نمی‌کنند و این همان چیزی است که دکتر کاتز بهش می‌گوید تأثیر محیطِ خانوادگی و ج.. از این بابت از هر چیزی برای آن‌ها بدتر است. تازه از بیماری‌های مقاربتی که واگیردار هم هستند، می‌ترسند. نخواستم بگویم نه، اما یک آدرسِ الکی بهش دادم. کاغذش را گرفتم و در جیبم گذاشتم، کسی چه می‌داند، اما معجزه که وجود ندارد. شروع کرد از من سؤال‌کردن. نه گفتم نه، نه گفتم آره، یک بستنی دیگر، این یکی وانیلی. لمباندم، همین. بستنی وانیلی بهترین چیز دنیا است.

ـ با بچه‌هایم آشنا می‌شوی و با هم به ییلاق می‌رویم، می‌رویم فونتن‌بلو[1]، در آن‌جا خانه‌یی داریم...

ـ خب، خداحافظ.

و با یک حرکت از جایم بلند شدم. چون من که چیزی ازش نخواسته بودم. آرتور به دست، دویدم و رفتم. کمی با ترساندنِ ماشین‌ها و کنارپریدن در آخرین لحظه، مسخره‌بازی درآوردم. مردم از این که بچه را زیر کنند خیلی می‌ترسند و از این که یک چیزیشان می‌شد، خوشم می‌آمد. برای این که به آدم نخورند، ترمزهای شدید می‌کنند و این به‌هرحال از هیچی بهتر است. حتی دلم می‌خواست بیش‌تر بترسانم‌شان اما در حد امکانم نبود. هنوز نمی‌دانستم که بعدها پلیس خواهم شد یا تروریست. این را بعدها که بزرگ‌تر شدم خواهم فهمید. به هر حال یک گروه مرتب و منظم لازم داشتم، چون تنهایی غیرممکن بود، یک نفر خیلی کم است. اما کشتن را خیلی نمی‌پسندم، برعکسش را ترجیح می‌دهم. نه، چیزی که دوست دارم، این است که کسی بشوم مثل ویکتورهوگو. آقای هامیل می‌گوید با کلمات می‌شود همه کارکرد، بی آن که کسی را به کشتن بدهیم. به وقتش خواهیم دید. آقای هامیل می‌گوید کلمات از هر چیزی قوی‌ترند. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، می‌گویم اگر

1- Fontainebleau

جوانک‌ها تفنگ به دست دارند به خاطر این است که وقتی بچه بوده‌اند کسی بهشان محل نگذاشته؛ نه کسی آن‌ها را دیده و نه کسی آن‌ها را شناخته. بچه‌های این‌جوری آن‌قدر زیادند که مردم متوجه‌شان نمی‌شوند. حتی هستند بچه‌هایی که مجبور می‌شوند از گرسنگی بمیرند تا کسی بهشان توجهی بکند. بعضی‌هایشان هم گروه‌هایی تشکیل می‌دهند تا توجه جلب کنند. رُزا خانم می‌گوید میلیون‌ها بچه در دنیا می‌میرند و حتی از بعضی‌هایشان هم در حالِ مردن عکس گرفته‌اند. رُزا خانم می‌گوید که چی‌چیز مردها دشمن بشر است و تنها آدم حسابی در بین دکترها عیسی مسیح است، چون از چی‌چیز پدری بیرون نیامده. او معتقد است که عیسی یک مورد استثنائی بوده. رُزا خانم می‌گوید زندگی می‌تواند زیبا باشد، اما هنوز کسی آن را زیبا ندیده و فعلاً باید سعی کنیم که خوب زندگی کنیم. آقای هامیل هم چیزهای خیلی خوبی از زندگی برایم گفته، مخصوصاً از قالی‌های ایرانی. همین‌طور که برای ترساندن راننده‌ها، بین اتومبیل‌ها می‌دویدم ـ چون می‌توانم قسم بخورم که هیچ کس از بچه‌ی له‌شده خوشش نمی‌آید ـ حس می‌کردم می‌توانم برایشان دردسرِ زیادی ایجاد کنم و حس می‌کردم مهم شده‌ام. قصد نداشتم فقط به خاطر این که ناراحت می‌شوند خودم را از بین ببرم، بلکه می‌خواستم تکانی بهشان بدهم. دوستی دارم که اسمش کلودو[1] است و او همین‌طوری که داشت خنگ‌بازی درمی‌آورد، یک ماشین بهش زد و افتاد سه ماه در بیمارستان خوابید، در حالی که اگر توی خانه‌اش بود و یک پایش را از دست می‌داد، بابایش او را می‌فرستاد دنبالِ لنگه‌پایش. شب شده بود و چون من نبودم، رُزا خانم ترس برش می‌داشت. برای رسیدن به خانه می‌دویدم. چون بدون رُزا خانم بهم خوش گذشته بود و احساس گناه می‌کردم.

1- Claudo

همین که رسیدم فهمیدم که در نبودنم حالش خراب‌تر شده و مخصوصاً مخش بیش‌تر از جای دیگرش عیب کرده. همیشه به‌شوخی می‌گفت زندگی از بودن با او خیلی شاد و شنگول نیست، و حالا می‌شد حرفش را می‌فهمید. هر عضوی که در تنش داشت، درد می‌کرد. یک ماهی می‌شد که به خاطرِ پله‌ها نمی‌رفت خرید. به من می‌گفت که اگر وجود من نبود تا برایم دلواپس شود، هیچ علاقه‌یی به ادامه‌ی زندگی نداشت.

برایش از اتاقی که همه چیزها در آن عقب‌عقبکی می‌رفتند، تعریف کردم. اما او فقط آهی کشید. شام حاضری خوردیم. می‌دانست که زوارش دارد به‌سرعت درمی‌رود، اما هنوز خوب آشپزی می‌کرد. تنها چیزی که اصلاً در دنیا دوست نداشت، سرطان بود، و از این بابت شانس آورده بود، چون تنها چیزی که نداشت همین سرطان بود. از سایر جهات آن‌قدرها دیده بود که حتی موهایش هم دیگر نمی‌ریختند، چون چیزی هم که باعثِ ریختن‌شان می‌شد فاسد شده بود.

آخر سر، دویدم و رفتم دکتر کاتز را خبر کنم. او آمد. خیلی پیر نبود. اما دیگر نمی‌توانست به خودش اجازه‌ی بالارفتن از این همه پله را بدهد که برای قلب بسیار بد بود. در آن موقع، دو سه تا بچه‌ی هفتگی بودند که دوتایشان فردای آن روز می‌رفتند. سومی هم می‌رفت به ابیجان[1] که مادرش در سکس‌شاپ آن‌جا کاری گیر آورده بود. به مناسبت این آخرین کارش دو روز قبل جشن گرفته بود. بیست سال بود که در محله‌ی هال کار می‌کرد. به رُزا

1- Abidjan

خانم گفته بود که بعد از آن خیلی ناراحت شده بود و حس کرده یک‌دفعه پیر شده است.

در حالی که همه‌مان دور دکتر کاتز را گرفته بودیم کمکش کردیم از پله بالا برود. برای معاینه‌ی رُزا خانم ما را از اتاق بیرون کرد. وقتی برگشتیم رُزا خانم خوش‌حال بود. سرطان نداشت. دکتر کاتز دکتر خیلی بزرگی بود و کارش را خوب انجام می‌داد. بعد به همه‌مان نگاه کرد، البته وقتی می‌گویم همه، یعنی همان‌هایی که برایمان باقی مانده بودند. می‌دانستم که به‌زودی تنها می‌شوم. این‌ها همه‌اش حرف الکی بود که می‌گفتند زنگِ جهود ما را گرسنه نگاه می‌داشته. اسم سه بچه‌ی دیگر را به یاد نمی‌آورم. دختری بود که اسمش ادیت [1] بود، خدا می‌داند چرا، چون بیش‌تر از چهار سال نداشت.

ـ توی شما کی از همه بزرگ‌تر است؟

به او گفتم که مثل همیشه مومو از همه بزرگ‌تر است، چون هرگز به قدر کافی بچه نبودم که از گَندکاری‌ها دور باشم.

ـ خب، مومو، یک نسخه می‌نویسم، ببر دواخانه.

تا دم در رفتیم و بعد او طوری نگاهم کرد که وقتی بخواهند ناراحتتان بکنند نگاهتان می‌کنند.

ـ کوچولو، گوش کن، رُزا خانم خیلی مریض است.

ـ شما که گفتید سرطان ندارد.

ـ نه سرطان ندارد، اما رک و راست بگویم حالش خیلی بد است، خیلی بد.

برایم گفت که رُزا خانم به قدر چند نفر مرض دارد و باید ببریمش بیمارستان، توی یک سالن بزرگ. خوب یادم می‌آید که از یک سالن بزرگ برایم حرف زد، انگار که باید جای کافی برای آن همه مرض وجود داشته باشد. اما می‌دانستم این را گفت تا آب‌ورنگِ شوق‌انگیزی به بیمارستان بدهد.

1- Edith

اسم‌های مرض‌هایی را که آقای کاتز برایم می‌گفت نمی‌فهمیدم، فقط می‌شد حس کرد که خیلی چیزها در رُزا خانم دیده است. همین‌قدر دستگیرم شد که رُزا خانم فشارش زیادی بالا رفته و هر لحظه ممکن است دچار حمله شود.

ـ اما اگر بخواهی بدانی، از همه مهم‌تر ضعفِ پیری است.

نمی‌خواستم چیزی بدانم، اما حوصله‌ی بحث‌کردن هم نداشتم. برایم تشریح کرد که رگ‌های رُزا خانم تنگ شده، لوله‌کشی بدنش بسته شده، و خون در جاهایی که باید جریان داشته باشد جریان ندارد.

ـ خون و اکسیژن آن‌طوری که باید به مغزش نمی‌رسد. دیگر نمی‌تواند فکر کند. مثل گیاه زندگی می‌کند. ممکن است خیلی طول بکشد و حتی در سال‌های آینده گاهی جرقه‌هایی هم از شعور خواهد داشت اما کوچولو، نمی‌شود کاریش کرد، نمی‌شود کاریش کرد.

از حالتی که تکرار می‌کرد «نمی‌شود کاریش کرد... نمی‌شود کاریش کرد» خیلی خنده‌ام گرفت. انگار چیزی هست که بشود کاریش کرد.

ـ اما سرطان نیست، نه؟

ـ ابداً، خیالت راحت باشد.

به هر حال خبر خوبی بود و من شروع کردم به زرزرکردن از خوشیِ این که بدترین‌ها به سرمان نیامده. خیلی خوش‌حال شدم. روی پله نشستم و مثل یک گاو گریه کردم. البته گاوها هرگز گریه نمی‌کنند، اما خب، این هم تشبیهی است. دکتر کاتز روی پله، کنارم نشست و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. از نظر ریش، شبیه آقای هامیل بود.

ـ کوچولو، نباید گریه کنی، مردنِ پیرها طبیعی است. تو تمامِ زندگی را پیشِ رویت داری.

این احمق می‌خواست مرا بترساند یا چه؟ همیشه متوجه این موضوع شده‌ام که پیرها می‌گفتند «تو جوانی، تمامِ زندگی را پیشِ رویت داری» و همیشه هم لبخند می‌زدند، مثل این که از این حرف لذت می‌بردند. بلند شدم.

خوب می‌دانستم که تمامِ زندگی را پیش‌ِ رویم دارم، ولی خیال نداشتم که به خاطر این موضوع خودم را بکشم. به دکتر کاتز کمک کردم که پایین برود و فوراً رفتم بالا تا خبرِ خوش را به رُزا خانم بدهم.

ـ رُزا خانم، اوضاع جور است. حالا دیگر مطمئنیم که سرطان ندارید. دکتر از این موضوع اطمینان کامل دارد.

یک لبخند واز و ولنگ تحویلم داد، چون دیگر تقریباً دندانی برایش باقی نمانده بود. وقتی رُزا خانم لبخند می‌زد، جوان‌تر و بهتر از همیشه به نظر می‌آمد. لبخند بسیار جوانی برای خودش نگاه داشته که زیباترش می‌کند. عکسی از پانزده‌سالگی‌اش دارد. قبل از خراب‌کاری‌های آلمانی‌ها و نمی‌شد باور کرد که روزی رُزا خانم این شکلی بشود. از آن طرف قضیه هم تصورش غیرممکن بود. خیلی سخت بود که آدم بتواند، رُزا خانم را پانزده‌ساله مجسم کند. هیچ ربطی به هم نداشتند. رُزا خانم در پانزده‌سالگی، موهای خرمایی‌رنگ قشنگی داشت و لبخندی، که آدم فکر می‌کرد دارد چیزهای خیلی خوبی را می‌بیند. با دیدنِ پانزده‌سالگی‌اش، و مقایسه‌اش با حالا، دلم درد می‌آمد. زندگی این جوری باهاش معامله کرده بود، بارها رفتم جلوی آیینه تا تصور کنم که وقتی زندگی با من این جوری معامله بکند، چه ریختی می‌شوم. انگشت‌هایم را کنار لب‌هایم می‌گذاشتم و به اطراف می‌کشیدم و شکلک می‌ساختم.

این جوری بود که بهترین خبرِ زندگیِ رُزا خانم را بهش دادم. خبرِ نداشتنِ سرطان را.

شب به خاطر این که رُزا خانم، به قول آقای ندا آمِده، گرفتار بدترین دشمن بشریت نشده بود ـ آخر او می‌خواست در سیاست هم فعالیت کند ـ جشن گرفتیم و بطری شامپانی را که هدیه‌ی آقای ندا آمِده بود، باز کردیم. رُزا خانم خودش را برای شامپانی خوشگل کرد و حتی باعث تعجب‌ِ آقای ندا آمِده هم شد. بعد او رفت. اما هنوز کمی شامپانی در بطری مانده بود. گیلاس‌ِ رُزا خانم را

پُر کردم و به سلامتی گفتیم. چشمانم را بستم و زنگِ جهود را به عقب بردم، آن‌قدر به عقب بردم تا به پانزده‌سالگی رساندمش، عین عکسش، حتی توانستم به آن صورت ببوسمش. شامپانی را تمام کردیم، کنارش روی یک چهارپایه نشسته بودم و سعی می‌کردم برای راحت‌کردنِ خیالش، چهره‌ی شادمانی داشته باشم.

ـ رُزا خانم به‌زودی به نورماندی [1] می‌روید، آقای ندا آمِده برای این کار بهتان پول خواهد داد.

رُزا خانم می‌گفت که گاوها خوش‌بخت‌ترین آدم‌های این دنیا هستندا و به خاطر آب‌وهوای خوبِ نورماندی، آرزو داشت در آن‌جا زندگی کند. فکر می‌کنم که هرگز به قدر آن روز که روی چهارپایه نشسته بودم و دستِ او را در دستم گرفته بودم، دلم نخواسته بود پلیس باشم. از بس که خودم را ناتوان حس می‌کردم. بعد روبدوشامبرِ صورتی‌رنگش را خواست، اما نتوانستیم رُزا خانم را توی آن بکنیم چون روبدوشامبر مالِ زمانِ ج..گی‌اش بود و در زمان پانزده‌سالگی‌اش هنوز خیلی چاق نشده بود. به عقیده‌ی من، ج..های پیر را خوب تحویل نمی‌گیرند، در جوانی هم که کُلّی زجرشان می‌دهند.

اگر می‌توانستم، فقط به ج..های پیر رسیدگی می‌کردم چون جوان‌ترها که جاکیش دارند اما پیرها هیچ‌کس را ندارند. آن‌هایی را انتخاب می‌کردم که پیر و زشت باشند و دیگر به درد هیچی نخورند، جاکیش‌شان می‌شدم، بهشان می‌رسیدم و عدالت را برقرار می‌کردم. بزرگ‌ترین پلیس و جاکیشِ دنیا می‌شدم و با این کارم، دیگر کسی ج..ی پیر تنهایی را نمی‌دید که در طبقه‌ی ششم یک عمارتِ بی‌آسانسور، گریه کند.

ـ خب غیر از این‌هایی که گفتی، دکتر دیگر چه گفت؟ گفت من می‌میرم؟

۱ـ Normandie گاوهای نورماندی به دلیل مراتع سبز آن خطه معروفند.

ـ نه این جوری، نه رُزا خانم، دکتر نگفت که شما زودتر از کس دیگری می‌میرید.

ـ چه مرضی دارم؟

ـ برایم نشمرد. چه بگویم، گفت از هر چیزی یک خرده‌اش را دارید.

ـ راجع به پاهایم چه گفت؟

ـ چیز به‌خصوصی راجع به پاهایتان نگفت، تازه رُزا خانم می‌دانید که پا هیچ وقت باعث مرگ کسی نشده است.

ـ قلبم چطور؟

ـ چیزی در این مورد هم نگفت.

ـ راجع به سبزیجات[1] چه می‌گفت؟

قیافه‌ی معصومانه‌یی گرفتم.

ـ چی؟ راجع به سبزیجات؟

ـ شنیدم که یک چیزی درباره‌ی سبزیجات می‌گفت.

ـ باید برای سلامتی‌تان سبزی بخورید، رُزا خانم. شما همیشه به ما سبزی زیاد داده‌اید. حتی شده که فقط سبزی خورده‌ایم.

چشمانش پُر از اشک شد، رفتم کاغذِ کون پاک‌کن را آوردم تا اشک‌هایش را خشک کنم.

ـ مومو، تو بدون من چه به سرت می‌آید؟

ـ هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد، تازه حالا که طوری نشده.

ـ مومو، تو پسر بچه‌ی خوشگلی هستی و این خطرناک است. باید مراقب باشی. بهم قول بده که زندگیت را از راه‌های بد بد نگذرانی.

ـ قول می‌دهم.

ـ قسم بخور.

۱ـ اشاره به زندگی گیاهی که دکتر کاتز گفته بود. ـ م

ــ رُزا خانم قسم می‌خورم. از این بابت خیالتان راحت باشد.

ــ مومو، همیشه یادت باشد که پایین‌تنه‌ی مرد مقدس‌ترین چیزش است، شرافتش به آن بستگی دارد. هیچ وقت نگذاری از آن کارها با تو بکنند. حتی اگر بابتش پول خوبی بهت بدهند، حتی اگر من بمیرم و تو چیز دیگری در این دنیا نداشته باشی، نگذار این کارها را با تو بکنند.

ــ می‌دانم رُزا خانم که این شغل مال زن‌هاست. مرد باید بتواند خودش را حفظ کند.

یک ساعت، همین‌طوری دست‌دردست ماندیم و همین باعث شد تا ترسش کم‌تر شود.

آقای هامیل وقتی فهمید رُزا خانم مریض است، خواست به دیدنش برود. اما با داشتنِ نودوپنج سال سن و نبودنِ آسانسور دور از انصاف بود. آن‌ها سی سالی می‌شد که همدیگر را می‌شناختند. از همان زمانی که آقای هامیل قالی می‌فروخت و رُزا خانم خودش را. و حالا خیلی غیرعادلانه بود که به خاطرِ آسانسور مجبور شوند جدا از هم بمانند. او می‌خواست برای رُزا خانم شعری از ویکتورهوگو بنویسد اما دیگر سوی چشمی برایش باقی نمانده بود و مجبور شدم شعر را از طرف آقای هامیل از حفظ کنم، شعر با این جمله شروع می‌شد: سبحانه‌الدائم لایزول. یعنی فقط اوست که جاودان است و تا هنوز شعر توی کله‌ام بود، فوراً به طبقه‌ی ششم رفتم و آن را برای رُزا خانم خواندم. اما گیر کردم و مجبور شدم دوباره شش طبقه پایین بیایم تا از آقای هامیل شعرِ ویکتوهوگو را که یادم رفته بود، بپرسم. به خودم می‌گفتم اگر آقای هامیل با رُزا خانم عروسی می‌کرد، خیلی خوب می‌شد. چون دیگر وقتش بود و می‌توانستند با هم از بین بروند و این چیزی است که همیشه خوش‌آیند بوده. قضیه را به آقای هامیل گفتم و بهش گفتم که می‌توانیم او را روی تخت‌روان ببریم بالا تا پیشنهادش را بکند و بعد هم هر دویشان را به ییلاق می‌بریم و می‌گذاریم‌شان توی یک مزرعه تا وقتی که مرگشان برسد. البته این طوری بهش نگفتم چون نمی‌شود مردم را این طوری به کاری وادار کرد. فقط تذکر دادم که دوتابودن و دیده‌های‌شان را برای هم تعریف‌کردن، لذت دارد. به آقای هامیل گفتم که می‌تواند تا صدوهفت‌سالگی زندگی کند. چون شاید زندگی فراموشش کرده و یکی دو بار هم رُزا خانم تمایلی به او نشان داده بوده. دیگر وقتش بود، نباید موقعیت را از دست می‌داد.

هر دویشان محتاج عشق بودند و در آن سن هم عشق ممکن نبود مگر این که زورشان را با هم یکی می‌کردند. حتی عکسِ پانزده‌سالگی رُزا خانم را به آقای هامیل نشان دادم و او آن را از پشتِ عینکِ مخصوصش که برای بهتر دیدن به چشم می‌زد، تماشا کرد.

عکس را عقب بُرد، بعد جلو آورد، و بالاخره حتماً چیزی دید، چون لبخند زد اشک به چشمانش آمد، اما این دلیل به‌خصوصی نداشت و فقط شاید به خاطرِ پیریش بود. پیرها نمی‌توانند جلویِ ریختنِ اشکشان را بگیرند.

ـ می‌بینید رُزا خانم قبل از این ماجراها چه خوشگل بوده؟ شما دو تا باید با هم عروسی کنید. البته می‌دانم، اما می‌توانید برای این که همیشه به یادش داشته باشید، به عکسش نگاه کنید.

ـ محمد کوچولو، شاید اگر پنجاه سال پیش می‌شناختمش، باهاش عروسی می‌کردم.

ـ در مدت پنجاه سال حتماً از هم زده می‌شدید. حالا حتی نمی‌توانید همدیگر را درست ببینید تا از هم بدتان بیاید. حتی وقتش را هم نخواهید داشت.

روبه‌روی فنجان قهوه‌اش نشسته بود. دستش را روی کتابِ ویکتورهوگو گذاشته بود و به نظر خوش‌حال می‌آمد، چون از آن مردهایی بود که از دنیا زیاد طلب‌کار نیستند.

ـ محمد کوچولو، حتی اگر ازم برمی‌آمد عروسی کنم نمی‌توانستم با یک یهودی عروسی کنم.

ـ آقای هامیل او دیگر نه یهودی است و نه چیز دیگر. فقط همه‌جایش درد می‌کند و شما هم آن‌قدر پیر شده‌اید که دیگر نوبت خداست که فکرتان باشد. برای دیدنِ خدا حتی به مکه هم رفتید، حالا دیگر نوبت اوست که کاری بکند. چرا نباید در سن هشتادوپنج سالگی که دیگر هیچ خطری تهدیدتان نمی‌کند، عروسی کنید؟

ـ وقتی عروسی کردیم، چه باید بکنیم؟

ـ آه، خب، غصه‌ی همدیگر را می‌خورید. همه به همین خاطر عروسی می‌کنند.

آقای هامیل گفت:

ـ من برای عروسی‌کردن خیلی پیر هستم.

انگار برای چیزهای دیگر پیر نبود!

دیگر جرأت نداشتم به رُزا خانم نگاه کنم. از بس که اوضاعش خراب بود. بچه‌های دیگر رفته بودند و وقتی جـ..ای پیدا می‌شد که برای گذاشتن بچه‌اش پیش ما می‌آمد و می‌دید که زنگِ جهود حسابی درب‌وداغون شده، از سپردنِ بچه‌اش به ما منصرف می‌شد. از همه چیز وحشتناک‌تر این بود که رُزا خانم بیش‌تر از پیش بزک می‌کرد، آن هم گُلی‌گُلی. گاهی هم حرکاتِ دعوت‌آمیزی با چشم‌ها و لب و دهانش می‌کرد، درست مثل این که هنوز دارد توی خیابان کار می‌کند. این دیگر خیلی زیادی بود و دلم نمی‌خواست ببینمش. می‌رفتم توی خیابان و تمامِ روز را می‌گشتم. رُزا خانم هم تنها می‌ماند، بدون این که با لب‌های گُلی‌گُلی و اداواطوارهایش بتواند کسی را تور بزند.

گاهی کنار پیاده‌رو می‌نشستم و سعی می‌کردم مثل وقتی که در اتاقِ دوبلاژ بودم، دنیا را به عقب برگردانم، اما خیلی عقب‌تر از آن. آدم‌ها از در بیرون می‌آمدند و من آن‌ها را به عقب برمی‌گرداندم، کفِ خیابان می‌نشستم و ماشین‌ها را عقب می‌بردم و هیچ کدام‌شان نمی‌توانستند به من نزدیک شوند، خلاصه، زیاد سر حال نبودم. خوش‌بختانه همسایه‌هایی داشتیم که کمکمان می‌کردند. از لولا خانم قبلاً برایتان گفته بودم که در طبقه‌ی چهارم بود و در جنگلِ بولونی کار می‌کرد. قبل از این که سرِ کار برود اغلب پیشِ ما می‌آمد و کمی کمکمان می‌کرد. او فقط سی‌وپنج‌ساله بود و هنوز کُلّی موفقیت پیش‌رو داشت. برایمان شکلات می‌آورد. ماهی آزادِ دودی و شامپانی می‌آورد.

یک وقت شایع شده بود که کارگرانِ افریقای شمالی با خودشان وبا

آورده‌اند. اولین کاری که لولا خانم همیشه می‌کرد این بود که دست‌هایش را می‌شست. از وبا، که کثافت و نبودنِ بهداشت را دوست دارد، وحشت داشت. من وبا را نمی‌شناسم، اما فکر می‌کنم نباید آن‌قدر هم که لولا خانم می‌گفت بد باشد. مرضی بود که تقصیری نداشت. گاهی اوقات حتی دلم می‌خواست از وبا دفاع کنم، چون به هر حال عیبش به خودش مربوط نمی‌شد و هرگز نخواسته که وبا باشد و همین‌جوری به این شکل درآمده بود. لولا خانم سراسرِ شب را با اتومبیل توی جنگل بولونی می‌راند و می‌گفت که تنها سنگالی است که به این کار مشغول است و خیلی هم طرف‌دار دارد.

به خاطر گذشته‌اش که مشت‌زن بوده، خپله و قوی بود و می‌توانست یک میز را از یک پایه بلند کند. اما البته برای این کارها نبود که بهش پول می‌دادند. دوستش داشتم، از آن‌هایی بود که شبیه هیچ چیز نبودند و به هیچ چیز هم ربطی نداشتند. خیلی زود متوجه شدم که توجهش را جلب کرده‌ام. چون دلش می‌خواست بچه داشته باشد و به خاطرِ شغلی که داشت نمی‌توانست. البته باید این را هم بدانیم که وسایل لازم را هم نداشت. کلاه گیسِ طلایی به سر می‌گذاشت تا مشتری‌ها را دنبال خودش راه بیاندازد.

اما واقعاً آدمی بود غیر از دیگران و آدم باهاش احساس اطمینان می‌کرد. نمی‌دانم چرا مردم همه‌شان به خاطرِ پایین‌تنه‌شان تقسیم‌بندی می‌شوند و اهمیت پیدا می‌کنند. قدری لی‌لی به لالاش می‌گذاشتم، چون خیلی بهش احتیاج داشتم. گاهی به ما پول می‌داد و آشپزی هم می‌کرد. سس‌ها را با حرکاتی قشنگ و حالاتی خوش‌آمدنی، می‌چشید و درحالی‌که گوشواره‌هایش این طرف و آن طرف می‌رفتند، با پاهای بلندش مثل اردک تلوتلو می‌خورد. می‌گفت که وقتی جوان بوده، در سنگال کیدگوولا[1] را ظرفِ سه روند ضربه کرده بود. اما همیشه از این که مرد بوده، زجر می‌برده. بهش می‌گفتم «لولا

1- Kid Govella

خانم، شما مثل هیچ کس و هیچ چیز نیستید»، و او از این حرف خوشش می‌آمد. جواب می‌داد: «آره مومو کوچولو، من یک موجود رؤیایی هستم» و راست می‌گفت. به دلقکِ آبی‌پوش و چترم آرتور شباهت داشت که خیلی با همه چیز فرق داشتند.

ـ مومو کوچولو وقتی بزرگ شدی خواهی دید که نشان‌های خارجی اندام که احترام‌برانگیزند، مثل بیضه‌ها، هیچ معنایی ندارند و فقط اتفاقی طبیعی‌اند.

رُزا خانم در مبلش نشسته بود و از او خواهش می‌کرد که مراقبِ حرف‌هایش باشد، چون من هنوز بچه بودم. نه، واقعاً که خیلی جذاب بود. کاملاً هم عوضی بود. بدجنس هم نبود. وقتی شب‌ها خودش را آماده‌ی رفتن می‌کرد، واقعاً یک چیز حقیقی نبود: با کلاه گیسِ طلاییش، پاشنه‌های بلندِ کفشش، جای زخم‌های زمانِ مشت‌زنیش، پولورِ سفیدش که برای نشان‌دادن سینه‌هایش خیلی مناسب بود، و شالِ صورتی‌رنگی که دورِ گردنش می‌انداخت تا سیبِ آدمش را بپوشاند، دامنش هم یک چاک در پهلو داشت ـ و با آن بندِ جوراب‌ها! گاهی اوقات که به سن لازار [1] می‌رفت برای یکی دو روز ناپیدا می‌شد بعد خسته و با بزک معلوم نبود چه جوریش، برمی‌گشت. قرصِ خواب می‌خورد و می‌خوابید و این درست نیست که می‌گویند آدم به همه چیز عادت می‌کند. یک بار هم پلیس به دنبالِ موادِ مخدر به خانه‌اش آمد. اما خیلی غیرمنصفانه بود. دوستانش حسادت کرده و بهش تهمت زده بودند. دارم درباره‌ی زمانی حرف می‌زنم که رُزا خانم می‌توانست حرف بزند و هنوز حواسش جمع بود. البته به غیر از گاهی اوقات که وسطِ حرفش می‌ماند و با دهانِ باز مستقیم روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، با حالتی که انگار نمی‌دانست کیست، کجاست و آن‌جا چه می‌کند و این حالتی است که دکتر کاتز اسمش را گذاشته است «بهت‌زدگی». این حالت بیش‌تر از بقیه‌ی حالات به او دست

1- Saint Lazare

می‌داد و مرتباً هم اتفاق می‌افتاد. اما هنوز ماهیِ کپور به سبکِ جهودی را خوب درست می‌کرد. لولا خانم هر روز برای پرسیدنِ احوالمان می‌آمد و هر وقت کارش در جنگل بولونی خوب می‌گرفت، به ما پول می‌داد. در محله‌مان خیلی بهش احترام می‌گذاشتند و هر کس هم جرأت می‌کرد حرفی بزند، یک مشت به صورتش خورده بود. نمی‌دانستم اگر پنج طبقه‌ی دیگر نبودند در طبقه‌ی ششم چه بلایی سرمان می‌آمد. در آن پنج طبقه مستأجرانی بودند که هرگز نخواستند به ما صدمه‌یی برسانند و وقتی رُزا خانم از ده تا بچه‌ج.. هم نگه‌داری می‌کرد که راه‌پله‌ها را آشغال‌دونی کرده بودند، هرگز او را به پلیس لو ندادند.

در طبقه‌ی دوم یک فرانسوی زندگی می‌کرد که جوری رفتار می‌کرد که انگار توی خانه‌ی خودش نیست. بلند بود و عصاقورت‌داده. با یک عصا و بدون آن که توجه کسی را جلب کند راحت زندگی می‌کرد. شنیده بود که رُزا خانم رفتنی است و یک روز چهار طبقه‌یی را که بیش‌تر از او داشتیم، بالا آمد و در زد. وارد شد، به رُزا خانم سلام کرد:

ـ خانم برای عرضِ ادب خدمت رسیده‌ام.

نشست. کلاهش روی زانویش بود. شق‌ورق نشسته بود و سرش را بالا نگه داشته بود. از جیبش یک پاکت که تمبری رویش چسبیده بود و اسمش روی آن نوشته شده بود درآورد.

ـ اسمم لویی شارمت [1] است. همین‌طور که این‌جا نوشته و می‌توانید بخوانید. این نامه‌ی دخترم است که ماهی یک بار برایم می‌نویسد. نامه را با اسمش که رویش نوشته بود به ما نشان می‌داد. مثل این که این‌طوری می‌خواست ثابت کند که هنوز اسم دارد.

ـ من بازنشسته‌ی قسمتِ اداری راه‌آهن هستم. شنیدم بیمارید، بعد از بیست

1- Louis Charmette

سال که در یک ساختمان زندگی می‌کنیم، از فرصت استفاده کردم و خدمتتان رسیدم.

برایتان گفته‌ام که رُزا خانم سوای این بیماریش، زندگی‌ها کرده بود و سرد و گرمِ روزگار را چشیده بود. از شنیدن این حرف عرقِ سردی بر تنش نشست و وقتی حرفی را کم‌تر از همیشه می‌فهمید، عرقش بیش‌تر می‌شد و این هم به خاطر پیری بود که زیاد عرق می‌کرد.

این فرانسوی که به خودش زحمت داده بود و چهار طبقه را بالا آمده بود تا عرضِ ادبی کند، اثرِ قاطعی روی رُزا خانم گذاشت، مثل این بود که داشت می‌مرد و او هم نماینده‌ی رسمیِ عزرائیل بود. به‌خصوص که این شخص بسیار هم مرتب لباس پوشیده بود، با کت و شلوارِ مشکی و پیراهن و کراوات. فکر نمی‌کنم رُزا خانم دلش می‌خواست خیلی زندگی کند اما چندان میلی هم به مردن نداشت. فکر می‌کنم که نه این بود و نه آن. فقط عادت کرده بود. من معتقدم که کارهای بهتر از این هم می‌شد کرد. این آقای شارمت به خاطر شق‌ورق‌نشستن‌اش به نظر آدمی بسیار مهم و جدی می‌آمد و رُزا خانم ترسیده بود. سکوتی طولانی بین‌شان برقرار شد و بعد هیچ چیز برای گفتن پیدا نکردند. اگر عقیده‌ی مرا خواسته باشید، این آقای شارمت برای این آمده بود بالا که تنها بود و برای این غم‌خوار رُزا خانم شده بود که خودش را از تنهایی دربیاورد. وقتی آدم سنش از یک حدی می‌گذرد، کم‌تر از پیش معاشرت می‌کند. البته غیر از اوقاتی که بچه داشته باشند و قانونِ طبیعت مجبورشان کند معاشرت کنند. فکر می‌کنم که هر دوشان ترسیده بودند. طوری به هم نگاه می‌کردند مثل این که می‌گفتند: اول شما، نه نمی‌شود، تمنا می‌کنم، اول شما. آقای شارمت از رُزا خانم پیرتر بود، اما خشکیده و جمع‌وجور بود در حالی که رُزا خانم هیکل پت‌وپهنی به هم زده بود و بیماری در بدنش جای بیش‌تری گرفته بود. معمولاً تحمل این چیزها برای زن پیری که جهود هم باشد خیلی سخت‌تر است تا برای یک کارمندِ راه‌آهن. روی

مبلش نشسته بود، بادبزنی در دست داشت. بادبزنی که از قدیم‌ها برایش مانده بود. مال ایامی بود که هدیه‌های زنانه بهش می‌دادند، و او چنان ذوق‌زده می‌شد که زبانش بند می‌آمد. آقای شارمت با کلاه روی زانویش، مستقیم نگاهش می‌کرد. مثل این بود که آمده بود دنبالِ رُزا خانم، و زنکِ جهود کله‌اش داشت می‌لرزید و از ترس عرق کرده بود. تصورش بامزه بود که مرگ بتواند وارد اتاق شود، بنشیند، کلاهش را روی زانویش بگذارد، و مستقیم به چشمانتان نگاه کند و بهتان بگوید که دیگر وقتش رسیده. به‌خوبی می‌دیدم او یک فرانسوی بود که بی‌هم‌وطن مانده بود، و وقتی خبر این که رُزا خانم به‌زودی دیگر هرگز پایین نخواهد آمد همه‌جا پخش شده بود ــ و حتی به خواربارفروشی تونسی آقای کیبالی [1] هم که کعب‌الاخبار بود رسیده بود ــ از فرصت استفاده کرده بود تا اظهارِ وجود کند. این آقای شارمت چهره‌ی گرفته‌یی داشت، خصوصاً دور چشم‌هایش که قبل از هر جای دیگر گود می‌افتند و حالتی به خود می‌گیرند که انگار دارند می‌پرسند چرا، به چه حقی، چه بلایی دارد به سرم می‌آید.

خیلی خوب به یادش دارم. یادم می‌آید که چطوری صاف روبه‌روی رُزا خانم نشسته بود. پشتش را به خاطر روماتیسم نمی‌توانست خم کند و با بالارفتنِ سنش بدتر هم می‌شد. مخصوصاً شب‌ها وقتی هوا رو به خنکی می‌رفت، یعنی وقتی فصلِ گرما تمام شده بود. در خواربارفروشی شنیده بود که دیگر چیزی از عمرِ رُزا خانم باقی نمانده، و اعضای اصلی بدنش از کار افتاده‌اند و دیگر انجامِ وظیفه نمی‌کنند. حتماً فکر کرده بود که آدمی علیل مثل او بهتر از کسانی که هنوز تن‌درست هستند درکش می‌کند، و به همین خاطر هم بالا آمده بود. زنکِ جهود وحشت کرده بود. اولین باری بود که یک فرانسویِ کاتولیکِ خیلی شق‌ورق به خانه‌اش رفته بود و این‌طور

1- Keibali

پیش او ساکت نشسته بود.

مدتی ساکت ماندند و باز ساکت ماندند و بعد آقای شارمت دهنش را باز کرد و خیلی جدی از تمامِ کارهایی که در زندگیش در راهِ خدمت به راه‌آهنِ فرانسه کرده بود برای رُزا خانم تعریف کرد و حرف‌هایش برای پیرزنِ جهودی که خیلی هم حالش بد بود و همه‌اش هم باید تعجب می‌کرد و تعجب می‌کرد، زیادی بود. هر دویشان می‌ترسیدند و این حرف درست نیست که طبیعت همه‌ی کارها را درست انجام می‌دهد. طبیعت با هر کس کاری که بخواهد می‌کند و حتی نمی‌داند که چه دارد می‌کند. گاهی اوقات این کارها را با گُل‌ها و پرنده‌ها می‌کند و گاهی هم با پیرزنِ جهودی که در طبقه‌ی ششم زندگی می‌کند و حتی نمی‌تواند پایین بیاید.

دلم به حالِ این آقای شارمت می‌سوخت، چون می‌دیدم که او هم، با وجود بیمه‌های اجتماعی، هیچ کس و هیچ چیز ندارد. فکر می‌کنم چیزهایی که خیلی مورد احتیاج هستند، اغلب وجود ندارند. پیرها تقصیری نکرده‌اند که همیشه آخرِ سر به زوال می‌افتند. من چندان دلِ خوشی از این قانونِ طبیعت ندارم. شنیدنِ حرف‌های آقای شارمت در موردِ قطارها و ایستگاه‌ها و ساعتِ حرکتِ قطارها، خودش چیزی بود. مثل این که هنوز امیدوار بود قطارِ خوبی سوار شود و در ساعتِ مناسبی حرکت کند و خودش را نجات دهد، در حالی که خوب می‌دانست که به مقصد رسیده و کاری به جز پیاده‌شدن برایش نمانده. مدتی همین‌طوری ماندند. من نگران رُزا خانم بودم، چون می‌دیدم از چنان ملاقاتِ مهمی به کُلّی گیج شده. مثل این بود که برای ادایِ احتراماتِ واپسین پیش او آمده باشند. جعبه‌ی شکلاتی را که لولا خانم برایمان آورده بود برای آقای شارمت باز کردم اما او به آن دست نزد. خوردنِ قند برایش قدغن شده بود. بالاخره به طبقه‌ی دوم رفت و ملاقاتش هم هیچ مشکلی را حل نکرد. رُزا خانم می‌دید که آدم‌ها بیش‌ازپیش با او مهربان می‌شوند و این هرگز نشانه‌ی خوبی نبوده است.

رُزا خانم بیش‌تر از پیش آن حالت غیبت بهش دست می‌داد و ساعت‌های متمادی می‌شد که بدون این که چیزی حس کند همین‌طور می‌ماند. به اعلانی فکر می‌کردم که آقارضا کفاش وقتی در دکانش نبود، به دیوار می‌گذاشت، که نوشته بود باید به جای دیگری مراجعه کنیم، اما من نمی‌دانستم که در مواقع غیبت رُزا خانم به چه کسی باید مراجعه کنم، چون کسانی هستند که حتی در مکه هم وبا گرفته‌اند. روی چهارپایه در کنارش می‌نشستم، دستش را می‌گرفتم و منتظر بازگشتش می‌ماندم. لولا خانم تا آن‌جا که می‌توانست کمکمان می‌کرد. از جنگلِ بولونی بعد از کوشش‌هایی که در کارِ تخصصی‌اش انجام می‌داد به حال مرگ برمی‌گشت و گاهی اوقات تا ساعت پنج بعد از ظهر می‌خوابید. شب هم می‌آمد بالا تا کمی کمکمان کند. هنوز گاهی کسانی برای ماندن پهلویمان می‌آمدند اما عده‌شان برای گذرانِ زندگی کافی نبود و لولا خانم هم می‌گفت که شغلِ ج..گی به خاطر رقبای مجانی دارد نابود می‌شود. ج..هایی که پول نمی‌گیرند، از طرفِ پلیس تعقیب نمی‌شوند و پلیس فقط یقه‌ی کسانی را که برای خودشان ارزشی قایلند می‌چسبد. یک مورد حق‌السکوت گیری داشتیم. جاکیشی که پااندازِ وقیحی بود، تهدید کرده بود که اگر ج.. پیشنهادِ رفتن به داکار [1] را رد کند، بچه‌اش را به مددکارِ اجتماعی تحویل می‌دهد. ما ده روز از این بچه نگه‌داری کردیم. اسمش ژول [2] بود. اما بعد آقای ندا آمِده کار را به دست گرفت و اوضاع جور شد. لولا خانم به خانه می‌رسید و رُزا خانم را کمک می‌کرد تا تمیز بماند.

1- Dakar   2- Jules

نمی‌خواهم ازش زیادی تعریف کرده باشم اما هرگز ندیده‌ام که یک مرد سنگالی بتواند مثل لولا خانم مادر به این خوبی باشد. واقعاً دردناک است که طبیعت چنین معامله‌یی باهاش کرده. در حق او ظلم شده. در حق بچه‌هایی که می‌توانستند از او متولد بشوند و خوش‌بخت زندگی کنند، ظلم شده. او حتی حق نداشت بچه‌یی را به فرزندی قبول کند، چون عوضی‌ها خیلی با دیگران فرق دارند و مردم هرگز این را نمی‌بخشند. لولا خانم از این بابت گاهی چیزی توی قلبش سنگینی می‌کرد. این را می‌توانم بگویم که تمام آدم‌های ساختمان ما با شنیدنِ خبرِ مرگِ قریب‌الوقوعِ رُزا خانم، که همه‌ی اعضای بدنش دست به یکی کرده بودند تا او را در وقتِ مناسب بکشند، با ما خوب تا کردند. چهار برادران زوم[1] بودند که کارشان اسباب‌کشی بود و برای جابه‌جاکردنِ پیانوها و کمدها، قوی‌ترین مردهای محله‌مان بودند و من همیشه با ستایش تماشایشان می‌کردم، چون من هم دوست داشتم که چهار نفر باشم. آن‌ها یک روز آمدند و گفتند که برای بالا و پایین بردن رُزا خانم و هر بار که هوس گردش بکند، می‌توانیم رویشان حساب کنیم. یک‌شنبه که تنها روزی است که کسی اسباب‌کشی نمی‌کند، آن‌ها رُزا خانم را برداشتند و مثل یک پیانو، پایین بردند. او را توی ماشین‌شان گذاشتند و رفتند کنار رود مارن[2] تا کمی هوای تازه بخورد. آن روز او حواسش خوب جمع بود و حتی برای آینده‌اش هم برنامه می‌ریخت. دلش نمی‌خواست با مراسم مذهبی دفنش کنند. اول فکر کردم که زنکِ جهود از خدا می‌ترسد و به همین دلیل نمی‌خواهد با مراسم دفن شود، چون امیدوار است که این‌جوری بتواند از دست خدا در برود. اما اصلاً این‌طوری نبود. می‌گفت که حالا دیگر خیلی دیر شده و هر چه که نباید بشود، شده است، و دیگر نمی‌تواند از خدا عذرخواهی کند. فکر می‌کنم وقتی رُزا خانم حواسش جمع بود، دلش می‌خواست برای

1- Zaoum 2- Marne

همیشه بمیرد، نه آن جوری که بعد از مرگش هم باز کارهایی بکند. موقعِ برگشتن، برادرانِ زوم، گشتی هم به دور هال و خیابان سن دنی[1] و خیابان فورسی[2] و خیابان بلوندل[3] و خیابان تروآندری[4] زدند و رُزا خانم خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. مخصوصاً وقتی که در کوچه‌ی پرووانس، هتل کوچکی را دید که در جوانی می‌توانسته روزی چهل بار از پله‌هایش پایین و بالا برود. به ما گفت که دیدن پیاده‌روها و گوشه‌هایی که در آن‌جاها زندگیش را می‌چرخانده، برایش خیلی لذت‌بخش بوده و حس می‌کند هر کاری را که باید بکند کرده است. لبخند می‌زد و می‌دیدم که روحیه‌اش خیلی بهتر شده. درباره‌ی دورانِ خوشِ گذشته بنا کرد به حرف‌زدن و گفت که آن ایام بهترین دورانِ زندگیش بوده. گفت که وقتی در پنجاه‌سالگی بالاجبار کارش را ول کرده هنوز مشتری‌های دایمی داشته. اما فکر کرده بود که در سن او این کار قشنگ نیست و تصمیم گرفت که خودش را بازنشسته کند. در خیابان فروشو[5] ایستادیم تا چیزی بنوشیم و رُزا خانم یک شیرینی خورد. بعد به خانه برگشتیم و برادرانِ زوم او را به طبقه‌ی ششم بردند، درست مثل یک شاخه گُل. او آن‌قدر از این گردش خوش‌حال بود که به نظر می‌رسید چندماهی جوان شده است. وقتی به خانه رسیدیم موسی را دیدیم که به دیدنمان آمده و جلوی در نشسته بود. بهش سلامی کردم و با رُزا خانم که حالش خوب بود، تنهایش گذاشتم. به کافه‌ی پایین رفتم تا دوستی را ببینم که قول یک کُتِ چرمی را بهم داده بود. از آن کُت‌هایی که از یک مغازه‌ی واقعاً آمریکایی نه یک مغازه‌ی بنجل‌فروشی خریده بود. اما او آن‌جا نبود. چند دقیقه‌یی با آقای هامیل ماندم که حالِ خوشی داشت. کنارِ فنجانِ خالیِ قهوه‌اش نشسته بود و به دیوار روبه‌رویش به‌آرامی لبخند می‌زد.

1- Saint Denis 2- Fourcy 3- Blondel 4- Truanderie
5- Frochot

ــ آقای هامیل، حالتان خوب است؟
ــ سلام ویکتور کوچولو، خوش‌حالم که صدایت را می‌شنوم.
ــ آقای هامیل، به‌زودی عینکی ساخته می‌شود که با آن می‌شود همه چیز را دید و با آن دوباره می‌توانید ببینید.
ــ باید به خداوند ایمان داشت.
ــ یک روزی عینک‌های فوق‌العاده‌یی پیدا می‌شوند که هیچ مثل عینک‌های حالا نیستند و می‌شود واقعاً با آن‌ها دید.
ــ خب، ویکتور عزیزم، خداوند همیشه پیروز است. و او به من این امکان را داده که این همه پیر بشوم و باز زنده بمانم.
ــ آقای هامیل اسم من ویکتور نیست، اسمم محمد است. ویکتور اسم آن یکی دوستتان است.

به نظر متعجب آمد.

ــ البته، محمد کوچولویم... توکلت علی‌الله هوالذی لایموت یعنی به کسی اعتماد کرده‌ام که هرگز نمی‌میرد... ویکتور کوچولویم، چه صدایت کردم؟

اه، گُهش بگیرند.

ــ مرا ویکتور صدا کردید.
ــ چطور می‌توانستم این کار را بکنم، ازت عذر می‌خواهم.
ــ نه، مهم نیست، اصلاً مهم نیست. اسم فقط اسم است. از دیروز بهترید؟

به نظر آمد که فکرش مشغول است. می‌دیدم که دارد زور می‌زند تا یادش بیاید. اما برای او همه‌ی روزها، از وقتی که دیگر از صبح تا شب قالی نمی‌فروخت، یک‌سان بودند. توی سرش همه چیز سفید بود، دست راستش را روی کتابِ کهنه‌یی گذاشته بود که ویکتورهوگو نوشته بود و کتاب حتماً به احساس این دست که دایم رویش بود، عادت کرده بود.

ــ از دیروز پرسیدی؟
ــ آقای هامیل، دیروز با امروز فرقی ندارد، این فقط زمان است که می‌گذرد.

ـ خب، امروز را همه‌اش این‌جا بودم ویکتور کوچولو...

کتاب را نگاه می‌کردم، چیزی نداشتم بگویم. سال‌ها بود که با هم بودند.

ـ یک روز هم من یک کتاب واقعی خواهم نوشت آقای هامیل که توی آن همه چیز خواهد بود. مگر آقای ویکتورهوگو کاری غیر از این یا بهتر از این کرده؟

آقای هامیل به خیلی دورها چشم دوخته بود و لبخند می‌زد.

دستش روی کتاب تکان می‌خورد. مثل این که بخواهد نازش کند. انگشتانش می‌لرزید.

ـ زیاد سؤال پیچم نکن. امروز یک کمی خسته‌ام.

کتاب را برداشتم و آقای هامیل فهمید و نگران شد. عنوان آن را نگاه کردم و دوباره بهش دادم. دستش را هم رویش گذاشتم.

ـ بیایید آقای هامیل، کتاب را بهتان دادم، می‌توانید حسش کنید.

دیدم که انگشتانش کتاب را لمس می‌کنند.

ـ ویکتور کوچولو، تو مثل بقیه‌ی بچه‌ها نیستی، این را همیشه می‌دانستم.

ـ آقای هامیل، من هم یک روزی بینوایان را خواهم نوشت. آیا کسی هست شما را به خانه ببرد؟

ـ انشاءاللّه. حتماً یکی پیدا می‌شود. چون ویکتور کوچولو، من به خداوند ایمان دارم.

دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد، از بس که اسم این یکی را تکرار می‌کرد.

ـ آقای هامیل یک چیزی برایم تعریف کنید. برایم تعریف کنید که چطوری وقتی پانزده سالتان بود به نیس سفر کردید.

ساکت ماند.

ـ من؟ من به نیس سفر کردم؟

ـ آن‌وقت‌ها که خیلی جوان بودید.

ـ یادم نمی‌آید، اصلاً یادم نمی‌آید.

ـ خب، من برایتان تعریف می‌کنم. نیس واحه‌یی است در کنار دریا، با جنگل‌های میموزا و نخل، و شاه‌زادگان روسی و انگلیسی که با گل به جنگ هم می‌روند. دلقک‌ها در خیابان می‌رقصند و کاغذریزه‌های رنگی از آسمان می‌بارند و هیچ کس را هم از قلم نمی‌اندازند. یک روز من هم وقتی جوان بشوم، به نیس خواهم رفت.

ـ یعنی چی وقتی جوان شدی؟ مگر پیری؟ کوچولو چند سالت است؟ تو محمد کوچولو هستی، مگر نه؟

ـ آه این را هیچ کس نمی‌داند، کسی از سنم خبر ندارد. من شناس‌نامه ندارم. رُزا خانم می‌گوید که هرگز برای خودم سنی نخواهم داشت، چون با دیگران فرق دارم، همیشه هم همین‌طور خواهم ماند. متفاوت با دیگران. رُزا خانم را یادتان هست؟ همین روزها می‌میرد.

اما آقای هامیل توی خودش رفته بود، چون زندگی موجب ِزیستنِ مردم می‌شود، بدون این که توجه کنند بر آن‌ها چه می‌گذرد. در ساختمان روبه‌رویی، خانمی بود به نام خانم هالاوی[1] که قبل از بسته‌شدنِ کافه می‌آمد عقبش و حتی می‌خوابانیدش توی تخت‌خوابش، چون او هم کسی را نداشت. نمی‌دانم قبلاً همدیگر را می‌شناختند یا فقط برای این که تنها نباشند، این کار را می‌کرد. خانم هالاوی در باربه یک بساط بادام‌فروشی داشت و پدرش هم وقتی زنده بود، کارش همین بود. گفتم: «آقای هامیل، آقای هامیل!» و جوری گفتم، مثل این که بخواهم به یادش بیاورم که هنوز کسی هست که دوستش دارد و اسم او را به خاطر می‌آورد و اصولاً اسمی روی او هست. مدتی همین‌طوری پهلویش ماندم تا وقت بگذرد؛ همان‌وقتی که فرانسوی نیست و آهسته می‌گذرد. آقای هامیل غالباً برایم می‌گفت که وقت با کاروانِ شترش آهسته از سویِ بیابان می‌آید و عجله‌یی هم ندارد، چون بارش ابدیت است. اما

1- Halaoui

چنین تعریفی وقتی واقعاً شنیدنی است که آن را عملاً رویِ صورتِ آدمِ پیری ببینیم که هر روز چیزهای بیش‌تری از او دزدیده می‌شود. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، می‌گویم که سراغِ وقت را باید از دزدها گرفت.

صاحبِ کافه که حتماً می‌شناسیدش، آقای دریس، آمد و نگاهی به ما انداخت. آقای هامیل گاهی تنگش می‌گیرد و باید قبل از این که گَندش دربیاید کسی او را به مستراح ببرد. اما نباید فکر کنید که آقای هامیل دیگر نمی‌تواند خودش را نگاه دارد و بنابراین ارزشی ندارد. من که فکر می‌کنم پیرها همان‌قدر با ارزش هستند که دیگران، حتی اگر یک‌ریز تحلیل بروند. آن‌ها هم مثل من و شما احساس دارند و حتی گاهی اوقات بیش‌تر از ما رنج می‌برند. چون نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند. اما طبیعت، که رذالت‌ها دارد، بهشان حمله‌ور می‌شود و زجرکُش‌شان می‌کند. میان ما آدم‌ها، این وضع از دل طبیعت هم بدتر است، چون خلاص‌کردن پیرها ممنوع است، در حالی که طبیعت آهسته حلق‌شان را فشار می‌دهد، تا جایی که چشم‌هایشان از کاسه بیرون می‌زنند. البته آقای هامیل به این روز نیافتاده بود. او هنوز قادر بود از این هم خیلی پیرتر بشود و در صدوده‌سالگی بمیرد و شاید حتی قهرمان دنیا بشود. هنوز می‌توانست خودش را نگه دارد و به موقعش بگوید «جیش» و قبل از این که کاری بکند، آقای دریس خودش بازوی او را می‌گرفت و به مستراح می‌بردش. در بین عرب‌ها، وقتی مردی خیلی پیر باشد و وقتِ مردنش باشد، رسم است که به او احترام می‌گذارند، چون این کار خیلی در حساب و کتاب خدا مؤثر است و ثوابش هم از آن ثواب‌های شندرغازی نیست. به هر حال دلم برای آقای هامیل سوخت که کس دیگری او را می‌برد تا بشاشد. همان جا ولشان کردم. چون معتقدم نباید دنبال غم رفت.

هنوز توی راه‌پله‌ها بودم که صدای گریه‌ی موسی را شنیدم، پله‌ها را تندتند بالا رفتم و فکری بودم که نکند برای رُزا خانم اتفاق بدی افتاده باشد. رفتم تو. اول فکر کردم خواب می‌بینم. چشم‌هایم را بستم تا دوباره بهتر بازشان کنم. گردشِ رُزا خانم با ماشین، آن هم در تمام جاهایی که روزگاری زندگیش را می‌چرخانده، اثر معجزه‌آسایی کرده بود و باعث شده بود که تمامِ گذشته‌اش دوباره در مغزش جان بگیرد. وسطِ اتاق، لخت‌وپتی ایستاده بود. می‌خواست لباس بپوشد و برود سرِ کارش، مثل سابق که زندگیش را می‌چرخاند. خب من توی زندگیم چیزی ندیده‌ام، حتی نمی‌توانم بگویم که چه چیز وحشتناک است و چه چیز وحشتناک نیست. اما می‌توانم قسم بخورم که دیدنِ رُزا خانم با آن حال و اوضاع، با آن چکمه‌های چرمی و شلوارک توریِ سیاه به دورِ گردنش ــ چون سروته خودش را عوضی گرفته بود ــ با آن پستان‌های خارج از حد تصور، که روی شکمش خوابیده بودند، چیزی است که هیچ کجای دیگر نمی‌شود دید، حتی اگر وجود داشته باشد. بدتر از همه، سعی می‌کرد مثل فروشنده‌های سکس‌شاپ‌ها چرخشی به خودش بدهد، اما چون پایین‌تنه‌اش از حد و حدود امکانات بشری فراتر رفته بود... یا سیدا! فکر می‌کنم اولین باری بود که دعا می‌خواندم. دعای مخصوص آدم‌های «مهبول»! اما او با لبخندی ملیح و منظری که خدا نصیب هیچ بیننده‌یی نکند یک‌ریز قروغمزه می‌آمد.

خوب می‌فهمیدم که این حرکاتش نتیجه‌ی ضربه‌یی بود که از بازدیدن جاهایی که زمانی محل خوش‌گذرانیش بوده به او وارد شده بود، اما فهمیدن، گاهی کارها را که درست نمی‌کند سهل است، حتی خراب‌تر می‌کند. آن‌قدر خودش را آرایش کرده بود که برهنگی جاهای دیگرش بیش‌تر به نظر می‌آمد

و با لب‌هایش شکل‌هایی درمی‌آورد و آن را مثل کون مرغ می‌کرد که حسابی زننده بود.

موسی گوشه‌یی نشسته بود و فریاد می‌زد. اما من فقط گفتم: «رُزا خانم، رُزا خانم» و با عجله رفتم بیرون. پله‌ها را دوتایکی رفتم پایین و دویدم. برای نجات از این دردسر نبود که می‌دویدم، چون نجاتی وجود نداشت. فقط برای این می‌دویدم که دیگر آن‌جا نباشم. مدتی دویدم تا کمی راحت شدم. آن وقت رفتم توی یک هشتی، پشتِ سطل‌های آشغالی که منتظر رسیدنِ نوبت بودند، توی تاریکی نشستم. زر نزدم، چون حتی به زحمتش نمی‌ارزید. چشم‌هایم را بستم و از زورِ شرم صورتم را میان زانوهایم پنهان کردم. کمی صبر کردم و بعد یک پلیس را مجسم کردم. قوی‌ترین پلیسی که می‌توانید تصور کنید. میلیون‌ها بار جسورتر از باقی پلیس‌ها بود و نیروی مسلحش برای برقراری امنیت از آن هم بیش‌تر بود. حتی تعدادی تانک و زره‌پوش در اختیار داشت و با وجود او دیگر هیچ ترس و واهمه‌یی نداشتم، چون با تمام قدرتش از من دفاع می‌کرد. حس می‌کردم می‌توانم راحت باشم چون او تمام مسئولیت را به عهده گرفته بود. بازوی پُرقدرتش را پدرانه به دور شانه‌هایم انداخت و پرسید که آیا در اثر ضرباتی که خورده‌ام زخمی شده‌ام. بهش گفتم آره. اما فایده‌یی ندارد که به بیمارستان برویم. همان‌طور که دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود، مدتی تأمل کرد و حس کردم که می‌خواهد مسئولیت تمام کار را به عهده بگیرد و برایم مثل یک پدر باشد. حالم بهتر شد و شروع کردم به فهمیدن این که، بهترین چیز برای من این است که بروم یک جایی زندگی کنم که واقعیت نداشته باشد. آقای هامیل وقتی که هنوز با ما بود، می‌گفت که دنیای دیگر را شاعرها به وجود می‌آورند، و ناگهان لبخند زدم، یادم آمد که صدایم زده بود ویکتور. شاید این یک‌جور وعده‌ی الهی بود. بعد یک دسته پرنده‌ی سفید و صورتی دیدم. همه‌شان از آن‌هایی بودند که باید بادشان می‌کردی. نخی هم به دمشان بسته بود که باید می‌گرفتی و با آن‌ها به جاهای

خیلی دور می‌رفتی. بعد خوابم برد. یک کمی خوابیدم و بعد رفتم به کافه‌ی نبش کوچه‌ی بیسون[1] که مشتری‌هایش بیش‌تر سیاه‌پوست هستند، و علتش سه تا خانه‌ی مخصوصِ سیاه‌های افریقایی است که در همسایگیِ کافه است. وضع در افریقا با این‌جا کاملاً فرق می‌کند. در آن‌جا قبیله دارند و وقتی اهل یک قبیله باشی مثل این است که یک خانواده‌ی بزرگ داری. یک نفر به اسم آقای آبوا[2] آن‌جا بود که از او هنوز چیزی برایتان نگفته‌ام، چون نمی‌توانم همه چیز را یک‌باره برایتان بگویم و الان ازش صحبت می‌کنم. آخر، او حتی فرانسوی حرف نمی‌زند و باید کسی به جای او حرف بزند تا وجودش معلوم شود. مدتی آن‌جا پیش آقای آبوا که از ساحل عاج آمده ماندم. دست‌های همدیگر را گرفته بودیم و کُلّی مسخره‌بازی درآوردیم. من ده سال داشتم و او بیست‌سال و این اختلاف سن برای هردویمان رضایت‌بخش بود. مدیرِ کافه، آقای سوکو[3]، به من گفت که زیاد آن‌جا نمانم چون حوصله نداشت با انجمن حمایت کودکان در بیافتد، حضور یک بچه‌ی ده‌ساله، این خطر را داشت که از طرف اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر برایش دردسر درست شود، چون اولین چیزی که مردم با دیدن یک بچه در کافه بهش فکر می‌کنند، همین مسئله اعتیاد است. در فرانسه از صغیرها خیلی مراقبت می‌شود و وقتی کسی مواظبشان نباشد سروکارشان به زندان می‌افتد.

آقای سوکو خودش بچه دارد و آن‌ها را در همان ساحل عاج گذاشته چون در آن‌جا بیش‌تر از این‌جا زن دارد. خوب می‌دانستم که حق ندارم بدون پدر و مادرم در یک محلِ شربِ عمومی پلاس باشم. اما رک‌وراست بگویم که اصلاً میل نداشتم به خانه برگردم. از به‌یادآوردنِ وضعیت رُزا خانم، تنم مورمور می‌شد.

دیدنِ او که کم‌کم و بدون دلیل داشت می‌مرد، خودش وحشتناک بود. اما

1- Bisson   2- Aboua   3- Soko

آن وضع لخت‌وپتی، آنِ لبخند کریه، آن هیکل نودوپنج کیلویی که منتظر مشتری بود و آن کپلی که دیگر نشانی از آدمیت نداشت، چیزی بود که می‌بایست برای رفعش قوانینی وجود داشته باشد تا به این ناراحتی‌ها پایان دهد. همه از دفاع از قوانین طبیعت حرف می‌زنند، اما من بیش‌تر طرف‌دارِ قطعات یدکی هستم‌ا خب دیگر، نمی‌شد همه‌ی عمر توی کافه ماند. پس برگشتم خانه. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم به خودم می‌گفتم که حتماً رُزا خانم مرده و دیگر کسی نمانده تا رنج بکشد. در را آهسته باز کردم تا نترسم و اولین چیزی که دیدم، رُزا خانم بود که لباس تنش بود و وسطِ آلونک ایستاده بود. در کنارش هم یک چمدانِ کوچک بود. مثل کسی بود که روی سکو، منتظر مترو باشد. زود به صورتش نگاه کردم و دیدم که اصلاً توی باغ نیست. از قیافه‌ی خوش‌حالش، معلوم بود که جای دیگری است. چشمانش به دوردورها خیره شده بود، کلاهی به سرش بود که اصلاً بهش نمی‌آمد چون ممکن نبود به کسی بیاید. اما به هر حال کمی از بالای سرش را می‌پوشاند. حتی لبخند هم به لب داشت، مثل این که خبرِ خوشی بهش داده بودند. لباسِ آبی با گُل‌های مارگریت به تن داشت، کیفِ دستیِ زمانِ ج.. گی‌اش را که به دلایل احساسی نگهش داشته بود، از تهِ کمد بیرون کشیده بود. کمد را خوب می‌شناختم. حتی کاپوت هم توی آن بود. از ورای دیوار به آن طرف نگاه می‌کرد و مثل این بود که همین حالا می‌خواست سوارِ قطار بشود و برای همیشه برود.

ـ رُزا خانم چه کار دارید می‌کنید؟

ـ می‌آیند عقبم. همه‌ی کارها را خودشان می‌کنند. گفتند این‌جا منتظر بمانم. با چند تا کامیون می‌آیند و ما را با حداقل چیزهای لازم به میدان دوچرخه‌سواری می‌برند.

ـ کی می‌آید؟

ـ پلیسِ فرانسه.

چیزی نفهمیدم. موسی از آن یکی اتاق، در حالی که به سرش می‌زد، به

من ایما و اشاره می‌کرد. رُزا خانم هم کیفِ ج.. گی‌اش را دستش گرفته بود و چمدانش هم در کنارش بود و انتظار می‌کشید. مثل این که می‌ترسید به‌موقع نرسد.

ــ فقط نیم ساعت مهلت داده‌اند، گفتند فقط یک چمدان برداریم. ما را توی یک قطار می‌گذارند و می‌برندمان آلمان. دیگر مشکلی نخواهیم داشت. آن‌ها تمامِ مسئولیت را به عهده می‌گیرند. گفتند که هیچ اذیتمان نمی‌کنند. بهمان خانه و غذا و لباس‌شویی می‌دهند.

نمی‌دانستم چه بگویم. امکان داشت که یهودی‌ها را دوباره به آلمان ببرند، چون عرب‌ها وجودشان را نمی‌پذیرفتند.

زمانی که حواسِ رُزا خانم سرجایش بود، بارها برایم تعریف کرده بود که چطور آقای هیتلر یک اسرائیل یهودی در آلمان ساخته بود، و به آن‌ها خانه می‌داد و چقدر در این خانه‌ها از آن‌ها استقبال کرده بودند. فقط دندان‌ها و استخوان‌ها و لباس‌ها و کفش‌های سالم‌شان را برای این که حیف‌ومیل نشوند، ازشان گرفته بودند. اما اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا فقط آلمانی‌ها این همه به یهودی‌ها رسیدگی می‌کردند و چرا می‌خواستند دوباره بهشان خانه بدهند چون به هر حال نوبتی هم باشد نوبت یک مملکت دیگر بود، و همه‌ی ملت‌ها باید در این راه فداکاری می‌کردند.

رُزا خانم خیلی دوست داشت به یادم بیاورد که او هم زمانی جوان بوده. خب من همه‌ی این‌ها را می‌دانستم چون با یک جهود زندگی می‌کردم و وقتی آدم همیشه با جهودها سروکار داشته باشد، از این چیزها هم باخبر می‌شود. اما این را نمی‌فهمیدم که چرا پلیسِ فرانسه داشت به کارهای رُزا خانم می‌رسید. در حالی که رُزا خانم هم زشت بود و هم پیر و به هیچ دلیلی نمی‌توانست توجهی را به خودش جلب کند. رُزا خانم به دوران بچگیش برگشته بود و این به خاطر اختلالِ حواس و ضعفِ پیری بود و دکتر کاتز قبلاً این چیزها را به من گفته بود. حتماً داشت فکر می‌کرد که جوان است چون

لباس ج..گی‌اش را پوشیده بود و با چمدان کوچکش ایستاده بود. خیلی هم خوش‌حال بود چون دوباره بیست‌ساله شده بود و منتظرِ زنگِ در بود تا به میدان برود و بعد به خانه‌ی یهودیانِ آلمان. دوباره جوان شده بود.

نمی‌دانستم چه بکنم. نمی‌خواستم خُلقش را تنگ کنم. اما مطمئن بودم که قرار نبود پلیس فرانسه بیاید و بیست‌سالگی رُزا خانم را بهش برگرداند. در گوشه‌یی روی زمین نشستم و سرم را انداختم پایین تا نبینمش. تنها کاری بود که می‌توانستم برایش بکنم. خوش‌بختانه حالش جا آمد و خودش اولین کسی بود که از ایستادن با چمدان، کلاه، لباسِ آبی با گُل‌های مارگریت و کیفِ دستی پُر از یادگاری‌هایش، تعجب کرد. اما فکر کردم بهتر است بهش نگوییم چه گذشته، چون می‌دیدم که همه چیز را فراموش کرده. به این می‌گویند نسیان. دکتر کاتز بهش گفته بود که هر چه بگذرد بیش‌تر این حالت برایش پیش خواهد آمد، تا وقتی که برای همیشه دیگر هیچ چیز یادش نیاید و با همین وضع می‌تواند سال‌های زیادی عمر کند.

ــ مومو، چی شده؟ چرا با چمدانم این‌جا ایستاده‌ام. جایی باید بروم؟

ــ رُزا خانم، شما خواب دیدید. خواب‌دیدن هم هرگز کسی را ناراحت نکرده.

با ناباوری نگاهم کرد.

ــ مومو، راستش را بگو.

ــ قسم می‌خورم که راست گفتم. رُزا خانم شما سرطان ندارید. دکتر کاتز از این بابت کاملاً مطمئن است. خیالتان راحت باشد.

کمی راحت شد. خیلی خوب بود که آدم سرطان نداشته باشد.

ــ چطور شده بدون این که بدانم چرا و چه‌جوری، این‌جا ایستاده‌ام، مومو، چه‌ام شده؟

روی تخت نشست و زد زیرِ گریه. بلند شدم. کنارش نشستم و دستش را گرفتم. این کار را دوست داشت. فوراً لبخند زد. موهایم را کمی مرتب کرد تا قشنگ‌تر شوم.

ـ رُزا خانم زندگی همین است دیگر. شما می‌توانید تا سن خیلی پیری باهاش باشید. دکتر کاتز می‌گفت که این اقتضای سن است و حتی یک شماره هم توی حرف‌هایش گفت.

ـ سن سوم؟

ـ آره، همین‌طور است.

لحظه‌یی فکر کرد.

ـ نمی‌فهمم، مدتی است که از یائسگی‌ام گذشته، حتی تو آن دوران باهاش کار هم کردم. مومو، تو مغزم غده دارم؟ این هم از آن چیزهایی است که اگر بدخیم باشد نمی‌شود کاریش کرد.

ـ به من نگفت که نمی‌شود کاریش کرد. اصلاً از چیزهایی که بشود یا نشود کاریشان کرد حرفی نزد. اصلاً از شدنِ کاری با من حرف نزد. فقط گفت که به سن این چیزها رسیده‌اید، و از نسیان و هیچ چیز دیگر حرفی نزد.

ـ مقصودت فراموشی است؟

موسی که این موضوع به هیچ طریق بهش مربوط نمی‌شد، شروع کرد به عرزدن. دیگر همینش کم بود.

ـ موسی چه شده؟ دارند به من دروغ می‌گویند؟ چیزی را ازم قایم می‌کنند؟ چرا گریه می‌کند؟

ـ گُهش بگیرد، گُهش بگیرد، این را بدانید رُزا خانم که جهودها همیشه برای هم گریه می‌کنند. حتی برای این کارشان یک دیوار هم ساخته‌اند.[1] گُهش بگیرند.

ـ نکند به خاطر ازکارافتادگی سلول‌های مغز باشد؟

قسم می‌خورم که دیگر طاقتم طاق شده بود.

آن‌قدر حوصله‌ام سر رفته بود که دلم می‌خواست می‌رفتم و لوماهوت را

۱ـ مقصود دیوار ندبه در اورشلیم است. ـ م.

پیدا می‌کردم و یک سوزن می‌زدم تا فقط بتوانم بهشان بگویم گُهتان بگیرند.
ـ مومو! این از کارافتادگی سلول‌های مغز چیست؟ این را که نمی‌شود کاریش کرد.
ـ رُزا خانم مگر چیزی سراغ دارید که بشود کاریش کرد؟ به خاکِ مادرم، همه‌تان دارید کفرِ مرا درمی‌آورید.
ـ از این حرف‌ها نزن. مادر بیچاره‌ات... خب به‌هرحال، شاید هنوز زنده باشد.
ـ رُزا خانم امیدوارم زنده نباشد. به‌هرحال اگر زنده هم باشد باز مادرم است.
نگاه عجیبی بهم انداخت و لبخند زد.
ـ مومویِ کوچکم، داری بزرگ می‌شوی، دیگر بچه نیستی، یک روز...
می‌خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت.
ـ یک روز چی؟
حالت گناه‌کارانه‌یی به خودش گرفت.
ـ یک روز چهارده سالت می‌شود، بعد پانزده سالت می‌شود و دیگر محتاج من نمی‌شوی.
ـ رُزا خانم چرند نگویید. من از آن‌هایی نیستم که شما را ول کنم.
این حرفم بهش اطمینان داد و رفت تا لباسش را عوض کند. کیمونوی ژاپونیش را پوشید و به پشتِ گوش‌هایش عطر زد. نمی‌دانم چرا همیشه پشت گوش‌هایش را عطر می‌زند. شاید برای این است که کسی عطرش را نبیند، بعد کمکش کردم تا توی مبلش بنشیند، چون دولاشدن برایش دردآورد بود.
حالش تا حد ممکن خوب بود. حالتِ غمگین و نگرانی داشت و از دیدنش در این وضع طبیعی، بیش‌تر خوشم آمد. حتی کمی هم گریه کرد و این کارش هم دلیلِ خوب‌شدنِ حالش بود.
ـ مومو تو حالا پسر بزرگی هستی و همین باعث می‌شود که چیزها را بتوانی بفهمی.
حرفش به‌طورعجیبی درست نبود، من اصلاً چیزی را نمی‌فهمم. اما

نخواستم جروبحث کنم، وقتش نبود.

ـ تو پسرِ بزرگی هستی، پس گوش کن.

در این‌جا او غایب شد و چند لحظه‌یی در همین حالت پنچری باقی ماند، مثل اتولِ کهنه‌یی بود که موتورش درب‌وداغون شده باشد صبر کردم تا دوباره راه بیافتد، دستش را در دستم گرفتم، چون به هر حال اتولِ کهنه که نبود.

یک وقت بعد از سه بار که به دیدنِ دکتر کاتز رفتم، بهم گفت که یک آمریکایی همین‌طوری هفده سال زنده مانده بود، بدون این که چیزی حس کند، درست مثل یک گیاه، توی بیمارستان بود و با وسایلِ طبی زندگیش را همین‌طوری کش می‌دادند و با این طرز زندگی رکورددار دنیا شده بود. رکورددارهای دنیا همیشه آمریکایی هستند.

دکتر کاتز گفت همه کار برایش کرده بودند و با مراقبت‌هایی که در بیمارستان ازش می‌شد، توانست سال‌های‌سال به زندگی ادامه دهد.

چیزی که ناراحت‌کننده بود، این بود که رُزا خانم بیمه نبود، چون مخفیانه زندگی می‌کرد. از همان وقتی که پلیسِ فرانسه ریخته بود و اسیرشان کرده بود یعنی همان وقتی که هنوز جوان بود و ازش کار برمی‌آمد، دیگر نمی‌خواست اسمش جایی ثبت شود. با این همه یهودی‌هایی را می‌شناسم که در بل‌ویل زندگی می‌کنند و کارتِ شناسایی و همه‌جور کارتِ دیگری که چیزی را ثابت کنند، دارند. اما رُزا خانم نمی‌خواست اسمش جایی، روی ورقِ کاغذی، ثبت شود چون تا بفهمند کی هستید، مطمئناً اذیتتان می‌کنند.

رُزا خانم اصلاً وطن‌پرست نبود و برایش فرقی نمی‌کرد که آدم‌ها اهلِ افریقای شمالی، عرب، اهلِ مالی و یا جهود باشند. پابندِ اصول نبود. معتقد بود هر ملتی چند صفت خوب دارد و به خاطر همین است که آدم‌هایی وجود دارند که بهشان تاریخ‌دان می‌گویند و تخصص‌شان مطالعه و تحقیق در همین چیزهاست.

به این ترتیب، اسمِ رُزا خانم در هیچ جایی ثبت نبود، و او اوراقی جعلی

داشت که ثابت می‌کردند هیچ رابطه‌یی با خودش ندارد! بیمه هم که پولی برایش نمی‌داد.

اما دکتر کاتز به من اطمینان داده بود که اگر بدنی را به بیمارستان برسانند که هنوز زنده باشد و نتواند از خودش دفاع کند، دورش نمی‌اندازند، چون اگر غیر از این باشد آدم به کجا می‌تواند پناه ببرد.

در حالی که رُزا خانم حواسش پرت بود، نگاهش کردم و در فکر این چیزها بودم.

این همان چیزی است که به آن می‌گویند ضعفِ پیری، که اول می‌آید و می‌رود و بعد برای همیشه می‌ماند.

دستش را ناز می‌کردم تا تشویقش کنم که برگردد. هیچ وقت بیش‌تر از آن موقع دوستش نداشتم، چون هم زشت بود و هم پیر و تا چند وقت دیگر هم که آدم به حساب نمی‌آمد.

نمی‌دانستم چه بکنم. پول نداشتم و سنم طوری نبود که بتوانم با قانونِ منعِ کار برای بچه‌های صغیر در بیافتم. بزرگ‌تر از ده‌ساله به نظر می‌آمدم و می‌دانستم که مورد توجه جـ..هایی هستم که کسی را ندارند. اما پلیس با جاکیش‌ها خیلی بد بود. از یوگسلاوها هم می‌ترسیدم چون برای رقبایشان موجوداتِ خطرناکی بودند. موسی با صحبت از خانواده‌یی یهودی که مسئولیت او را به عهده گرفته بود و این که خیلی ازشان راضی است سعی می‌کرد روحیه‌ام را تقویت کند. می‌گفت اگر بتوانم کسی را برای خودم پیدا کنم، از این گُهی که تویش افتاده‌ام خلاص می‌شوم.

رفت و قول داد که هر روز بیاید و بهم کمک کند. باید همه‌جای رُزا خانم را هم می‌شستم چون این کار از خودش ساخته نبود. حتی وقتی هم که حواسش حسابی جمع بود باز از این بابت مشکل داشت. آن‌قدر همه‌جاش گُنده بود که دستش به هیچ‌جاش نمی‌رسید.

به خاطرِ شرمِ زنانه‌اش، از این که کسی کونش را بشوید خیلی ناراحت بود،

اما خب کاریش نمی‌شد کرد. موسی همان‌طور که قول داده بود آمد، و همان وقت بود که آن فاجعه‌ی ملی‌! اتفاق افتاد و باعث شد که ناگهان پیر بشوم.

فردای آن روزی بود که بزرگ‌ترین برادرِ زوم، برایمان یک کیلو آرد، روغن و کوفته قلقلی آورده بود. آدم‌های زیادی بودند که از وقتی رُزا خانم شروع به فناشدن کرده بود، صفاتِ خوبشان را رو می‌کردند.

یک سنگِ سفید را علامتِ آن روز قرار دادم، چون برایم زیبا بود که آن روز را این چنین علامت‌گذاری کنم. حال رُزا خانم از بالا و پایین بهتر شده بود. گاهی اوقات به کُلّی بد می‌شد و گاهی اوقات هم خوب باقی می‌ماند. یک روز از تمام مستأجرینی که به ما کمک کرده بودند، تشکر می‌کنم. مثل آقای والومبا[1] که در بولوارِ سن میشل آتش‌خواری می‌کرد تا معرکه بگیرد و یک روز آمده بود بالا پهلوی رُزا خانم که برایش نمایشِ جالبی بدهد تا شاید توجهش را جلب کند. آقای والومبا از سیاه‌پوستانِ کامرون بود که به فرانسه آمده بود تا فرانسه را جارو بکشد و تمام زن‌ها و بچه‌هایش را به خاطرِ وضعِ مالیش در کشورش گذاشته بود. استعداد فوق‌العاده‌یی برای بلعیدنِ آتش داشت و ساعاتِ اضافی‌اش را به این کار می‌گذراند.

پلیس به خاطر معرکه‌گیری از او دلِ خوشی نداشت اما چون برای آتش‌خواری‌اش، اجازه‌ی کار داشت، کسی نمی‌توانست مزاحمش شود. وقتی می‌دیدم که باز رُزا خانم دارد به خلاء چشم می‌دوزد و دهانش بازمانده و توی دنیای دیگری آب از لب‌ولوچه‌اش سرازیر شده، زود می‌رفتم و آقای والومبا را که با هشت نفر از افراد قبیله‌ی خودش، اتاقی در طبقه‌ی پنجم داشت، صدا می‌کردم. اگر خانه بود، زود با مشعل روشنش می‌آمد بالا و جلوی رُزا خانم

1- Waloumba

نمایش می‌داد و آتشی از دهانش بیرون می‌ریخت. این کار برای جلبِ توجهِ بیمارِ غم‌زده نبود، بلکه یک جور معالجه بود. معالجه‌یی با شوکه کردنِ بیمار. چون دکتر کاتز گفته بود که آدم‌های بسیاری با این طرز معالجه، یعنی مثلاً با یک‌دفعه روشن‌کردن چراغ، بهتر شده‌اند. آقای والومبا هم با این عقیده موافق بود. او می‌گفت که وقتی آدم‌های پیر را بترسانیم، شعورشان برمی‌گردد و حتی در افریقا این‌طوری یک آدمِ کرولال را درمان کرده است. وقتی پیرها را برای همیشه به بیمارستان می‌فرستند، بیش‌تر از پیش غمگین می‌شوند.

دکتر کاتز معتقد بود که این سن رحم سرش نمی‌شود و بعد از شصت‌وپنج یا هفتاد سالگی دیگر این روش بی‌فایده است.

ساعت‌ها و ساعت‌ها وقت صرفِ ترساندنِ رُزا خانم کردیم تا شاید خونش یک دور تمام بچرخد. آقای والومبا وقتی آتش می‌خورَد، وحشتناک می‌شود. آتش از داخلِ دهانش بیرون می‌آید و تا سقف می‌رود. اما رُزا خانم در آن مرحله از بیماریش بود که بهش می‌گویند بی‌تفاوتی و در این مرحله بیمار به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد و هیچ راهی برای شوکه کردنِ او وجود ندارد. آقای والومبا حدود نیم ساعت روبه‌رویِ رُزا خانم آتش استفراغ کرد ولی چشمان رُزا خانم همچنان گِرد و مات مانده بود. مثل مجسمه‌یی از چوب یا سنگ بود که هیچ چیز نمی‌توانست تکانش بدهد. آقای والومبا یک بار دیگر هم سعی کرد و در همین گیرودار بود که رُزا خانم ناگهان از آن حالت بیرون آمد و وقتی چشمش به مرد سیاهپوست افتاد که سینه‌اش برهنه است و آتش از دهانش بیرون می‌زند، چنان فریادی کشید که تصورش را نمی‌شود کرد. حتی خواست فرار کند، ولی ما جلویش را گرفتیم. بعدش هم به حرف‌های ما گوش نداد و بلعیدنِ شعله را، در خانه‌اش ممنوع کرد. نمی‌دانست که دچارِ ضعفِ پیری شده، بلکه فکر می‌کرد کمی چرت زده و حالا بیدارش کرده‌اند. نمی‌شد راستش را به او گفت. یک بارِ دیگر آقای والومبا رفت دنبال پنج رفیقِ دیگرش که هم‌قبیله‌اش بودند و بعد همگی به دورِ رُزا خانم رقصیدند تا ارواحِ شیطانی

را، که تا فرصتی پیدا می‌کنند به یک نفر حمله‌ور می‌شوند، از جسمش بیرون بکشند. برادرانِ آقای والومبا در بل‌ویل خیلی مشهور بودند، و مردم دنبال‌شان می‌آمدند تا این مراسم را بالایِ سرِ بیمارانی که می‌شد در خانه معالجه‌شان کرد اجرا کنند. آقای دریس در کافه‌ی خودش ازاین کارهایی که اسمش را «معالجه‌ی غیرمجاز» گذاشته بود ایراد می‌گرفت. مسخره‌شان می‌کرد و عملیاتِ آقای والومبا و برادران هم‌قبیله‌اش را می‌گفت «طبِ سیاه‌پوستی».

یک شب، وقتی رُزا خانم به حالت غیبت دچار شده بود و همین طوری با چشمان گِرد در مبلش فرو رفته بود، آقای والومبا و کسانش به اتاقِ ما آمدند.

نیمه‌برهنه بودند و به خودشان رنگ‌های مختلف مالیده بودند. صورت‌هاشان را نقاشی کرده بودند. گویی می‌خواستند خودشان را به شکلِ ترسناکی درآورند تا شیاطین را که کارگران افریقایی با خودشان به فرانسه آورده بودند، بترسانند.

دو نفرشان دنبک به دست روی زمین نشستند و سه نفر دیگرشان به دورِ رُزا خانم که در مبل نشسته بود، بنا کردند به رقصیدن. آقای والومبا یک ساز مخصوصی می‌زد و این بهترین نمایشی بود که آن شب می‌شد در بل‌ویل دید. اما افاقه نکرد. این چیزها روی یهودی‌ها اثری نمی‌گذارد و آقای والومبا به ما گفت که این چیزها به مذهب مربوط می‌شود. او معتقد بود که مذهبِ رُزا خانم مانع از تأثیرِ کارِ آن‌ها می‌شود و نمی‌گذارد معالجه درست انجام شود. خیلی تعجب کردم چون رُزا خانم در وضعیتی بود که نمی‌دانم مذهب به کجای او می‌توانست پناه برده باشد. اگر عقیده‌ی مرا بخواهید، موقعی می‌رسد که حتی یهودی‌ها هم دیگر یهودی نیستند، از بس که دیگر هیچی نیستند. نمی‌دانم آیا توانستم مقصودم را بفهمانم یا نه، اما مهم نیست، چون اگر می‌شد فهمید حتماً باز هم چیز زننده‌تری از آب درمی‌آمد.

کمی بعد، برادرانِ آقای والومبا داشتند ناامید می‌شدند. چون رُزا خانم در

آن وضع به هیچ چیزی توجه نمی‌کرد، و آقای والومبا برایم توضیح داد که ارواحِ خبیثه تمامِ راه‌های ورودش را مسدود کرده‌اند، و آن‌ها هر چه سعی کنند بهش راه پیدا نمی‌کنند. همه‌مان روی زمین به دورِ زنگِ جهود نشستیم و کمی استراحت کردیم. چون در افریقا عده‌شان بیش‌تر از بل‌ویل است و می‌توانند، مثل کارگرهای کارخانه‌ی رنو، نوبتی به دورِ ارواحِ خبیثه برقصند. آقای والومبا رفت عرقیات و تخم‌مرغ آورد، و همگی دورِ رُزا خانم، که انگار نگاهش را گم کرده بود و همه‌جا دنبالش می‌گشت، دلی از عزا درآوردیم. همان‌طور که داشتیم می‌خوردیم، تعریف کرد که در کشورِ او احترام‌گذاشتن به پیرها و رسیدگی به آن‌ها خیلی آسان‌تر است تا در شهرِ بزرگی مثل پاریس که آن‌قدر کوچه و طبقه و سوراخ‌سنبه دارد که آدم فراموش‌شان می‌کند و خب، ارتش را هم که نمی‌شود برای پیداکردنِ آن‌ها بسیج کرد. ارتش در پی جوان‌هاست. اگر ارتش تمامِ وقتش را صرفِ رسیدگی به پیرها می‌کرد که دیگر ارتشِ فرانسه نبود. گفت که لابد در شهرها و ییلاقات، ده‌ها آدم پیر هست اما هیچ کس نیست به آدم بگوید کجا باید پیدایشان کرد، و در نتیجه کسی از وجودشان باخبر نمی‌شود. دیدنِ یک پیرزن یا یک پیرمرد در کشورِ بزرگ و قشنگی مثل فرانسه دلِ آدم را می‌سوزاند و مردم همین‌طوری به‌قدرکافی ناراحتی دارند. پیرزن‌ها و پیرمردها دیگر به دردِ کاری نمی‌خورند و فایده‌یی هم به حال اجتماع ندارند. پس ولشان می‌کنند که زندگی کنند. در افریقا اجتماع به شکل قبیله‌یی است، و در این قبیله‌ها پیرها به خاطر کارهایی که قادرند بعد از مرگشان برای آدم بکنند، طرف‌داران زیادی دارند. در فرانسه، به خاطرِ طبعِ خودپسند مردم، قبیله وجود ندارد. آقای والومبا می‌گوید که فرانسه کاملاً از حالتِ قبیله‌یی‌بودن درآمده و به همین خاطر است که گروه‌های مسلحی به وجود آمده‌اند که با هم همبستگی دارند و سعی می‌کنند کاری انجام دهند. آقای والومبا می‌گوید که جوان‌ها احتیاج به قبیله دارند، وگرنه قطره‌یی می‌شوند در میان دریا و این دیوانه‌شان می‌کند. آقای والومبا

می‌گوید همه چیز دارد آن‌قدر بزرگ می‌شود که دیگر لازم نیست آدم اعدادِ کم‌تر از هزار را بشمرد. برای همین است که پیرزن کوچولوها و پیرمرد کوچولوها که نمی‌توانند برای زندگی‌کردن گروه‌های مسلحی تشکیل بدهند، بدون این که از خود نشانی باقی بگذارند ناپدید می‌شوند و در لانه‌های پُرگَردوغبارشان زندگی می‌کنند. هیچ کس هم نمی‌داند که آن‌ها هستند، خصوصاً وقتی که در اتاقِ زیرشیروانیِ ساختمان‌های بی‌آسانسور باشند، و از فرطِ ضعف نتوانند با فریاد از وجودِ خودشان خبر بدهند. آقای والومبا می‌گوید که باید تعدادِ فراوانی کارگرِ خارجی از افریقا بیاورند تا هر روز ساعت شش صبح به جست‌وجوی پیرها بروند و آن‌هایی را که شروع کرده‌اند به بوکردن، جمع کنند، چون هیچ کس نمی‌آید ببیند که آیا پیرزن‌ها و پیرمردها هنوز زنده‌اند یا نه و فقط وقتی همه چیز روشن می‌شود که به زنِ دربان خبر می‌دهند در راه‌پله‌ها بوی گَند بلند شده. آقای والومبا همیشه خیلی خوب حرف می‌زند، مثل این که یک وقتی رئیس قبیله بوده. صورتش پوشیده از آثارِ زخم است که نشانه‌های مهمی هستند و این می‌رساند که در قبیله‌اش بسیار مورد احترام بوده و همه حرفش را گوش می‌کرده‌اند. او هنوز در بل‌ویل زندگی می‌کند. یک روز می‌روم به دیدنش.

او چیزی را که برای وضعِ رُزا خانم اهمیت داشت، به من نشان داد. چیزی بود که می‌شد با آن فهمید طرف هنوز زنده است یا مرده. به همین خاطر بود که می‌شد از روی گنجه آیینه‌یی برداشت و آن را جلوی دهانِ رُزا خانم گرفت و آیینه در محلی که نفس رُزا خانم بهش خورده بود کدر شد. جور دیگری نمی‌توانستیم بفهمیم که نفس می‌کشد یا نه و البته دلیلش این بود که شش‌هایش زورِ بلندکردنِ وزنش را نداشتند و این وسیله‌یی بود که با آن می‌شد، زنده‌ها را از بقیه تشخیص داد. آقای والومبا گفت که این اولین کاری است که هر روز صبح باید با آدمی که سنش زیاد است و در اتاقِ زیرشیروانیِ بدون آسانسور زندگی می‌کند انجام داد تا معلوم بشود که آیا صرفاً دچارِ ضعف

پیری شده یا این که صددرصد مرده. اگر آیینه کدر شد معنی‌اش این است که هنوز زنده است و نباید دورش انداخت. به آقای والومبا گفتم کاش می‌شد رُزا خانم را به قبیله‌اش در افریقا بفرستیم تا با پیرهای آن‌جا خوش باشد و از همان مزایای آن‌ها استفاده کند. آقای والومبا خنده‌ی گُنده‌یی کرد. چون دندان‌های خیلی سفیدی دارد. برادران هم‌قبیله‌اش هم که مقنی بودند خیلی خندیدند و با زبان محلی خودشان با هم حرف زدند و بعد گفتند که زندگی به این سادگی‌ها هم نیست، بلیط هواپیما لازم است، پول و انواعِ جوازها لازم است، و خلاصه با من است که از رُزا خانم تا موقعِ مرگش نگه‌داری کنم. در این لحظه در صورت رُزا خانم آغازِ هوشیاری دیده شد، و برادرانِ هم‌نژادِ آقای والومبا فوراً بلند شدند و در حالی که برای زنده کردنِ مرده طبل می‌زدند و آوازی می‌خواندند، بنا کردند به رقصیدن و این کار البته طبقِ قوانینِ اجتماعی و به خاطرِ آسایشِ مردم، از ساعت ده شب به بعد، ممنوع بود. اما در ساختمان ما تعدادِ فرانسوی‌ها کم بود و فرانسوی‌های ساکنِ آن‌جا نسبت به فرانسوی‌های جاهای دیگر کم‌تر عصبی بودند. آقای والومبا هم سازش را به دست گرفت ــ نمی‌توانم بگویم چه شکلی بود، چون چیز به‌خصوصی بود ــ و موسی و من هم شروع کردیم به رقصیدن و دایره‌وار چرخیدن و فریادزدن به دورِ زنکِ جهود تا شیطان را از تنش بیرون کنیم، چون نشانه‌های بهبودی از خودش نشان می‌داد و باید در این راه تشویقش می‌کردیم.

شیطان را فراری دادیم و رُزا خانم هوشیاریش را به دست آورد. اما وقتی دید که اطرافش پُر از سیاه پوستانِ نیمه‌برهنه است، آن هم با صورت‌هایی سبز و سفید و آبی و زرد، و همه به دورش می‌چرخند و مثل سرخپوست‌ها هوهو می‌کنند و آقای والومبا هم با سازِ سحرآمیزش آن‌ها را همراهی می‌کند، طوری ترسید که شروع کرد به هوارکشیدن: «کمک، کمک». حتی سعی کرد فرار کند. تازه وقتی من و موسی را شناخت آرام شد. فحشمان داد و گفت که مادرج.. و ... هستیم و با این حرف‌ها ثابت کرد که حسابی حواسش جا آمده.

همه به هم تبریک گفتیم، و اول از همه به آقای والومبا. کمی آن‌جا ماندند و رُزا خانم هم فهمید که آن‌ها برای این نیامده بودند که در مترو به پیرزنی حمله کنند و کیفش را بزنند. البته هنوز قضیه را درست برای خودش حلاجی نکرده بود. اما از آقای والومبا به زبان یهودی تشکر کرد، ولی مهم نبود چون آقای والومبا مرد خیلی خوبی بود. وقتی آن‌ها رفتند، من و موسی لباس‌های رُزا خانم را درآوردیم و سر تاپایش را با آبِ ژاول شستیم. وقتی به حالت غیبت فرو رفته بود، زیرِ خودش کارهایی کرده بود. آن وقت به کونش پودر تالکِ مخصوصِ بچه‌ها زدیم و بعد روی مبلی که دوست داشت بنشیند، نشاندیمش.

آیینه خواست و خودش را خوشگل کرد. خوب می‌دانست که لحظات غیبت دارد، اما سعی می‌کرد قضیه را با خوش‌رویی و به سبکِ جهودی برگزار کند، و می‌گفت که هر وقت به حالِ غیبت فرو می‌رود هیچ‌گونه ناراحتی حس نمی‌کند و این خودش غنیمت است. موسی با ته‌مانده‌ی پول‌هایمان رفت خرید کرد و رُزا خانم هم برایمان غذا پخت، بدون این که هیچ اشتباهی بکند، و اصلاً نمی‌شد گفت که دو ساعت پیش بی‌هوش بوده و این چیزی است که دکتر کاتز در اصطلاح پزشکی بهش می‌گوید «تخفیف در محکومیت!»

بعد هم رفت نشست، چون آشپزی برایش کار آسانی نبود. موسی را فرستاد آشپزخانه تا ظرف‌ها را بشوید، بعد خودش را کمی با بادبزن ژاپونیش باد زد و توی کیمونویش مشغول فکرکردن شد.

ـ مومو، بیا این‌جا.

ـ چی شده، نکند می‌خواهید باز فلنگ را ببندید؟

ـ نه، امیدوارم این‌طور نباشد. اما اگر این کارم ادامه پیدا کند، مرا به بیمارستان می‌برند. نمی‌خواهم بروم. من شصت‌وهفت سال دارم...

ـ شصت‌ونه.

ـ خب، شصت‌وهشت، من آن‌قدر که قیافه‌ام نشان می‌دهد، پیر نیستم. خوب

حالا مومو، گوش کن، نمی‌خواهم به بیمارستان بروم، آن‌جا شکنجه‌ام می‌دهند.

ـ رُزا خانم چرت‌وپرت نگویید. فرانسه هرگز کسی را شکنجه نداده، این‌جا که الجزیره نیست.

ـ مومو، آن‌ها به‌زور مرا زنده نگاه می‌دارند. کار بیمارستان‌ها همین است. برای این کارشان هم قانونی دارند. نمی‌خواهم بیش‌تر از حد لزوم زنده بمانم و زنده‌ماندن را هم دیگر لازم نمی‌دانم. این کار برای یهودی‌ها هم حد و حدودی دارد. آن‌ها برای جلوگیری از مرگم، به من زور می‌گویند و زندگی را به من تحمیل می‌کنند. آن‌ها چیزی دارند که بهش می‌گویند نظام پزشکی، و مخصوص همین کارهاست. می‌گذارند حسابی پدر آدم دربیاید و اجازه‌ی مردن هم نمی‌دهند، وگرنه استثناء قائل شده‌اند. من یک دوستی داشتم که حتی یهودی هم نبود ولی به خاطر تصادفی که کرده بود دست و پا نداشت. ده سال در بیمارستان نگه‌اش داشتند و زجرش دادند تا روی گردشِ خونش مطالعه کنند. مومو، دلم نمی‌خواهد به خاطر خواسته‌ی طب زنده باشم. می‌دانم که دارم هوش و حواسم را از دست می‌دهم، اما نمی‌خواهم به خاطر بزرگ‌داشتِ علمِ طب سال‌ها همین‌طوری بی‌هوش بمانم. پس اگر روزی چیزهایی شنیدی که بویِ بردنِ من به بیمارستان را می‌داد، از دوستانت بخواه که یک سوزنِ جانانه بهم بزنند و جسدم را توی دشت بیاندازند. توی یک بیشه‌زار، نه هر جا که شد. من ده روز بعد از جنگ توی ده بودم و در تمام عمرم به قدر آن روزها نفس نکشیدم. ده برای تنگی نفس از شهر بهتر است. من سی‌وپنج سال تمام، پایین‌تنه‌ام را تقدیم مشتری‌ها کرده‌ام. حالا دیگر نمی‌خواهم تقدیم دکترها هم بکنمش، فهمیدی؟!

ـ قول می‌دهم رُزا خانم.

ـ خایرم.

ـ خایرم؟

همان‌طور که قبلاً گفتم، خایرم یعنی «قسم می‌خورم».

به رُزا خانم قول همه چیز را می‌دادم تا خوش‌حالش کرده باشم. چون حتی اگر آدم پیر هم باشد، باز خوشی می‌تواند مؤثر باشد. اما در این وقت زنگ زدند و همین‌جا بود که آن فاجعه‌ی ملی که هنوز نتوانسته‌ام برایتان تعریفش کنم اتفاق افتاد؛ اتفاقی که خیلی خوش‌حالم کرد، چون به من این امکان را داد که در یک چشم‌به‌هم‌زدن چند سال بزرگ‌تر شوم. البته بی‌حساب ِ باقیِ کارهایی که کرد!

در زدند، رفتم باز کردم، مردکی بود ریزنقش و غمگین‌تر از حد معمول، با دماغی دراز و سرِ پایین و چشم‌هایی مثل بقیه‌ی چشم‌ها اما وحشت‌زده‌تر. رنگش خیلی پریده بود، عرق کرده بود و نفس‌نفس می‌زد. دستش را روی قلبش گذاشته بود، البته نه به خاطرِ احساسات، بلکه به خاطر این همه پله که برای قلب بدترین چیز بود. یقه‌ی کتش را بالا برده بود و برخلافِ خیلی از طاس‌ها، اصلاً مو نداشت. کلاهش را به دستش گرفته، مثل این که می‌خواست ثابت کند کلاهی هم دارد. نمی‌دانم از کجا آمده بود، اما هرگز کسی را ندیده بودم که این همه بی‌اطمینان باشد. مرا با وحشت نگاه کرد و من هم با همان حالت نگاهش کردم، قسم می‌خورم که کافی بود آدم چنین قیافه‌یی را یک بار ببیند تا حس کند که الان از هر طرف بلا به سرش می‌ریزد. خیلی وحشتناک بود.

ـ منزل رُزا خانم همین‌جاست؟

در این جور موارد باید محتاط بود، چون هیچ ناشناسی محضِ خوش‌حال‌کردن آدم این شش طبقه را بالا نمی‌آید.

خودم را زدم به خریت، چون اقتضای سنم بود.

ـ کی؟

ـ رُزا خانم.

به فکر فرو رفتم. در این جور مواقع باید وقت را کش داد.

ـ من که نیستم.

آهی کشید، دستمالی درآورد، پیشانیش را پاک کرد و بعد همان کار را از آن طرف کرد. گفت:

ـ من آدم مریض‌حالی هستم. بعد از یازده سال از بیمارستان مرخص شده‌ام. شش طبقه را بدون اجازه‌ی دکتر بالا آمده‌ام. آمده‌ام تا پسرم را قبل از مرگ ببینم. این حق من است، قوانینی برای این کار هست. حتی وحوش هم این حق را دارند. می‌خواهم کمی بنشینم، استراحت کنم، و پسرم را ببینم، همین. آیا منزل رُزا خانم این‌جاست؟ یازده سال پیش پسرم را به رُزا خانم سپردم، رسید هم دارم.

در جیب کتش گشت و یک ورقِ کاغذِ چرک و کثافت به دستم داد. تا آن‌جایی که می‌توانستم خواندمش. این فسقل سواد را هم از آقای هامیل دارم، که همه چیزم را بهش مدیونم. بدون او من هیچ چیز نبودم. «از آقای قادر یوسف بابتِ پیش‌پرداخت برای محمد کوچولو، مذهب مسلمان، در تاریخ هفت اکتبر ۱۹۵۶ مبلغ پانصد فرانک دریافت شد.» یک‌هو تکان خوردم. ما در سال هفتاد بودیم. فوراً حساب کردم، چهارده سال می‌شد. نه، نمی‌شد من باشم. رُزا خانم حتماً در بل‌ویل محمد زیاد داشته. محمد چیزی نیست که پیدا نشود.

ـ صبر کنید بروم ببینم.

رفتم به رُزا خانم گفتم که یارویی با قیافه‌یی کریه آمده دنبال پسرش و او فوراً از ترس رنگ از رویش پرید.

ـ خدای من، مومو، فقط تو و موسی مانده‌اید.

ـ خب، پس موسی است. به هر حال یا من هستم یا موسی. غیر از این نمی‌تواند باشد.

موسی در گوشه‌یی چُرت می‌زد. از تمامِ بروبچه‌هایی که چُرت‌زدنشان را دیده‌ام، بیش‌تر چُرت می‌زد.

رُزا خانم گفت:

ـ شاید می‌خواهد از ما باج بگیرد. خب، حالا خواهیم دید. من که از این جور قرمساق‌ها نمی‌ترسم. او هیچ چیزی را نمی‌تواند ثابت کند. من اسنادِ جعلیِ

قانونی دارم. بگذار ببینمش، اگر گردن‌کلفت‌بازی درآورد برو آقا ندا را صدا بزن.

گذاشتم یارو بیاید تو. رُزا خانم به سه تا شوید مویی که برایش باقی مانده بود، بیگودی بسته بود. آرایش کرده بود و کیمونویِ قرمزرنگِ ژاپونیش را به تن داشت. وقتی یارو را دید، فوراً روی لبه‌ی یک صندلی نشست و زانوهایش شروع کرد به لرزیدن. خوب می‌دیدم که رُزا خانم هم دارد می‌لرزد، اما به خاطرِ وزنِ زیادش، لرزیدنش کم‌تر به چشم می‌خورد، چون لرزشش قادر نبود هیکلش را تکان دهد. اما چشمانی داشت به رنگ قهوه‌یی بسیار زیبا، البته به شرطی که آدم به بقیه‌ی چیزهایش توجه نمی‌کرد. یارو کلاهش را روی زانویش گذاشته بود و نشسته بود لبه‌ی صندلی روبه‌روی رُزا خانم که توی مبلش جلوس کرده بود. من پشت به پنجره ایستاده بودم تا او کم‌تر بتواند مرا ببیند، آدم چه می‌داند. من اصلاً بهش شبیه نبودم. اما یک رسمِ طلایی توی زندگی برای خودم دارم و آن این است که نباید احساسِ خطر کنم. مخصوصاً که به طرفم برگشته بود و با دقت نگاهم می‌کرد. مثل این که دماغی را گم کرده بود حالا داشت دنبالش می‌گشت. همه‌مان ساکت مانده بودیم، از بس که ترسیده بودیم، هیچ کس نمی‌خواست شروع کند. حتی رفتم دنبال موسی. چون یارو یک رسید درست‌وحسابی داشت و به هر حال می‌باید یک کاریش می‌کردیم.

ـ خب، فرمایشتان چیست؟

یارو گفت:

ـ خانم، من یازده سال پیش پسرم را به شما سپردم.

خیلی سعی می‌کرد بتواند راحت حرف بزند، چون نفسش می‌گرفت.

ـ نتوانستم قبل از این بهتان سر بزنم، چون در بیمارستان اسیر بودم. حتی نام و نشانی شما را هم نداشتم. وقتی مرا توی بیمارستان انداختند، همه چیزم را از من گرفتند. رسیدتان پهلوی برادرِ همسرِ بی‌چاره‌ام بود که، همان‌طور که می‌دانید، به‌طرزرقت‌آوری مُرد. امروز صبح آزادم کردند. رسید را پیدا کردم و

آمدم. اسمم قادر یوسف است و آمده‌ام پسرم محمد را ببینم. می‌خواهم بهش سلامی بکنم.

رُزا خانم، آن روز حواسش حسابی جمع بود و همین باعث شد که نجات پیدا کنیم. می‌دیدم که رنگش پریده، اما باید خوب بشناسیدش تا متوجه رنگ پریدگیش بشوید. چون با آرایشی که کرده بود آدم فقط رنگ‌های قرمز و آبی می‌دید. عینکش را که از هر چیزی بهتر بهش می‌آمد، به چشم زد و رسید را نگاه کرد.

ـ داشتید چه می‌گفتید؟

یارو گریه‌اش گرفته بود.

ـ خانم من مرد مریضی هستم.

رُزا خانم با لحن مؤمنانه‌یی گفت:

ـ کی نیست؟ کی نیست؟

و حتی چشمانش را با حالتی به آسمان بلند کرد که انگار دارد شکر می‌کند.

ـ خانم، اسم من قادر یوسف است، پرستارها یویو صدایم می‌کردند. پس از آن ماجرای غم‌انگیزی که توی روزنامه‌ها چاپ شد، و من اصلاً و ابداً تقصیری نداشتم، یازده سال بیمار روحی بودم.

ناگهان به یاد این موضوع افتادم که رُزا خانم همیشه از دکتر کاتز می‌پرسید که نکند من هم مرضِ روحی داشته باشم، یا مرضی ارثی. به هر حال مهم نبود، من که نبودم. من ده سال داشتم، چهارده سالم که نبود. اه! گُهشان بگیرند.

ـ گفتید اسم پسرتان چه بود؟

ـ محمد.

رُزا خانم طوری به او خیره شده بود که ترسم بیش‌تر شد.

ـ نام مادرش یادتان مانده؟

دیگر حس کردم که یارو دارد جانش درمی‌رود. رنگش سبز شد، فکش

پایین افتاد، زانوهایش شروع کردند به بالا و پایین جستن، و اشک از چشمانش سرازیر شد.

ـ خانم، شما خوب می‌دانید که من مسئولِ اعمالِ خودم نبودم. از این بابت برایم گواهی هم صادر کردند. اگر دستم این عمل را مرتکب شده، من خودم تقصیری ندارم. در آزمایش هم معلوم شد که من سیفلیس ندارم، اما پرستارها می‌گویند که همه‌ی عرب‌ها سیفلیس دارند. من آن کار را در لحظه‌ی جنون کردم. خدا روحش را بیامرزد. الان، خیلی مؤمن شده‌ام. هر ساعت برای آمرزشِ روحش دعا می‌خوانم. با آن شغلی که داشت، محتاج این‌جور دعاها هم هست. آن کار را از رویِ حسادت کردم. آخر فکرش را بکنید، روزی بیست نفر خدمتش می‌رسیدند، بالاخره حسادتم گُل کرد و کشتمش. اما من مسئول نبودم. هزار تا دکتر فرانسوی معاینه‌ام کردند، حتی بعدش، هیچی یادم نمانده بود. دیوانه‌وار دوستش داشتم. نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم.

رُزا خانم پوزخندی زد. هرگز او را ندیده بودم که این‌طوری پوزخند بزند. چیزی بود... نه، نمی‌شود تعریفش کرد. وحشت کرده بودم.

ـ آقای قادر، البته که نمی‌توانستید بدون او زندگی کنید، چون سال‌ها بود که عایشه روزی هزار چوب برایتان کاسبی می‌کرد و چون می‌خواستید بیش‌تر برایتان کار کند، او را کشتید.

یارو جیغ کوچکی کشید و زد زیرِ گریه. اولین بار بود که می‌دیدم یک عرب گریه می‌کند، البته به غیر از خودم. از بس که قضیه برایم مهم نبود، حتی دلم به حالش سوخت. رُزا خانم یک‌دفعه آرام شد. از این که توانسته بود از پسِ یارو بربیاید، کیف کرده بود. خلاصه، حس کرده بود که هنوز زن است.

ـ خب آقای قادر، سوای این قضیه حالتان چطور است؟

یارو صورتش را با دستش پاک کرد. دیگر حتی قدرت این را نداشت که دستمالش را بیرون بیاورد. دستمالش خیلی دور بود.

ـ حالم خوب است رُزا خانم، همین روزها هم از دستِ قلبم می‌میرم.

رُزا خانم با مهربانی گفت:

ـ «مازلتوف»[1].

که به زبانِ یهودی یعنی بهتان تبریک می‌گویم.

ـ متشکرم رُزا خانم. می‌خواهم پسرم را ببینم. خواهش می‌کنم.

ـ آقای قادر، شما سه سال به من بده‌کارید. یازده سال است هیچ خبری از خودتان نداده‌اید.

یارو کمی از جایش پرید.

ـ خبر، خبر، خبر.

نگاهش را به آسمان، که در انتظار همه‌مان است، دوخت و گفت:

ـ خبر!

با هر بار حرف‌زدن از روی صندلیش می‌پرید. مثل این که بدون هیچ عزت و احترامی بهش درکونی می‌زدند.

ـ خبر، دارید مسخره می‌کنید، آره؟

رُزا خانم برای مطمئن‌کردنش گفت:

ـ نه، اصلاً قصدِ مسخره کردن ندارم. شما بچه‌تان را عین سنده ول کردید و رفتید.

ـ آخر من حتی اسم و نشانی‌تان را هم نداشتم! رسید پهلوی داییِ عایشه در برزیل بود... من هم که حبس بودم! امروز صبح بیرون آمده‌ام! رفتم پهلوی زن‌برادرش در کرملین ـ بیستر[2] همه‌شان مرده بودند، غیر از مادرشان که بعضی چیزها کم‌وبیش یادش بود! رسید مثل مادر و فرزند، سنجاق شده بود به عکس عایشه! خبر! خبر یعنی چه؟

رُزا خانم با مهربانی گفت:

1- Mazltov

۲ـ Kremlin - Bicêtre: محله‌یی در پاریس.

ـ یعنی پول.

ـ خانم، انتظار داشتید از کجا پول پیدا کنم؟

رُزا خانم در حالی که خودش را با بادبزنِ ژاپونیش باد می‌زد گفت:

ـ من نمی‌خواهم خودم را قاطی این حرف‌ها بکنم.

آقای قادر یوسف، در حالی که سیبِ آدمش مثل آسانسور تندتند بالا و پایین می‌رفت، گفت:

ـ خانم، وقتی ما بچه‌مان را بهتان سپردیم، نانم توی روغن بود. سه تا زن داشتم که در هال برایم کار می‌کردند و به‌شدت هم عاشق یکی‌شان بودم. امکان این را داشتم که برای پسرم یک تربیت درست‌وحسابی تأمین کنم. حتی صاحبِ اسم‌ورسمی هم بودم ـ قادر یوسف ـ که پلیس هم خوب می‌شناختش. بله خانم، حتی یک بار با حروف درشت در روزنامه‌ها نوشتند ـ قادر یوسف ـ و پلیس هم خوب می‌شناختش... جور خوبی هم این اسم را می‌شناخت نه جور بدی. آن وقت بود که بی‌اراده آن کار را کردم و خودم را به مخمصه انداختم.

یارو، مثل یک پیرزنِ جهود گریه می‌کرد.

رُزا خانم خیلی جدی گفت:

ـ هیچ کس حق ندارد بچه‌اش را مثل سنده ول کند و برود و خرجش را هم ندهد.

و بعد شروع کرد با بادبزنِ ژاپونی، خودش را باد زدن. تنها چیزی که برایم جالب بود، این بود که بدانم محمدی که صحبتش بود من بودم یا نه. اگر من بودم، پس ده سال نداشتم و چهارده سال داشتم و این خودش مهم بود. چون اگر چهارده سال داشتم دیگر بچه نبودم و این بهترین چیزی است که می‌شود برای کسی اتفاق بیافتد.

موسی هم، که نزدیکِ در ایستاده بود و گوش می‌داد، خونِ خودش را کثیف نمی‌کرد، چون این مردک اگر اسمش، هم قادر بود هم یوسف، مشکل

می‌توانست یهودی باشد.

خوب توجه کنید، نمی‌خواهم بگویم که یهودی‌بودن، شانسی است، به هر حال آن‌ها هم برای خودشان مشکلاتی دارند.

ـ خانم، نمی‌دانم دارید واقعاً با این لحن با من حرف می‌زنید یا این که به خاطرِ حالت روحیم این طور فکر می‌کنم. اما من یازده سال از دنیای خارج بریده بودم و جسماً هم امکان بیرون‌آمدن نداشتم. یک گواهیِ پزشکی هم دارم که حرفم را ثابت می‌کند.

شروع کرد با حالتی عصبی، جیب‌هایش راگشتن. از آن آدم‌هایی بود که به هیچ چیزشان اطمینان ندارند، و می‌شد به‌راحتی گواهیِ پزشکی نداشته باشند و فقط فکر کنند که دارند و حتی شاید فکر می‌کرد که رفته زندان. بیمارِ روحی کسی است که باید دایم به او توضیح بدهند که چیزهایی را که دارد، ندارد و چیزی را که می‌بیند، نمی‌بیند و این کار هم نتیجه‌ی خل‌شدنِ آن‌هاست. اما به‌هرحال، یک ورقه‌ی واقعی از توی جیبش پیدا کرد و خواست آن را به رُزا خانم بدهد. رُزا خانم هم در حالی که روی زمین تف‌تف می‌کرد تا چیزهای بد به سراغش نیایند، گفت:

ـ من از کسی گواهی‌نامه نخواستم، تف‌تف‌تف.

آقای یوسف قادر گفت:

ـ حالا حالم کاملاً خوب شده.

و نگاهمان کرد تا اطمینان پیدا کند که حرفش راست است.

رُزا خانم گفت:

ـ امیدوارم بهتر از این هم بشوید.

حرف دیگری نمی‌شد زد.

اما اصلاً معلوم نبود که یارو حالش خوب شده. چشمانی داشت که طلبِ کمک می‌کردند و همیشه هم چشم‌ها هستند که بیش‌تر از همه محتاج کمک‌اند.

ـ نمی‌توانستم برایتان پول بفرستم، چون متهم به جنایت شده بودم و زندانی بودم. فکر می‌کنم که دایيِ زنِ بی‌چاره‌ام قبل از مرگش برایتان پول می‌فرستاد. من قربانیِ سرنوشت شدم. مطمئن باشید که اگر در چنان حالتی نبودم، حتماً باعثِ مرگِ کسی نمی‌شدم. نمی‌توانم زندگی را به عایشه برگردانم، اما می‌خواهم پیش از مرگم، پسرم را ببوسم، و ازش بخواهم که مرا ببخشد و در نزد خدا برایم دعا کند.

این یارو داشت با این احساساتِ پدرانه و توقع‌هایش، حالم را بهم می‌زد. اولاً که این دستمال‌به‌دستِ بدبخت اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آمد که پدرِ من باشد. پدر من می‌بایست یک مردِ حسابی، از آن حسابی‌حسابی‌ها باشد، نه یک حلزونِ لیز و خزنده. دوماً که اگر مادرم در هال زندگیش را می‌چرخانده، و به قول یارو خیلی هم خوب می‌چرخانده، کسی نمی‌توانست ادعا کند که پدرم است. گُهشان بگیرند. به خاطرِ تعددِ فراوانِ مشتری‌های مادرم، من اجباراً پدرِ ناشناسی دارم. وقتی فهمیدم اسمِ مادرم عایشه بود، خوش‌حال شدم. این قشنگ‌ترین اسمی است که می‌توانید تصور کنید.

آقای یوسف قادر گفت:

ـ من خیلی خوب معالجه شده‌ام، دیگر بحران‌های خشونت ندارم. از این بابت معالجه شده‌ام. اما عمرِ زیادی نخواهم کرد. قلبی دارم که دیگر تحمل ناراحتی‌ها را ندارد. خانم، دکترها احساساتی‌شدن را برایم ممنوع کرده‌اند. می‌خواهم پسرم را ببینم، ببوسمش، ازش طلبِ بخشش کنم و...

گُه، مردکه عین صفحه داشت زرزر می‌کرد. به طرفم برگشت و به خاطر هیجانی که گریبان‌گیرش می‌شد، با ترس نگاهم کرد.

ـ خودش است؟

اما رُزا خانه نه تنها همه‌ی حواسش جمع بود بلکه از جمع هم جمع‌تر بود. در حالی که خودش را باد می‌زد، به آقای یوسف قادر نگاهی کرد مثل این که از قبل داشت لذتش را می‌برد. باز در سکوت، خودش را باد زد و بعد به طرف

موسی برگشت:

ـ موسی به بابات سلام کن.

ـ سام، باآ.

چون خوب می‌دانست که عرب نیست و گناهی نداشت که محتاج سرزنش باشد. آقای یوسف قادر از حد ممکن هم رنگش بیش‌تر پرید.

ـ ببخشید چه شنیدم؟ گفتید موسی؟

ـ بله گفتم موسی، خب که چی؟

یارو بلند شد. بلند شد مثل این که تحتِ تأثیر یک چیزی قوی قرار گرفته باشد.

گفت:

ـ موسی یک اسم جهودی است، خانم، من مطمئنم. موسی یک اسم خوب عربی نیست. البته عرب‌ها هم این اسم را دارند اما نه در خانواده‌ی من. خانم، من به شما یک محمد سپردم، نه موسی. خانم، من نمی‌توانم یک پسرِ جهود داشته باشم. بیماریم این اجازه را به من نمی‌دهد.

من و موسی به هم نگاهی کردیم، و موفق شدیم که نزنیم زیرِ خنده. رُزا خانم متعجب به نظر می‌رسید. بعد، باز متعجب‌تر به نظر رسید. خودش را باد زد. سکوتِ عظیمی همه‌جا را گرفت و در آن سکوت انواع چیزها داشت اتفاق می‌افتاد. یارو هنوز ایستاده بود، اما از سر تا پا می‌لرزید. رُزا خانم در حالی که سرش را تکان می‌داد با زبانش گفت:

ـ نچ نچ، شما مطمئنید؟

ـ خانم، از چه مطمئن باشم؟ من از هیچ چیز مطمئن نیستم. ما به دنیا نیامده‌ایم که اطمینان داشته باشیم. من قلبم ضعیف است. فقط یک چیز کوچکی را که می‌دانستم، گفتم. یک چیز خیلی کوچک را، اما بهش پابند هستم. من یازده سال پیش، پسرِ سه‌ساله‌ی مسلمانی را به نام محمد بهتان سپردم. شما رسیدِ یک پسرِ مسلمان به من داده‌اید، به اسمِ محمد قادر. من

مسلمانم، پسرمِ مسلمان بود. مادرش مسلمان بود. از این‌ها گذشته، من یک پسرِ عربِ صحیح و سالم بهتان تحویل دادم و ازتان می‌خواهم که یک پسرِ عرب بهم پس بدهید. به‌هیچ‌وجه پسرِ جهود نمی‌خواهم خانم. نمی‌خواهم، همین و والسلام. سلامتیم اجازه نمی‌دهد. خانم او محمد قادر بود، نه موسی قادر. نمی‌خواهم دوباره دیوانه بشوم. البته هیچ دشمنی با جهودها ندارم، خانم، خدا ببخشایدشان. اما من عربم، یک مسلمانِ خوبم و پسری داشتم در همین وضع و حال، محمد، عرب، مسلمان. او را صحیح و سالم تحویلتان دادم و ازتان می‌خواهم که همان‌طور هم بهم پسش بدهید. به خودم این اجازه را می‌دهم یادآوری کنم که نمی‌توانم چنین هیجاناتی را تحمل کنم. در تمام عمرم به من ظلم شده. اسنادِ طبی‌ام هم این حرف را ثابت می‌کنند، و نشان می‌دهند که مظلوم بوده‌ام.

رُزا خانم با امیدواری پرسید:

ـ خب، پس شما مطمئنید که یهودی نیستید؟

آقای یوسف قادر صورتش به لرزش عصبی افتاد، مثل این که روی صورتش موج افتاده باشد.

ـ خانم من بدون این که جهود باشم، مظلومم. شماها که مظلومیت را در انحصارتان ندارید، دیگر گذشت دورانی که مظلومیت فقط مالِ شماها بود خانم. آدم‌های دیگری هم به غیر از یهودی‌ها هستند که حق دارند مظلوم باشند. من پسرم محمد قادر را می‌خواهم که عرب باشد، یعنی در همان وضعیتی که مطابق رسید بهتان سپردمش. به هیچ عنوانی هم پسرِ جهود قبول نمی‌کنم. همین‌طوری هم به‌قدرکافی ناراحتی دارم.

رُزا خانم گفت:

ـ خب، خودتان را ناراحت نکنید، حتماً اشتباهی شده.

چون می‌دید که یارو حسابی از تو تکان خورده، و اگر به چیزهایی که عرب‌ها و یهودی‌ها بالاتفاق زجرش را کشیده‌اند فکر کنیم، دل آدم از

دیدنش به رحم می‌آمد.

آقای قادر گفت:

ـ وای خدای من، حتماً اشتباه شده.

و پاهایش مجبورش کردند که بنشیند.

رُزا خانم گفت:

ـ مومو، کاغذها را بیاور ببینم.

چمدانِ بزرگِ خانوادگی را که زیرِ تخت‌خواب بود، بیرون آوردم. از بس که دنبالِ مادرم داخلِ آن را گشته بودم، هیچ کس بهتر از من از خرت‌وپرتِ توی آن خبر نداشت.

رُزا خانم، اسم بچه‌ج..هایی را که بهش سپرده بودند روی یک تکه کاغذ می‌نوشت که هیچی هم نمی‌شد ازش فهمید. چون رازداری از خصوصیاتِ خانه‌ی ما بود، و مادرهای بچه‌ها می‌توانستند از این بابت مطمئن باشند. هیچ کس نمی‌توانست آن‌ها را به خاطر این که بچه‌هایشان را پیشِ خودشان نگاه نمی‌دارند، لو بدهد و حتی اگر جاکیشی هم پیدا می‌شد که می‌خواست بفرستدشان به ابیجان و تهدیدشان می‌کرد که لوشان می‌دهد، باز نمی‌توانست بچه را پیدا کند. حتی اگر در کارش تخصصِ کافی هم داشت.

همه‌ی کاغذ ماغذها را به رُزا خانم دادم. انگشتش را تر کرد و شروع کرد از پشتِ عینکش به گشتن توی کاغذها. انگشتش را روی کاغذی گذاشت و با حالتی پیروزمندانه گفت:

ـ آهان، پیدایش کردم. حدود هفت اکتبر ۱۹۵۶ یا یک کمی این‌ور و آن‌ور.

آقای یوسف قادر گفت:

ـ این‌ور و آن‌ور دیگر چیست؟

ـ برای سرراست‌کردن است. در آن روز دو تا بچه به من سپرده بودند، یکی مسلمان و یکی جهود...

کمی فکر کرد و مثل این که چیزی فهمیده باشد، صورتش باز شد و با

خوش‌حالی گفت:

ـ آهان، همه چیز روشن شد. حتماً در مذهب‌هایشان اشتباه کرده‌ام.

آقای یوسف قادر با توجه زیاد گفت:

ـ چی؟ چطوری؟

رُزا خانم گفت:

ـ حتماً موسی را به جای محمد و محمد را به جای موسی بزرگ کرده‌ام. هر دو را در یک روز گرفتم و با هم قاطی‌شان کردم. موسی کوچولوی واقعی، حالا در یک فامیلِ خوبِ مسلمان در مارسی زندگی می‌کند و خیلی هم وضعش خوب است و محمد کوچولوی شما هم که این‌جا حی‌وحاضر است، مثل یک جهود بار آمده. با «بارمیتسوا»[1] و دم‌ودستگاه. خیالتان هم می‌تواند راحت باشد، چون همیشه هم کاشر خورده.

آقای قادر یوسف، که از بس وارفته بود قدرتِ بلندشدن از روی صندلیش را نداشت، با صدای تیزی گفت:

ـ همیشه کاشر خورده یعنی چه؟ پسرم محمد همیشه کاشر خورده؟ «بارمیتسوا» هم داشته؟ پسرم محمد جهود شده؟

رُزا خانم گفت:

ـ در شناسایی‌شان اشتباه کردم، به هر حال توی تشخیص هویت هم می‌شود گاهی اشتباه کرد. خطاناپذیر که نیست. پسر سه‌ساله که چندان هویتی ندارد، ولو این که ختنه‌اش هم کرده باشند، در موردِ ختنه‌کردن هم اشتباه کردم. محمد شما را مثل یک یهودی خوب بار آوردم. خیالتان راحت باشد. تازه، وقتی آدم پسرش را برای یازده سال ول می‌کند و می‌رود، نباید تعجب کند که یهودی شده باشد...

آقای یوسف قادر با ناله گفت:

۱ـ Barmitswah: مراسم مذهبی که در سیزده‌سالگی برای هر پسرِ یهودی بر پا می‌کنند. ـ م.

ـ آخر من توی بیمارستان بودم، نمی‌توانستم کاری بکنم.

رُزا خانم با لبخندی مهربان گفت:

ـ خب عرب بوده، حالا یک کمی یهودی شده، اما به هر حال کوچولوی شماست!

یارو بلند شد. از بس عصبانی شد، توانست بلند شود. بعد با غیظ گفت:

ـ من پسرم را عرب می‌خواهم، پسرِ جهود نمی‌خواهم!

رُزا خانم با مهربانی گفت:

ـ اما آخر این همان است.

ـ همان نیست! برایم غسلش داده‌اند!

رُزا خانم، که به هر حال برای خودش حد و حدودی قائل بود، تف کرد.

ـ تف تف تف! غسلش نداده‌اند. خدا از سرِ تقصیراتمان بگذرد اگر چنین کاری کرده باشیم. موسی یک یهودی کوچولوی خوب است. این طور نیست، موسی؟ مگر نه این که تو یک یهودی کوچولوی خوب هستی؟

موسی که این مسأله به تخمش هم نبود، با خوش‌حالی گفت:

ـ بله رُزا خانم.

آقای یوسف قادر بلند شد و ما را با چشمانی پریشان نگاه کرد. بعد شروع کرد پاهایش را به زمین کوبیدن، انگار که دارد درجا رقصی را با نومیدی اجرا می‌کند.

ـ من پسرم را در وضعیتِ حسابیِ یک عرب می‌خواهم، نه در وضعیتِ ناحسابی جهودی!

رُزا خانم گفت:

ـ عرب و جهود در این‌جا با هم تفاوتی ندارند. اگر پسرتان را می‌خواهید، در همین وضعیتی که هست باید قبولش کنید. اول می‌زنید مادرِ پسرک را می‌کشید، بعد می‌گویید بیماری روحی داشته‌اید، و حالا هم سروصدا راه می‌اندازید که پسرتان یهودی شده و یهودی درست‌وحسابی بار آمده. موسی

برو پدرت را ببوس، حتی اگر از این کارت بمیرد. هر چه باشد پدرت است!

در حالی که چهار سال به سنم اضافه شده بود و خوش‌حال بودم و آرامش پیدا کرده بودم، گفتم:

ـ ولش کن بابا!...

موسی یک قدم به طرف آقای یوسف قادر برداشت و او چیزی گفت که برای مردی که نمی‌داند دارد درست می‌گوید، وحشتناک بود. فریاد زد:

ـ این پسر من نیست!

بلند شد، یک قدم به طرفِ در برداشت و در این‌جا بود که اتفاقی خارج از اراده‌ی خودش افتاد. به جای این که به قصدش عمل کند و از در بیرون برود، گفت: «آه!» بعد گفت: «اوه!» و دستش را گذاشت سمت چپ تنش، همان جایی که قلب را گذاشته‌اند و روی زمین افتاد. مثل این بود که دیگر چیزی برای گفتن نداشت. رُزا خانم در حالی که خودش را با بادبزنِ ژاپونیش باد می‌زد، چون کاری غیر از این نداشت که بکند، گفت:

ـ اه، چه‌اش شده؟ چه‌اش شده؟ بگذار ببینم.

نمی‌دانستم مرده یا این که برای یک لحظه این‌طوری شده. چون هیچ حرکتی نمی‌کرد. منتظر ماندیم، اما حرکت نمی‌کرد.

رُزا خانم داشت نگران می‌شد چون همین مانده بود که پلیس بیاید سراغمان، که البته وقتی هم آمدنش شروع می‌شد دیگر تمامی نداشت. به من گفت فوراً بروم و کسی را بیاورم تا کاری بکند. اما از آرامشِ کاملی که روی صورتِ آدم‌هایی که دیگر حرص و جوش نمی‌خورند وجود دارد، فهمیدم که آقای قادر یوسف کاملاً مرده، آقای یوسف قادر را مقداری نیشگون گرفتم و رفتم آیینه آوردم جلوی لب‌هایش گرفتم. نه دیگر هیچ مشکلی نداشت. طبیعتاً موسی زد به چاک، چون همیشه خیلی با فلنگ‌بستن، جورش جور بود. من هم دویدم تا برادرانِ زوم را پیدا کنم و بهشان بگویم در خانه‌مان یک مرده داریم که باید بگذاریمش توی راه‌پله‌ها تا مردم فکر نکنند توی خانه‌ی ما

مرده. آن‌ها هم آمدند بالا و او را روی سرپله‌ی طبقه‌ی چهارم جلوی درِ آقای شارمت گذاشتند که فرانسوی اصیلی بود و می‌شد چنین چیزی برایش اتفاق بیافتد.

اما با تمام این‌ها، رفتم پایین و کنارِ آقای قادر یوسف نشستم، و لحظه‌یی ماندم. با این که می‌دانستم برای یکدیگر کاری از دستمان ساخته نیست. دماغی داشت بسیار درازتر از دماغ من، اما گَندِ زندگی دماغِ آدم را آویزان می‌کند. توی جیب‌هایش راگشتم تا شاید یک یادگاری پیدا کنم، اما فقط یک پاکت سیگار بود. گولواز آبی[1]. فقط هم یک سیگار توی آن بود و همان‌طور که در کنارش نشسته بودم آن راکشیدم، چون بقیه‌اش را خودش کشیده بود و از این که همان را که باقی مانده بود کشیدم یک حالی شدم، حتی کمی هم زر زدم و از این کار خوشم آمد. انگار کسی را که به من تعلق داشت از دست داده بودم. بعد صدای آژیرِ پلیسِ امداد را شنیدم و زود رفتم بالا تا گرفتارِ دردسر نشوم.

1- Gauloises bleu

رُزا خانم هنوز دستپاچه بود اما از این که او را در این وضع ببینم راضی‌تر بودم تا در آن وضعِ دیگر.

شانس آورده بودیم. گاهی می‌شد که فقط چند ساعت در روز وضعش خوب می‌شد و آقای قادر یوسف به‌موقع سر رسیده بود.

از این که فهمیده بودم یک‌دفعه چهار سال بیش‌تر دارم، حسابی قاطی کرده بودم، و نمی‌دانستم چه قیافه‌یی به خودم بگیرم، حتی خودم را توی آیینه هم نگاه کردم. این مهم‌ترین اتفاق زندگیم بود و بهش می‌گویند انقلاب. دیگر نمی‌دانستم کجای کار هستم. همیشه وقتی آدم این‌جوری می‌شود که حس کند دیگر خودش نیست. می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم مثل سابق فکر کنم، اما در آن لحظه اصلاً ترجیح می‌دادم فکر نکنم.

رُزا خانم گفت:

ــ وای خدای من.

و سعی کردیم درباره‌ی چیزی که اتفاق افتاده بود حرفی نزنیم تا مبادا قضیه را شلوغ کنیم. نشستم کنارش روی چهارپایه و دستش را، به خاطرِ کاری که برای نگاه‌داشتن من کرده بود، با امتنان گرفتم. برای یکدیگر تبدیل شده بودیم به تمام آن چیزهایی که برایمان باقی مانده بود و این خودش باز غنیمت بود. اغلب فکر می‌کنم که وقتی با آدمِ خیلی زشتی زندگی کنیم، عاقبت به خاطر زشتیش هم دوستش خواهیم داشت. فکر می‌کنم در حقیقت زشتی‌های واقعی اغلب در موقعِ نیاز خودنمایی می‌کنند و آن وقت است که شانس بیش‌تری وجود دارد. حالا که دارد دوباره یادم می‌آید، فکر می‌کنم رُزا خانم آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم زشت نبود. مثل یک سگ جهود چشم‌های

قهوه‌یی قشنگی داشت. به هر حال نمی‌بایست به عنوان یک زن نگاهش کرد، چون از این بابت بازنده بود.

ـ مومو، ناراحت شدی؟

ـ نه رُزا خانم، خوش‌حالم از این که چهارده سال دارم.

ـ این‌طوری بهتر است. تازه پدری که روانی هم باشد به دردت نمی‌خورد. چون اغلب اتفاق افتاده که قضیه موروثی شده.

ـ راست است رُزا خانم، شانس آوردم.

ـ تازه، می‌دانی؟ عایشه کُلّی مشتری داشت و هیچ وقت نمی‌شود فهمید که میان آن‌ها کدام پدر تو بوده. در بحبوحه‌ی کارش تو را پیدا کرد، هیچ وقت کارش را ول نمی‌کرد.

بعد رفتم پایین و از آقای دریس یک شیرینیِ شکلاتی برایش خریدم، که خورد. حواس‌جمعی‌اش روزها ادامه پیدا کرد و این چیزی بود که دکتر کاتز بهش می‌گفت تخفیفِ محکومیت. برادرانِ زوم هفته‌یی دوبار دکتر کاتز را به دوش می‌کشیدند و می‌آوردند بالا. دکتر کاتز نمی‌توانست به خاطر صورت‌مجلس‌کردنِ دردهای رُزا خانم خودش را شش طبقه بکشد بالا و نباید فراموش کنیم که رُزا خانم غیر از کله‌اش، جاهای دیگری هم داشت که باید ازشان مراقبت می‌شد.

هیچ وقت دلم نمی‌خواست که وقتی دکتر کاتز داشت اعضای فاسدشده‌ی رُزا خانم را سرشماری می‌کرد آن‌جا باشم. می‌رفتم توی کوچه و منتظر می‌ماندم. یک‌دفعه سیاهه را دیدم که از آن‌جا رد می‌شد. بهش می‌گفتند سیاهه، اما این اسم دلیل به‌خصوصی نداشت، شاید برای این بود که از دیگر سیاه‌های محله تشخیصش بدهند. چون به هر حال همیشه یک نفر باید جورکشِ بقیه بشود. او از همه‌شان لاغرتر است. یک کلاهِ ملون سرش می‌گذارد و پانزده سال دارد که حداقل پنج سال از این پانزده سال را، بی‌کس بوده. پدر و مادری داشت که او را به عمویش سپرده بودند و او هم او را به

عروسش پاس داده بود، که او هم او را به یک آدمِ نیکوکار داده بود و همین‌جوری پشت‌سرهم ادامه پیدا کرده بود و هیچ کس هم نمی‌دانست که شروع این کار با که بوده است. اما او غمِ خودش را نمی‌خورد. فقط می‌گفت کینه‌یی است و دلش نمی‌خواهد تسلیمِ جامعه بشود. در محله‌مان، همه سیاهه را به شغلِ پادویی می‌شناختند. چون مزدش ارزان‌تر از تلفن‌کردن تمام می‌شد. در طی روز، گاهی می‌شد که صد تا پیغام می‌رساند، و حتی آلونکی از خودش داشت. وقتی دید که حالم سرجایش نیست از من دعوت کرد که تو بیستروی کوچه بیستون[1] باهاش فوتبال‌دستی بازی کنم. از من پرسید که اگر رُزا خانم پس بیافتد من چه می‌کنم و من هم بهش گفتم که یک نفر دیگر را زیرِ سر دارم. اما خوب می‌دید دارم قپی می‌آیم. گفتم که یک‌دفعه سنم چهار سال بیش‌تر شده و بهم تبریک گفت. کمی در مورد این که وقتی آدم چهارده پانزده سال داشته باشد و کسی را هم نداشته باشد چطوری باید زندگیش را بچرخاند، حرف زدیم. آدرس‌هایی را می‌شناخت که می‌شد آن‌جاها رفت اما گفت که آدم باید از فلان کار خوشش بیاید وگرنه این کار به نظرش خیلی زننده می‌آید. خودش هم هیچ وقت این کار را نکرده بود چون این شغل خاصِ زنیکه‌ها بود. سیگاری با هم کشیدیم و فوتبال‌دستی بازی کردیم. اما سیاهه باید می‌رفت پیغامی برساند و من هم از آن‌هایی نیستم که خودشان را به مردم می‌چسبانند. وقتی رفتم بالا، دکتر کاتز هنوز آن‌جا بود و داشت سعی می‌کرد رُزا خانم را راضی کند تا به بیمارستان برود. آدم‌های دیگری هم بالا بودند. آقای زومِ بزرگه، آقای والومبا که وقت کشیکش نبود و پنج نفر از دوستان هم‌خانه‌اش، چون به هر حال وقتی مرگ به آدم نزدیک می‌شود، آدم مهم می‌شود و مردم برایش احترام بیش‌تری قائلند. دکتر کاتز مثل یک دندان‌کش، چاخان می‌کرد تا فضایِ باروحی برقرار کند، چون به هر

1- Biston

حالِ روحیه، مهم است.

ـ آه این هم مومو کوچولوی ما که آمده خبر بگیردا خب خبرها هم خوب هستند، هنوز هم سرطان ندارد، می‌توانم بهتان اطمینان بدهم، هاهاها!

همه لبخند می‌زدند، مخصوصاً آقای والومبا که روان‌شناس بسیار باریک‌بینی است. رُزا خانم هم خوش‌حال بود، چون به هرحال در زندگیش توی یک چیزی موفق شده بود.

ـ اما چون به هر حال اوقاتِ ناراحت‌کننده‌یی هم داریم و چون کله‌ی بدبخت ما گاهی از گردشِ خون تهی می‌شود و چون نه قلبمان و نه کلیه‌هامان دیگر مثلِ اولشان نیستند، بهتر است که کمی در بیمارستان باشیم، توی یک اتاقِ بزرگ و قشنگ، که عاقبت همه چیز در آن‌جا درست می‌شودا

از گوش‌کردن به حرف‌های دکتر کاتز، کونم یخ کرده بود. همه‌ی اهل محل می‌دانستند که سَقَط‌شدن در بیمارستان امکان ندارد. حتی اگر آدم را زیر شکنجه هم بگذارند، باز قادرند به‌زور نگه‌مان دارند و حتی اگر کمی گوشت به تنمان مانده باشد، بهمان سوزن می‌زنند، چون طب باید حرفِ آخرش را بزند و باید تا آخرین لحظه بر علیه اراده‌ی خداوند بجنگد. رُزا خانم پیراهنِ آبیش را پوشیده بود و شالِ حاشیه‌دوزیِ مخملش را روی دوشش انداخته بود و خوش‌حال بود که توجه‌ها را به خودش جلب کرده است.

آقای والومبا شروع کرد به زدنِ سازش، چون می‌دانید، لحظه‌یی که از دست آدم کاری ساخته نباشد، لحظه‌ی سختی است.

من هم لبخند می‌زدم، اما توی دلم آرزوی مرگ داشتم. گاهی حس می‌کنم که زندگی این نیست، اصلاً این نیست، تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید. بعد همه‌شان در سکوت و به ردیف بیرون رفتند. چون لحظاتی هست که آدم دیگر چیزی برای گفتن ندارد. آقای والومبا باز هم یک کمی برایمان آهنگ زد که وقتی رفت آن را هم با خودش برد. هر دومان تنها ماندیم. برای هیچ کس آرزوی چنین لحظه‌یی نمی‌کنم.

ـ مومو، شنیدی؟ حالا دیگر نوبتِ بیمارستان شده. تو چه به سرت می‌آید؟

سوت زدم. این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. به طرفش برگشتم تا یک چیزی تو حال‌وهوای «زورو» برایش دربیاورم. اما یک‌هو شانس آوردم، چون در همان لحظه همه چیز همان جوری توی سرش ماند و تا دو روز و سه شب همین‌طوری ماند، بی این که خودش متوجه باشد. اما قلبش هنوز به خدمت ادامه می‌داد و می‌شد گفت که زنده بود. جرأت نداشتم دکتر کاتز یا همسایه‌ها را صدا کنم، مطمئن بودم که این دفعه حتماً ما را از هم جدا می‌کنند. تا آن‌جایی که می‌توانستم کنارش نشستم. بی آن که بروم بشاشم یا چیزی بخورم. می‌خواستم آن‌جا باشم تا وقتی دوباره از آن حالت برمی‌گشت، اولین چیزی که می‌دید، من باشم. دستم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم و با وجود تمام گوشت‌هایی که بین ما فاصله می‌انداخت، قلبش را حس می‌کردم. سیاهه، که نتوانسته بود هیچ کجا پیدایم کند، آمد تو. در حالی که سیگار می‌کشید، به رُزا خانم زل زد. بعد جیب‌هایش را گشت و یک کاغذ که شماره‌یی رویش چاپ شده بود، به من داد. نوشته بود: حمل‌ونقلِ رایگانِ اشیای سنگین‌وزن، تلفن ۲۷۸۷۸۷۸. بعد دستی به شانه‌ام زد و رفت.

روز دوم دویدم رفتم پی لولا خانم و او هم با صفحاتِ شادش آمد بالا و حسابی سروصدا راه انداخت ــ لولا خانم می‌گفت که این موسیقی مرده‌ها را هم زنده می‌کند، اما خبری نشد. رُزا خانم گیاهی شده بود که دکتر کاتز از همان اول حرفش را زده بود، و لولا خانم آن‌قدر از دیدنِ دوستش در این وضعیت ناراحت شده بود که شبِ اول، با تمام ضرری که متوجهش می‌شد، به جنگلِ بولونی نرفت. این سنگالی واقعاً یک انسانِ واقعی بود. یک روز می‌روم دیدنش. ناچار شدیم بگذاریم زنکِ جهود توی مبلش بماند، چون لولا خانم با وجود سابقه‌ی بوکس‌بازیش، نتوانست او را از جایش تکان دهد.

غم‌انگیزترین چیز در مورد آدم‌هایی که این‌طوری حواس‌شان را از دست می‌دهند، این است که آدم نمی‌داند این وضعیت چقدر طول می‌کشد.

دکتر کاتز به من گفته بود که تابه‌حال فقط یک آمریکایی بوده که هفده سال و خرده‌یی در این حالت مانده و رکورد را شکسته! اما برای این کار پرستار و اسباب‌آلات مخصوصی که دوا چکه‌چکه ازشان می‌ریزد لازم است. این که رُزا خانم شاید از این بابت قهرمان دنیا می‌شد وحشتناک بود، چون همین‌جوری هم به‌قدرکافی کشیده بود و تنها چیزی که برایش جالب نبود این بود که رکوردِ دنیا را بشکنند. لولا خانم جوری مهربانی می‌کرد که از خیلی‌ها برنمی‌آید. همیشه دلش می‌خواست بچه داشته باشد، اما قبلاً برایتان گفتم که وضعش برای این کار جور نبود، مثل خیلی از عوضی‌ها که به خاطرِ قانونِ طبیعت برای این کار ساخته نشده‌اند. قول داد که از من نگه‌داری کند. مرا روی زانویش نشاند و برایم لالایی‌های بچه‌های سنگال را خواند. در فرانسه هم لالایی دارند اما چون هرگز بچه نبوده‌ام، هیچ وقت نشنیده‌ام.

همیشه نگرانی‌های دیگری در سرم داشته‌ام. ازش معذرت خواستم. چهارده سالم بود و نمی‌شد با من عروسک‌بازی کرد. عجیب به نظر می‌آمد. بعد رفت تا خودش را برای رفتن به سرِ کارش آماده کند و آقای والومبا افرادی از قبیله‌ی خودش را به عنوان نگهبان آورد بالا تا مواظبِ رُزا خانم باشند و حتی یک گوسفندِ درسته را پختند و پیک‌نیک‌وار روی زمین، دورِ رُزا خانم نشستیم و خوردیم. خیلی خودمانی بود، انگار توی طبیعت بودیم.

سعی کردیم به رُزا خانم غذا بدهیم. اول گوشت را برایش جویدیم، اما او همان‌طوری با نصفِ گوشتی که از دهانش بیرون مانده بود چیزهایی را نگاه می‌کرد که با چشم‌های قشنگِ جهودیش نمی‌دیدشان. مهم نبود، چون به‌قدرکافی چربی برای تغذیه‌ی خودش، حتی برای تغذیه‌ی تمامِ قبیله‌ی آقای والومبا، داشت. اما گذشته بود آن زمان‌هایی که آن‌ها آدم می‌خوردند. بگذریم، همه سرحال آمده بودند. عرقِ خرمایشان را خورده بودند و شروع کردند به دورِ رُزا خانم ساززدن و رقصیدن. همسایه‌ها از دستِ صدای موسیقی شکایتی نداشتند، چون اهلِ شکایت نبودند و هیچ کدام‌شان هم نبودند که اوراقِ شناسایی نداشته باشند. آقای والومبا یک کمی عرقِ خرما به رُزا خانم خوراند. آن را از خیابان بیسون و از مغازه‌ی آقای سومگو[1] خریده بود. جوز هم با آن خریده بود که بسیار چیز مفیدی است، خصوصاً در مواقعِ ازدواج. به نظر می‌رسید که عرق خرما برای رُزا خانم خوب بود، چون توی سرش می‌رفت بالا و راه گردشِ خون را باز می‌کرد، اما افاقه نکرد. فقط کمی قرمز شد. آقای والومبا می‌گفت که مهم‌تر از همه این است که باید زیاد تام‌تام بزنند تا مرگ را از آن‌جا دور کنند. چون مرگ، به دلایلی که به خودش مربوط است، از صدای تام‌تام خیلی می‌ترسد. تام‌تام طبلِ کوچکی است که با دست نواخته می‌شود. تمام شب این کار ادامه داشت. روزِ دوم، مطمئن شدم که رُزا

1- Somgo

خانم دارد برای شکستنِ رکورد دنیا آماده می‌شود، و از بیمارستان، که همه‌ی امکاناتش را به کار می‌اندازد، گریزی نیست. رفتم بیرون و توی خیابان‌ها راه افتادم و به خدا و این جور چیزها فکر کردم. دلم می‌خواست هر چه بیش‌تر از آن محیط بیرون باشم.

اول رفتم به خیابانِ پونتیو، به همان سالنی که امکان این را داشت که دنیا را به عقب ببرد. دلم می‌خواست دخترِ قشنگِ موطلایی را ببینم که بوی تروتازه‌یی می‌داد و قبلاً هم برایتان ازش گفته بودم. فکر کنم یادتان هست. همانی که اسمش نمی‌دانم نادین یا همچه چیزی بود.

البته شاید این کار در حقِ رُزا خانم بی‌لطفی بود، اما خب چه می‌توانستم بکنم. آن‌قدر احساس کم‌بود می‌کردم که حتی چهار سال اضافه‌یی را هم که داشتم، حس نمی‌کردم. انگار هنوز ده سال داشتم، هنوز عادت نکرده بودم. خب، البته اگر بهتان بگویم که او در آن اتاق منتظرم بود، باور نمی‌کنید. من از آن آدم‌هایی نیستم که کسی انتظارم را بکشد. اما او آن‌جا بود و من حتی مزه‌ی بستنی وانیلی را که برایم خریده بود حس کردم. وارد که شدم مرا ندید، داشت توی میکروفون حرف‌های عاشقانه می‌زد و این‌ها چیزهایی هستند که آدم را سرگرم می‌کنند. روی پرده، یک زنِ خوشگل بود که لب‌هایش را تکان می‌داد. اما این دخترک که به جایش حرف می‌زد. او بود که بهش صدا می‌داد. این را بهش می‌گویند، تکنیک.

رفتم گوشه‌یی و منتظر ماندم. در وضعیتی بودم که اگر سنم چهار سال بیش‌تر نشده بود، حتماً می‌زدم زیر گریه. ولی این‌جوری هم مجبور بودم جلوی خودم را بگیرم. چراغ که روشن شد مرا دید. اتاق خیلی روشن نبود. اما او فوراً مرا که آن‌جا بودم شناخت و دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

ـ محمد!

طوری به طرفم دوید، که انگار کسی بودم. دست‌هایش را دور شانه‌ام انداخت. بقیه نگاهم کردند، چون اسمم یک اسم عربی بود.

ـ محمد، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

از این که مرا محمد صدا کرد زیاد خوشم نیامد چون با مومو فاصله‌ی زیادی داشت، اما خب که چه.

ـ محمد! برایم تعریف کن! چی شده؟

فکر می‌کنید که گفتن به او آسان بود؟ حتی نمی‌شد گفت از کجا باید شروع کرد. بغض بزرگی را بلعیدم.

ـ هیچی... چیزی نشده.

ـ گوش کن، من کارم را تمام کرده‌ام، برویم خانه‌ی من و تو همه چیز را برایم تعریف کن.

دوید بارانی‌اش را برداشت و رفتیم سوارِ ماشینش شدیم. گاه‌به‌گاه برمی‌گشت و به من لبخند می‌زد. آن‌قدر بوی خوش می‌داد که باورش مشکل بود. خوب می‌دید که حالم سرجایش نیست. حتی هق‌هق هم می‌کردم. حرف نمی‌زد، چون فایده‌یی نداشت. فقط گاهی دستش را روی گونه‌ام می‌گذاشت. خوش‌بختانه چراغ قرمز برای این کار مناسب بود. جلوی خانه‌اش در خیابان سنت اونوره [1] رسیدیم و اتولش را برد توی حیاط.

رفتیم بالا به خانه‌اش و در آن‌جا یارویی بود که نمی‌شناختمش. بلندقد با موهای بلند و عینک، که با من دست داد و هیچی نگفت مثل این که قضیه عادی بود. نسبتاً جوان بود و نمی‌بایست بیش‌تر از دو سه برابر سن مرا داشته باشد. داشتم نگاه می‌کردم ببینم دو تا بچه‌ی طلایی آن‌ها چه وقت می‌آیند تا بگویند احتیاجی به وجود من ندارند. اما فقط یک سگ بود که بدجنس هم نبود.

شروع کردند به زبانِ انگلیسی، که من بلد نیستم، با هم حرف‌زدن. بعد با چای و ساندویچ پذیرایی‌ام کردند، که خیلی خوش‌مزه بود و دلی از عزا

1- Saint - Honoré

درآوردم. آن‌ها هم گذاشتند تا یک شکم سیر بخورم، انگار که بنا نبود کار دیگری بکنم. بعد یارو با من حرف زد تا بفهمد حالم بهتر شده یا نه و من هم سعی کردم چیزی بگویم. اما آن‌قدر، آن‌قدر گفتنی داشتم که نمی‌توانستم راحت نفس بکشم. سکسکه هم می‌کردم، مثل رُزا خانم تنگیِ نفس هم داشتم، چون تنگیِ نفس مسری است. مثل ماهیِ کپوری که به سبکِ جهودها پخته باشندش، نیم ساعت بی‌صدا ماندم و سکسکه کردم. شنیدم یارو گفت من شوکه شده‌ام. از این حرفش خوشم آمد، چون می‌رساند که توجه‌شان جلب شده. بعد بلند شدم، بهشان گفتم مجبورم برگردم خانه، چون آدمِ پیری که در حالتِ غیبت فرورفته به من احتیاج دارد. اما دخترک که اسمش نادین بود، رفت توی آشپزخانه و با یک بستنی وانیلی برگشت که خوشگل‌ترین چیزی بود که توی این زندگیِ کوفتی‌ام خورده بودم. فکرم را همان‌طور که هست بهتان می‌گویم. تعریف کردم که آن یک پیرزنِ جهود است که در حالتِ غیبت فرورفته و بعید نیست که در تمامِ رده‌ها رکورد دنیا را بشکنند، و وقتی گفتم دکتر کاتز از گیاهان برایم تعریف کرده، آن‌ها چیزهایی گفتند که قبلاً شنیده بودم. مثل ضعفِ پیری و فرسوده‌گیِ سلول‌های مغزی، و خوش‌حال بودم از این که داشتم از رُزا خانم حرف می‌زدم. همیشه از این کار خوشم می‌آید. برایشان تعریف کردم که رُزا خانم یک جـ..ی بازنشسته بوده که از خانه‌های یهودی آلمانی‌ها آمده بوده و بعد یک پرورشگاهِ غیرقانونی برای بچه‌جـ..ها ساخته بود. چون جـ..ها مجبور بوده‌اند بچه‌هایشان را از جلوی چشم همسایه‌های بی‌شرف قایم کنند تا مبادا به مددکارانِ اجتماعی لوشان دهند. نمی‌دانم چرا یک‌دفعه از حرف‌زدن با آن‌ها احساسِ راحتی می‌کردم. راحت توی یک مبل نشسته بودم و حتی یارو سیگار هم تعارفم کرد و فندکش را هم برایم روشن کرد، و انگار که آدمِ مهمی باشم، به حرف‌هایم گوش می‌داد. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، اما خوب می‌دیدم که رویشان اثر گذاشته‌ام. حتی دور هم برداشته بودم. از بس که می‌خواستم هر چه را که توی دلم بود

بریزم بیرون، دیگر نمی‌توانستم جلوی حرف‌زدنم را بگیرم. اما ممکن نبود، چون من که آقای ویکتورهوگو نبودم. برای این کار هنوز آمادگی نداشتم. هول شده بودم و همین‌طور حرف از دهانم بیرون می‌ریخت، چون همه‌اش از آخر و عاقبتِ ناخوشِ کارها شروع می‌کردم. از رُزا خانم می‌گفتم که تو حالتِ غیبت فرو رفته بود و از پدرم که مادرم را کشته بود چون بیمارِ روانی بود، اما این را بهتان بگویم که هرگز نفهمیدم کار از کجا شروع می‌شود و کجا به آخر می‌رسد، چون به نظر من فقط ادامه پیدا می‌کند. مادرم، اسمش عایشه بود و با پایین‌تنه‌اش زندگیش را می‌چرخاند و قبل از آن که پدرم او را در یک حالت جنون بکشد، تا روزی بیست نفر مشتری را راه می‌انداخت. اما هیچ معلوم نبود که من هم از آن بیماری چیزی به ارث برده باشم. آقای قادر یوسف نمی‌توانست قسم بخورد که پدرم بود. یاروی نادین خانم، اسمش رامون [1] بود، به من گفت که یک کمی طبیب است و زیاد به موروثی‌بودن بیماری‌ها اعتقاد ندارد و من نباید این قضیه‌ی ارث را جدی بگیرم. سیگارم را دوباره با فندکش روشن کرد و گفت که بچه‌ج..ها خوش‌شانس‌تر از بقیه هستند، چون می‌توانند هر پدری که بخواهند انتخاب کنند و مجبور به قبول‌کردن یک پدرِ معین نیستند.

گفت که خیلی از توله‌های تصادفی پایانِ خوشی داشته‌اند و آدم‌های قابلی شده‌اند. به او گفتم موافقم. وقتی هستیم دیگر هستیم. مثل اتاقِ نمایشِ فیلمِ نادین خانم نیست که بشود همه چیز را عقبکی بُرد و آدم برگردد توی شکمِ مادرش. اما چیزی که خیلی بد است، این است که حق نداریم آدم‌های پیری مثل رُزا خانم را که حوصله‌شان سر رفته سقط کنیم. از حرف‌زدن با آن‌ها واقعاً لذت می‌بردم چون وقتی همه چیز را از دلم می‌ریختم بیرون، احساس می‌کردم اتفاقاتی که برایم افتاده به آن بدی هم که فکر

1- Ramon

می‌کرده‌ام، نبوده. یارو اسمش رامون بود و اصلاً هم قیافه‌ی بدی نداشت. وقتی حرف می‌زدم خیلی به پیپش ور می‌رفت. اما می‌دیدم که توجهش را جلب کرده‌ام. فقط می‌ترسیدم مبادا دخترک، نادین، تنهایمان بگذارد، چون بدون او نمی‌توانست مثل حالا جورمان جور باشد. او لبخندی به لب داشت که همه‌اش برای من بود. وقتی بهشان گفتم که چطوری یک‌دفعه چهارده‌ساله شدم، در حالی که صبح همان روز فقط ده سال داشتم، باز یک ورقِ برنده به زمین زدم. از بس که توجه‌شان را جلب کرده بودم، دیگر نمی‌توانستم جلوی حرف‌زدنِ خودم را بگیرم. همه کاری برای جلب توجه‌شان می‌کردم و همه‌اش هم سعی می‌کردم حس کنند دارند با من معامله‌ی پُرمنفعتی می‌کنند.

ـ پدرم آمده بود مرا بِبَرد. قبل از این که مادرم را بکُشد، و به عنوان مجنون روانه‌ی بیمارستانش کنند، مرا پیشِ رُزا خانم شبانه‌روزی کرده بود. ج..های دیگری هم داشت که برایش کار می‌کردند. اما مادرم را به این خاطر کُشت که او را به همه ترجیح می‌داد. وقتی ولش کرده بودند، آمده بود مرا پس بگیرد، اما رُزا خانم مخالفت کرده بود، چون صلاح نبود که من پدرِ روانی داشه باشم. ممکن بود مرضش مسری باشد. بنابراین به او گفت موسی که جهود بود پسرش است. البته عرب‌ها هم اسم موسی دارند، اما جهود نیستند. اما، خب، آقای یوسف قادر عرب بود و مسلمان، طوری که وقتی می‌خواستند یک پسرِ جهود بهش بدهند، بلوایی به راه انداخت و بعدش هم مُرد...

دکتر رامون هم به حرف‌هایم گوش می‌داد، اما از نادین خانم بیش‌تر خوشم می‌آمد.

ـ ... رُزا خانم، زشت‌ترین و تنهاترین زنی است که من در عمرم دیده‌ام که توی بدبختی خودش فرو رفته. خوش‌بختانه من را دارد، چون هیچ کس حاضر نمی‌شود پیشش بماند. نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها همه‌ی بدبختی‌ها را با هم دارند، هم زشت هستند، هم پیر هستند، هم بی‌چاره هستند. اما بعضی دیگر هیچ کدام از این چیزها را ندارند. این عادلانه نیست. من دوستی دارم که

رئیس همه‌ی پلیس‌ها است، قدرت امنیتی دارد که از تمام قدرت‌ها قوی‌تر است. همه‌جا هم از همه کس قوی‌تر است. قوی‌ترین پلیسی است که می‌توانید تصورش را بکنید. آن‌قدر پلیس قدرتمندی است که هر کاری از دستش برمی‌آید. اصلاً شاه است. وقتی توی خیابان با هم راه می‌رویم، دست‌هایش را دور شانه‌ام می‌اندازد تا نشان دهد که مثل پدرم است. وقتی کوچک بودم، شب‌ها یک ماده‌شیر می‌آمد مرا می‌لیسید. ده‌ساله بودم و برای خودم خیال‌بافی می‌کردم. توی مدرسه به من گفته بودند اختلالِ حواس دارم، چون نمی‌دانستند چهار سال بزرگ‌تر از سنم هستم. هنوز تاریخِ تولدی نداشتم. این قبل از آن بود که آقای قادر یوسف بیاید و بگوید که پدرم است و یک رسید هم به ما بدهد. هر چه می‌دانم از آقای هامیل، قالی‌فروشِ معروف، یادگرفته‌ام که حالا کور شده. آقای هامیل همیشه یک کتاب از ویکتورهوگو را با خودش دارد منهم هر وقت بزرگ شدم، یک بینوایان خواهم نوشت، چون وقتی کسی چیزی برای نوشتن دارد، همیشه این کتاب را می‌نویسد. رُزا خانم می‌ترسید دچار حمله‌ی عصبیِ شدید بشوم و بهش صدمه بزنم و گلویش را ببرم. چون می‌ترسید مبادا مرضی ارثی داشته باشم. اما هیچ بچه‌ج..ای نیست که پدرش معلوم باشد و من هم هرگز کسی را نخواهم کُشت. برای این کار ساخته نشده‌ام. وقتی بزرگ شدم می‌خواهم تمام قدرتِ امنیت را به دست بگیرم. آن وقت دیگر هرگز نخواهم ترسید. خیلی حیف است که نمی‌شود مثل توی اتاقِ نمایشِ فیلمِ شما، همه‌ی کارها را به عقب ببریم و دنیا را هم به عقب ببریم و رُزا خانم جوان و خوشگل بشود تا آدم از تماشایش کیف کند. خیلی فکر کرده‌ام همراه یک سیرک که دوستانِ دلقکی در آن دارم، بروم، اما نمی‌توانم تا وقتی که زنکِ جهود هست و باید ازش مراقبت کنم، بروم و دلقک‌بازی کنم و به همه هم بگویم گُهتان بگیرد.

دور برداشته بودم و نمی‌توانستم حرف نزنم، چون می‌ترسیدم اگر حرف نزنم دیگر بعداً به حرفم گوش نکنند. دکتر رامون، عینکی بود و چشمانش بربر

نگاهت می‌کردند. یک‌دفعه پا شد و ضبط‌صوت را روشن کرد تا بهتر حرفم را بشنود. باز هم بیش‌تر احساسِ اهمیت کردم، نمی‌شد باور کرد. روی سرش یک عالمه مو داشت. برای اولین بار بود که این همه توجه را به خودم جلب کرده بودم. حتی صدایم را هم داشتند ضبط می‌کردند. من هرگز ندانسته بودم که برای جلبِ توجه چه باید می‌کردم. باید کسی را می‌کشتم یا گروگان می‌گرفتم یا چه می‌دانم. برایتان قسم می‌خورم که توی دنیا آن‌قدر بی‌توجهی زیاد است که مجبور به انتخاب هستیم، عیناً مثل تعطیلات که نمی‌شود هم به ییلاق رفت هم به کنارِ دریا. آدم مجبور است از بین بی‌توجهی‌های دنیا آن‌هایی را که بیش‌تر می‌پسندد انتخاب کند. آدم‌ها همیشه بهترین و گران‌ترین را انتخاب می‌کنند. مثل نازی‌ها که کارشان به قیمت میلیون‌ها آدم تمام شد یا قضیه‌ی ویتنام. بنابراین پیرزنِ جهودی که ساکنِ طبقه‌ی ششم بدون آسانسور است و خیلی هم در گذشته‌اش زجر کشیده، چیزی نیست که توجه کسی را جلب کند و مسلماً توی فوق‌العاده‌ی روزنامه‌ها هم چاپ نخواهد شد. آه نه، هرگز. میلیون‌ها و میلیون‌ها لازم است تا توجهِ مردم جلب شود. از این بابت هم نمی‌شود سرزنش‌شان کرد، چون کمش کم است و همیشه زیادش به حساب می‌آید...

توی مبلم لم داده بودم و مثل یک شاه حرف می‌زدم و بامزه‌تر از همه این بود که آن‌ها طوری به حرفم گوش می‌دادند که انگار تا آن وقت چنین چیزی نشنیده بودند. اما بیش‌تر دکتر رامون بود که مرا به حرف‌زدن وامی‌داشت. چون حس می‌کردم دخترک نمی‌خواهد حرف‌هایم را بشنود، حتی گاهی حرکتی می‌کرد انگار می‌خواست گوش‌هایش را بگیرد. کمی خنده‌ام می‌گرفت، چون چه باید کرد، مجبوریم زندگی کنیم. دکتر رامون از من پرسید که مقصودم از حالت غیبت چیست و من گفتم که وقتی آدم به آن دچار می‌شود که هیچ کس و هیچ چیز نداشته باشد. بعد خواست بداند که وقتی ج..ها دیگر بچه‌هایشان را پهلویِ ما نمی‌آوردند، چه‌جوری زندگی می‌کردیم.

اما من بهش اطمینان دادم و گفتم که پایین‌تنه شریف‌ترین چیزی است که یک مرد دارد. رُزا خانم وقتی این را برایم تعریف کرده بود که حتی نمی‌دانستم پایین‌تنه‌ام به چه دردهایی می‌خورد. می‌توانست خیالش از بابت این که من زندگیم را با آن نمی‌چرخانم، راحت باشد. دوستی داشتیم به نام لولا خانم که توی جنگلِ بولونی به عنوان عوضی کار می‌کرد و به ما خیلی کمک می‌کرد. اگر همه‌ی مردم مثل او بودند دنیا حسابی چیز دیگری می‌شد و بدبختی‌ها هم کم‌تر. او پیش از این که بیاید این‌جا کار کند، در سنگال قهرمانِ بوکس بوده، و البته اگر طبیعت این‌طوری باهاش سرشاخ نشده بود آن‌قدر درمی‌آورد که بتواند از یک خانواده نگه‌داری کند. آن‌طوری که آن‌ها به حرفم گوش می‌کردند، فهمیدم که عادت به این جور زندگی ندارند و برایشان تعریف کردم که چطوری توی خیابانِ بلانش جاکیشی می‌کردم تا کمی پول توجیبی پیدا کنم. الان سعی می‌کنم بگویم جاکش نه جاکیش، اما دیگر عادت کرده‌ام. گاهی دکتر رامون چیزهایی در مورد سیاست به دوستش می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. خب بله، چون سیاست برای بچه‌ها نیست. نمی‌دانم چه چیزهایی را بهشان نگفتم از بس که هنوز خیلی چیزها مانده بود که دلم می‌خواست بیرونشان بریزم. خوش داشتم همین‌طور ادامه بدهم، اما از خستگی داشتم می‌مردم و شروع کردم به دیدنِ دلقکِ آبی‌پوش که به من اشاره می‌کرد. مثل بیش‌تر وقت‌ها که دلم می‌خواست بخوابم و می‌ترسیدم که مبادا همه او را ببینند و فکر کنند که عقب‌افتاده هستم یا همچه چیزهایی. دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم و دیدند که دارم از خستگی می‌میرم. بهم گفتند که می‌توانم پیش‌شان بمانم. اما گفتم که باید به رُزا خانم که به همین زودی‌ها خواهد مُرد، برسم و بعدش هم خدا بزرگ است.

باز یک کاغذ به من دادند که اسم و آدرس‌شان رویش بود و دخترک، نادین، به من گفت مرا با ماشین خواهد رساند و دکتر هم می‌آید تا نگاهی به رُزا خانم بیاندازد و ببیند که آیا کاری از دستش برمی‌آید یا نه. نمی‌دانستم با

وجودِ تمامِ بلاهایی که بر سرِ رُزا خانم آمده بود، دیگر چه کار می‌شد برایش کرد. اما موافق با ماشین بودم. فقط یک چیز بامزه‌یی اتفاق افتاد. داشتیم می‌رفتیم بیرون که یک نفر پنج بار پشت‌سرهم زنگِ در را زد. وقتی نادین خانم در را باز کرد همان دوتا بچه‌یی را دیدم که قبلاً دیده بودم. آن‌جا خانه‌ی خودشان بود و حرفی نمی‌شد زد. بچه‌هایش بودند که از مدرسه یا همچه جایی برگشته بودند خانه. موطلایی بودند و جوری لباس پوشیده بودند که آدم فکر می‌کرد که دارد خواب می‌بیند. لباس‌های خیلی شیک پوشیده بودند، از آن لباس‌هایی که آدم نمی‌تواند بدزددشان، چون توی ویترین نمی‌گذارندشان و همیشه دور از چشم هستند و باید از فروشنده بخواهیم تا نشانمان بدهد. آن‌ها فوراً طوری به من نگاه کردند که انگار یک تیکه گُه بودم. مثل آدم‌های مفلوک لباس پوشیده بودم. فوراً این را حس کردم. یک کلاهِ کاسکت داشتم که همیشه لبه‌اش به طرفِ عقب بود، چون مدت‌ها بود که سرم اصلاح نشده بود. یک پالتو هم داشتم که تا پاشنه‌ی پایم می‌رسید. وقتی آدم لباسی را کش می‌رود، چون عجله دارد، دیگر وقت این را ندارد که ببیند برایش کوچک است یا بزرگ. خب، آن‌ها چیزی نگفتند. اما به هر حال مال یک محل نبودیم، هرگز دو تا بچه ندیده بودم که آن‌قدر موطلایی باشند. برایتان قسم می‌خورم که زیاد ازشان کار نکشیده بودند، خیلی نو بودند. به هیچ چیزی نمی‌شد تشبیه‌شان کرد. مادرشان گفت:

ــ بیایید، دوستمان محمد را بهتان معرفی کنم.

نباید می‌گفت محمد، باید می‌گفت مومو. از این که عرب هستم خجالتی ندارم برعکس. اما محمد در فرانسه همان معنایی را که در الجزایر دارد، نمی‌دهد. مثل این می‌ماند که توی فرانسه اسم یکی عیسی مسیح باشد. آن دو تا بچه بلافاصله کفرم را درآوردند. بچه‌تره که حدود شش یا هفت سال داشت، چون آن یکی ده سالش می‌شد، جوری نگاهم کرد که انگار هرگز در عمرش چنین آدمی ندیده بود و بعد گفت:

ـ چرا این‌طوری لباس پوشیده؟

من آن‌جا نیامده بودم که فحش بخورم. این را هم می‌دانستم که توی خانه‌ی خودم نیستم. آن یکی هم مرا نگاه کرد و پرسید:

ـ تو عربی؟

گُهش بگیرد، هرگز هیچ کس این‌طوری به عرب‌بودنم فحش نداده بود. خب، حالا که چی، لزومی نداشت دفاعی بکنم. من حسود نبودم، اما آن‌جا جای من نبود و به هر حال قبلاً آن‌جا را کسان دیگری صاحب شده بودند. هیچی نداشتم بگویم. توگلویم یک چیزی بود که قورتش دادم و بعد خودم را پرت کردم بیرون و فلنگ را بستم. خب دیگر، مال یک محل نبودیم.

جلوی یک سینما ایستادم، که فیلمش برای بچه‌ها ممنوع بود. بامزه است وقتی به چیزهایی که برای بچه‌ها قدغن شده و چیزهایی که برایشان مجاز است فکر کنیم. زنکِ بلیط‌فروش دید که دارم به عکس‌ها نگاه می‌کنم و سرم داد زد که بزنم به چاک، تا به این وسیله از جوان‌ها حمایت کرده باشد، زنیکه‌ی پتیاره. دیگر از چیزهایی که برای بچه‌ها قدغن بود خسته شده بودم. زیپِ شلوارم را باز کردم و نشانش دادم و بعد زدم به دو. چون وقت شوخی نبود. رفتم مونمارتر[1]، کنار چند تا سکس‌شاپ ایستادم. اما آن‌ها هم ممنوع بودند. به هر حال احتیاجی به این چیزها ندارم چون هر وقت بخواهم می‌توانم کاری را که می‌خواهم بکنم. سکس‌شاپ برای پیرهاست که به‌تنهایی نمی‌توانند کارشان را انجام بدهند.

این که مادرم بچه‌اش را نینداخت خودش جنایت بود. همیشه این جمله توی دهانِ رُزا خانم بود. او مدرسه رفته و تربیت شده بود.

زندگی، چیزی نیست که متعلق به همه باشد.

قبل از رسیدن به خانه دیگر هیچ کجا نایستادم. دلم فقط یک چیز می‌خواست و آن هم نشستن کنارِ رُزا خانم بود. چون به هر حال، من و او هر دویمان سروته یک گُه بودیم.

وقتی رسیدم، یک آمبولانس جلوی در خانه دیدم و فکر کردم دیگر تمام شده و دیگر هیچ کس را ندارم. اما برای رُزا خانم نبود، برای کسی بود که تازه مرده بود. آن‌قدر خیالم راحت شد که اگر این چهار سال را بیش‌تر نداشتم، زر

1- Montmartre

می‌زدم. فکر کرده بودم که دیگر هیچی برایم نمانده. مرده، آقای بوافا[1] بود. می‌دانید، آقای بوافا همانی است که هیچ وقت ازش برایتان حرف نزده‌ام چون چیزی نداشت که بگویم. آدمی بود که کم آفتابی می‌شد. قلبش یک چیزیش شده بود و آقای زومِ بزرگه، که بیرون ایستاده بود، به من گفت که هیچ کس متوجه مرگ او نشده بود. هیچ وقت نامه‌یی برایش نمی‌رسید. از این که فهمیدم او مرده، آن‌قدر احساس خوشِ‌حالی کردم که هرگز چنین احساسی نکرده بودم البته این حرف را بر ضد او نمی‌زنم. این را فقط به خاطر رُزا خانم می‌گویم که لااقل این یک بلا هنوز سرش نیامده بود.

فوراً رفتم بالا. در باز بود. دوستانِ آقای والومبا رفته بودند، اما چراغ را روشن گذاشته بودند تا رُزا خانم بتواند خودش را ببیند. توی مبلش ولو شده بود و وقتی دیدم دارد اشک می‌ریزد و همین کار زنده‌بودنش را ثابت می‌کرد، می‌توانید حدس بزنید که چقدر کیف کردم.

حتی کمی تکان‌تکان هم می‌خورد مثل آدم‌هایی بود که هق‌هق می‌کنند.

ـ مومو... مومو... مومو...

این تنها چیزی بود که او در آن حال می‌توانست بگوید. اما برایم کافی بود.

دویدم بوسیدمش. بوی خوبی نمی‌داد. به خاطر وضعی که داشت، زیر خودش ریده و شاشیده بود. دوباره بوسیدمش، چون نمی‌خواستم فکر کند که از بویش بدم آمده.

ـ مومو... مومو...

ـ بله رُزا خانم، من هستم، خیالتان راحت باشد.

ـ مومو... من شنیدم... آمبولانس خبر کرده‌اند... حالا آن‌ها می‌آیند...

ـ آمبولانس برای شما نیامده رُزا خانم. آقای بوافا مرده.

ـ می‌ترسم.

1- Bouaffa

ـ می‌دانم رُزا خانم و همین می‌رساند که شما حسابی زنده‌اید.
ـ آمبولانس...

حرف‌زدن برایش سخت بود، چون کلمات احتیاج به عضله دارند تا بتوانند خارج شوند و عضلات او هم که همه شل‌وول شده بودند.

ـ برای شما نیست. آن‌ها حتی نمی‌دانند شما این‌جا هستید. به پیغمبر قسم. خایرم.
ـ مومو، آن‌ها می‌آیند.
ـ حالا نه، رُزا خانم. شما را لو نداده‌اند. شما حسابی زنده‌اید، حتی اگر زیر خودتان هم ریده و شاشیده باشید. فقط زنده‌ها هستند که این کار را می‌کنند.

کمی اطمینان پیدا کرد. چشمانش را نگاه می‌کردم، تا بقیه‌ی چیزها را نبینم. باور نمی‌کنید، اما چشمان این زنکِ جهود، همه‌ی زیبایی‌ها را یک‌جا داشت. مثل قالی‌های آقای هامیل بود، وقتی که می‌گفت: «من قالی‌هایی دارم پُر از تمام زیبایی‌ها» آقای هامیل معتقد است که هیچ چیز قشنگ‌تر از یک قالیِ قشنگ نیست، و حتی خدا روی یک قالی نشسته است. اما عقیده‌ی مرا بخواهید بهتان می‌گویم که خدا روی خیلی چیزها نشسته.

ـ واقعاً بوی گَند می‌آید.
ـ این خودش دلیل این است که آن تو هنوز کار می‌کند.

رُزا خانم گفت:

ـ انشاءالله. ولی من به‌زودی می‌میرم.
ـ انشاءالله رُزا خانم.
ـ مومو، از این که می‌میرم خوش‌حالم.
ـ ما همه‌مان برایتان خوش‌حالیم، رُزا خانم. این‌جا همه دوستانِ شما هستند، همه خوبیِ شما را می‌خواهند.
ـ اما مومو، نباید بگذاری مرا به بیمارستان ببرند. به هیچ قیمتی نباید بگذاری.

ـ رُزا خانم، خیالتان از این بابت راحت باشد.

ـ مومو، توی بیمارستان، مرا به‌زور زنده نگاه می‌دارند. برای این کار قانون‌هایی دارند. قانون‌هایی عین مالِ نورنبرگ. تو با این چیزها آشنا نیستی، خیلی جوانی.

ـ رُزا خانم، من هیچ وقت برای چیزی خیلی جوان نبوده‌ام.

ـ دکتر کاتز مرا به بیمارستان لو می‌دهد و آن‌ها هم برای بردنم می‌آیند.

چیزی نگفتم. اگر قرار باشد که جهودها هم یکدیگر را لو بدهند، من که خودم را قاطی نخواهم کرد.

من که فکر می‌کنم گورِ پدرِ جهودها، چون آن‌ها هم مثل بقیه هستند.

ـ آن‌ها مرا توی بیمارستان سقط نمی‌کنند.

باز چیزی نگفتم، همین‌طور دستش را نگه می‌داشتم. این جوری لااقل دروغ نمی‌گفتم.

ـ مومو، این قهرمانِ آمریکاییِ دنیا را چقدر وقت زجر دادند؟

خودم را زدم به آن راه.

ـ کدام قهرمان؟

ـ تو آمریکا بود؟ شنیدم داشتی با آقای والومبا درباره‌اش حرف می‌زدی.

آه!

ـ رُزا خانم، همه‌ی رکوردهای دنیا، مال آمریکایی‌هاست. آن‌ها آدم‌های ورزشکاری هستند. در المپیکِ مارسی فرانسه، فقط خارجی‌ها شرکت می‌کنند. حتی برزیلی‌ها و دیگران هم هستند، آن‌ها دنبالتان نخواهند آمد، مقصودم برای بیمارستان است.

ـ به من قول می‌دهی...

ـ رُزا خانم تا من این‌جا هستم، بیمارستان را به تخمم هم حساب نمی‌کنم.

تقریباً لبخند زد. بین خودمان بماند، وقتی لبخند می‌زند نه تنها خوشگل‌تر نمی‌شود، بلکه تمام چیزهای اطرافش را هم بدتر می‌کند. چیزی

که از همه بیش‌تر ندارد مو است. هنوز مثل بار آخر، فقط سی‌ودو تا مو روی سرش مانده.

ـ رُزا خانم، چرا به من دروغ گفتید؟

صمیمانه متعجب به نظر رسید.

ـ من؟ بهت دروغ گفتم؟

ـ چرا گفتید ده‌ساله هستم در حالی که چهارده سال دارم؟

باور نمی‌کنید، اما کمی سرخ شد.

ـ مومو، می‌ترسیدم ولم کنی و بروی. برای همین قدری سنت را کم کردم. تو همیشه مردِ کوچکِ من بودی، هرگز کس دیگری را دوست نداشته‌ام. سال‌ها را می‌شمردم و می‌ترسیدم. نمی‌خواستم زود بزرگ شوی. مرا ببخش.

یک‌دفعه پریدم ماچش کردم. دستش را توی دست‌هایم نگاه داشتم. یک دستم را دور گردنش انداختم. انگار یک زن باشد. بعد لولا خانم با زوم بزرگه آمدند و او را بلند کردند. لباسش را درآوردند. روی زمین درازش کردند و او را شستند. لولا خانم همه‌جایش را عطر پاشید، کلاه گیسش را سرش گذاشتند و کیمونویش را تنش کردند و او را توی تخت‌خوابِ تمیزش خواباندند. تماشایش کیف داشت.

اوضاع رُزا خانم داشت بیش‌ازپیش خراب می‌شد، و نمی‌دانم چطور بگویم که وقتی آدم فقط برای زجرکشیدن زنده باشد، چقدر غیرعادلانه است. وضع بدنش دیگر به درد نمی‌خورد و وقتی یک چیزش خراب نبود، چیز دیگرش عیب می‌کرد. همیشه هم این‌جور بلاها سرِ پیرهای بی‌دفاع می‌آید. آسیب‌زدن به آن‌ها آسان‌تر است، رُزا خانم هم قربانی این جنایت شده بود. همه‌ی اعضای بدنش خراب شده بودند. قلب، کبد، کلیه، ریه، خلاصه هیچ کدام‌شان در وضع خوبی نبودند. غیر از من و او کس دیگری در خانه نبود و بیرون هم کسی غیر از لولا خانم را نداشتیم. هر روز صبح رُزا خانم را مجبور می‌کردم چند قدمی راه برود تا بدنش خشک نشود. از دم در تا پنجره می‌رفت

و برمی‌گشت. به شانه‌ام تکیه می‌داد و راه می‌رفت تا کاملاً زنگ نزند. برای راه‌رفتنش یک صفحه‌ی جهودی می‌گذاشتم که کم‌تر از معمول غم‌آور بود و او دوستش داشت. صفحه‌های جهودی همیشه غم‌آور هستند، نمی‌دانم چرا. این به فولکلورشان بستگی دارد. رُزا خانم اغلب می‌گفت که جهودها باعث تمام این بدبختی‌ها هستند و اگر او جهود نبود هیچ وقت این همه بدبختی برایش اتفاق نمی‌افتاد.

آقای شارمت یک حلقه گُلِ مخصوصِ عزا برایش فرستاده بود، چون نمی‌دانست که آقای بوافا مرده است بلکه فکر می‌کرد رُزا خانم مرده. مثل همه که از روی نیتِ پاک، چنین آرزویی را برای رُزا خانم می‌کردند و این باعثِ خوش‌حالی رُزا خانم شده بود و امیدوارش کرده بود. چون اولین بار بود که کسی برایش گُل می‌فرستاد.

برادرانِ هم‌قبیله‌ایِ آقای والومبا، برایمان موز آوردند با مرغ و انبه و برنج که بنا به رسم خودشان وقتی حادثه‌ی خوبی اتفاق می‌افتاد، این چیزها را به خانه می‌آوردند.

همه به رُزا خانم می‌گفتند که به‌زودی تمام خواهد شد و او کم‌تر می‌ترسید. پدر آندره[1] هم به دیدن رُزا خانم آمد. او کشیشِ کاتولیک خانه‌ی افریقایی‌های کوچه‌ی بیسون بود، اما نیامده بود که کشیش‌بازی درآورد، همین‌طوری آمده بود. برای رُزا خانم تبلیغ نکرد. خیلی هم جدی نشست. ما هم چیزی بهش نگفتیم چون می‌دانید که چطور باید با خدا رفتار کرد. چون هر کار دلش بخواهد می‌کند برای این که قدرتش را دارد.

پدر آندره از یک سکته‌ی قلبی مُرد. اما فکر می‌کنم که همین‌طوری نمرده و دیگران باعث مرگش شده‌اند. پیش از این برایتان ازش حرفی نزده بودم چون من و رُزا خانم زیاد باهاش جور نبودیم.

1- André

او را به بل‌ویل فرستاده بودند تا به کارِ کارگرانِ افریقاییِ کاتولیک رسیدگی کند. ما هم که هیچ کدام از این‌ها نبودیم. خیلی آرام بود و همیشه حالت یک گناه‌کار را داشت، مثل این که خوب می‌دانست می‌شود سرزنشش کرد.

همین‌طوری ازش برایتان گفتم چون مرد خوبی بود و وقتی مُرد، خاطره‌ی خوبی ازش نگاه داشتم. حالتِ پدر آندره طوری بود که نشان می‌داد قصد دارد مدتی بماند و من هم رفتم توی کوچه تا از خبرهای تازه اطلاع پیدا کنم. چون ماجرای کثیفی اتفاق افتاده بود. بروبچه‌ها همگی به هروئین می‌گویند «گُه» و پسرکِ هشت‌ساله‌یی که شنیده بود بعضی‌ها به خودشان آمپول گُه می‌زنند و لذتِ فراوان می‌برنَد روی یک روزنامه ریده بود و یک آمپول از گُه واقعی به خودش زده بود، به خیال این که عین جنس است، و بعدش هم مرده بود. حتی لوماهوت و دو تا بچه‌ی دیگر را هم گرفته بودند، چون اطلاعاتِ نادرستی بهش داده بودند. اما من فکر می‌کنم که آن‌ها اجباری نداشتند که به یک پسرِ هشت‌ساله طرزِ صحیحِ آمپول‌زدن را یاد بدهند.

وقتی رفتم بالا، دیدم کنارِ پدر آندره، خاخام خیابان شم[1] هم، که کنارِ بقالیِ کاشرِ آقای روبین[2] منزل دارد، نشسته است. حتماً شنیده بوده که یک کشیش دوروبرِ رُزا خانم می‌پلکد و ترسیده بود مبادا رُزا خانم به شیوه‌ی کاتولیک‌ها بمیرد. او رُزا خانم را از زمانِ ج.. گی‌اش می‌شناخت و به همین دلیل هیچ وقت هم قدم به خانه‌ی ما نگذاشته بود.

پدر آندره و خاخام، که اسمِ دیگری هم داشت که یادم نمی‌آید، خیالِ رفتن نداشتند و روی دو تا صندلی کنارِ تخت‌خوابِ رُزا خانم نشسته بودند. حتی صحبت از جنگِ ویتنام می‌کردند که به جایی برنمی‌خورد. رُزا خانم شبِ خوبی را گذراند، اما من خوابم نبرد و با چشمان باز توی تاریکی سعی کردم به

1- Chaumes 2- Rubin

چیزهای دیگری فکر کنم. اما نمی‌دانستم به چه چیزهایی می‌شد فکر کرد.

صبح که شد دکتر کاتز آمد تا رُزا خانم را معاینه کند و این بار وقتی به راه‌پله‌ها رسیدیم، فوراً حس کردم که بدبختی درِ خانه‌مان را زده.

ـ باید ببریمش بیمارستان، دیگر نمی‌تواند این‌جا بماند. می‌روم آمبولانس خبر کنم.

ـ در بیمارستان با او چه کار خواهند کرد؟

ـ ازش مراقبت‌های مخصوص می‌کنند. می‌تواند کمی دیگر، و حتی بیش‌تر از آن زنده بماند. آدم‌هایی را در وضعیت او دیده‌ام که توانسته‌اند زندگی‌شان را سال‌ها کش بدهند.

گُهش بگیرند فکرش را کردم اما هیچی جلوی دکتر نگفتم، کمی مردد ماندم و بعد پرسیدم:

ـ دکتر، بگویید ببینم آیا نمی‌توانید، به عنوان خدمتی از جانب یک جهود برای یک جهودِ دیگر، سَقَطش کنید؟

صمیمانه متعجب به نظر آمد.

ـ یعنی چه سَقَطش کنیم؟ چه داری می‌گویی؟

ـ خب، آره دیگر، سَقَط، برای این که جلوی زجرکشیدنش را بگیریم.

این‌جا دیگر دکتر کاتز آن‌قدر ناراحت شد که مجبور شد بنشیند. سرش را میان دو دستش گرفت و درحالی‌که، بر حسب عادت، چشم‌هایش را به آسمان بلند کرده بود چند بار پشت سر هم آه کشید.

ـ نه مومو کوچولویم، نمی‌شود این کار را کرد. آدم‌کشیِ طبی را قانون به‌شدت ممنوع کرده. ما این‌جا در یک کشورِ متمدن زندگی می‌کنیم. تو نمی‌دانی داری راجع به چه حرف می‌زنی.

ـ چرا، می‌دانم. من الجزایری هستم و می‌دانم که از چه دارم حرف می‌زنم. در آن‌جا حقِ مقدسِ مردم به دست خودشان است.

دکتر کاتز نگاهی به من کرد، مثل این که ترسانده بودمش. با دهان باز،

ساکت مانده بود. گاهی از این که مردم نمی‌خواهند بفهمند حسابی حوصله‌ام سر می‌رود.

ـ بالاخره، آیا حقِ مقدسی برای مردم وجود دارد یا نه؟

دکتر کاتز گفت:

ـ البته که وجود دارد.

و حتی از پله‌یی که رویش نشسته بود بلند شد تا احترامش را به آن ثابت کند.

ـ البته که وجود دارد. چیز باشکوه و زیبایی است. اما ربطش را به این قضیه نمی‌فهمم.

ـ ربطش این است که اگر وجود دارد، رُزا خانم می‌تواند مثل هر کس دیگری از آن حق استفاده کند. حق دارد که اگر بخواهد خودش را سَقَط کند و این با شماست که این کار را برایش بکنید، برای این که این کار را باید یک دکترِ جهود بکند تا کسی نتواند صحبت از ضدیهود بکند. جهودها نباید همدیگر را زجر بدهند، این نفرت‌انگیز است.

از بس که خوب حرف می‌زدم دکتر کاتز نفس‌نفس می‌زد و روی پیشانیش عرق نشسته بود، این اولین باری بود که واقعاً چهار سال بیش‌تر داشتم.

ـ فرزندم تو نمی‌فهمی چه می‌گویی، تو نمی‌فهمی چه می‌گویی.

ـ من فرزند شما نیستم. من اصلاً بچه نیستم. من یک بچه‌ج.. هستم که پدرم، مادرم را کشته و وقتی که آدم این یک چیز را بداند، یعنی دیگر همه چیز را می‌داند و اصلاً بچه نیست.

دکتر کاتز از این حرف‌هایم می‌لرزید و مرا با بهت نگاه می‌کرد.

ـ مومو، چه کسی این حرف‌ها را بهت زده، چه کسی این چیزها را بهت گفته؟

ـ دکتر کاتز، مهم نیست که کی گفته، چون گاهی آدم ترجیح می‌دهد تا آن‌جایی که می‌تواند، پدر نداشته باشد. به قول آقای هامیل، همان دوست آقای ویکتورهوگو که حتماً می‌شناسیدش، تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید. دکتر

کاتز، این‌طوری به من نگاه نکنید. چون قصد ندارم دچارِ یک حمله‌ی عصبی بشوم. من روانی نیستم، مرضِ ارثی هم ندارم. مادرِ ج...ام را هم نمی‌خواهم بکُشم، چون قبلاً کُشته شده. خدا پایین‌تنه‌اش را ببخشاید که این همه روی این زمین خوبی کرده. حوصله‌ام از همه‌تان غیر از رُزا خانم، که تنها چیزی است که در این دنیا دوست داشته‌ام سر رفته و نمی‌خواهم بگذارم قهرمان و رکورددار دنیای سبزیجات شود تا خوش‌آیند طب باشد. وقتی بینوایان را بنویسم، هر چه را که دلم بخواهد خواهم گفت، بی این که کسی را بکشم که البته فرقی نمی‌کند و اگر شما یک جهود پیر سنگ‌دل نبودید و یک جهودِ واقعی بودید و اگر به جای این چیزی که دارید، یک قلب داشتید، کارِ خوبی می‌کردید و رُزا خانم را سَقَط می‌کردید، از این زندگی که پدرِ ناشناسش بهش چپانده نجاتش می‌دادید؛ پدری که از بس پنهانی زندگی می‌کرده، شکل معلومی نداشته، و حتی لودادنش هم ممنوع شده بود چون یک گروهِ مافیا پشتش بوده که نمی‌گذاشته‌اند دستگیر شود. این جنایت است و باید این دکترهای بی‌شرف را که از هر کمکی دریغ می‌کنند، محکوم کرد...

دکتر کاتز رنگش پریده بود و رنگِ پریده با آن ریشِ قشنگِ سفید و چشمانی که از ناراحتیِ قلبش حکایت می‌کردند بهش می‌آمد. از گفتن باز ماندم. چون اگر می‌مرد، دیگر نمی‌توانست حرف‌هایی را که یک روز قصد دارم به همه‌شان بگویم بشنود. زانوهایش داشتند زه می‌زدند؛ کمکش کردم تا دوباره روی پله بنشیند، ولی بی این که چیزی را به او یا هر کس دیگری ببخشم. دستش را روی قلبش گذاشت و طوری به من نگاه کرد، انگار که حساب‌دار بانک باشد و التماس کند که نکشمش. اما من فقط بازوهایم را صلیب‌وار روی سینه‌ام گذاشتم و حس کردم از ملتی هستم که حقِ مقدسش را در اختیار دارد و خودش می‌خواهد از آن استفاده ببرد.

ـ مومویِ کوچولویم، مومویِ کوچولویم...

ـ از مومو کوچولو خبری نیست، جواب یا آره است یا نُه؟

ـ من حق چنین کاری را ندارم...
ـ نمی‌خواهید سَقَطش کنید؟
ـ ممکن نیست، آدم‌کشیِ طبی مجازاتِ شدیدی دارد...

از حرفش خنده‌ام گرفته بود، خیلی دلم می‌خواست بدانم چه چیزی مجازاتِ شدیدی ندارد، خصوصاً وقتی که چیزی نیست که مستوجبِ مجازات نباشد.

ـ باید او را به بیمارستان ببرم، این عملی است انسانی...
ـ آیا آن‌ها مرا هم با او به بیمارستان خواهند بُرد؟
ـ مومو، تو بچه‌ی کوچکی هستی، تو می‌توانی بروی ملاقاتش، فقط به‌زودی تو را دیگر نخواهد شناخت...

سعی کرد راجع به چیز دیگری حرف بزند.

ـ راستی مومو، به سر تو چه خواهد آمد؟ تو که نمی‌توانی تنها زندگی کنی.
ـ برای من نگران نباشید. من توی پیگال جـ..های زیادی را می‌شناسم. تا به حال پیشنهادهای زیادی هم به من شده.

دکتر کاتز دهانش را باز کرد، نگاهم کرد، آبِ دهانش را قورت داد، بعد آهی کشید، عین کاری که همه می‌کنند. من داشتم فکر می‌کردم نباید وقت را از دست بدهم، باید کاری می‌کردم.

ـ دکتر کاتز، گوش کنید، به بیمارستان خبر ندهید. چند روزی به من فرصت بدهید. شاید خودش خودبه‌خود بمیرد. بعدش هم من باید دست‌وبالم را جمع کنم وگرنه مرا به سازمان می‌برند.

باز آهی کشید. این مردک هر بار که نفس می‌کشید، برای آه کشیدن بود. از دستِ کسانی که آه می‌کشیدند حرص می‌خوردم. مرا نگاه کرد، اما جور دیگری.

ـ مومو، تو هیچ وقت مثل بقیه‌ی بچه‌ها نبودی و هیچ وقت هم مردی مثل مردهای دیگر نمی‌شوی. من این را همیشه می‌دانستم.

ـ متشکرم دکتر کاتز. لطف می‌کنید که این را می‌گویید.
ـ من واقعاً به این حرفم معتقدم. تو همیشه با بقیه خیلی فرق خواهی داشت.

کمی فکر کردم.

ـ شاید برای این است که پدرم روانی بوده.

دکتر کاتز از بس حالش بد بود، به نظر مریض می‌رسید.

ـ به‌هیچ‌وجه مومو، اصلاً این چیزی نیست که می‌خواستم بگویم. تو برای درکِ آن خیلی جوانی، اما...
ـ دکتر، آدم هیچ وقت برای هیچ چیز خیلی جوان نیست، تجربه‌ی کهنه‌ام را باور کنید.

به نظر متعجب می‌آمد.

ـ تو این اصطلاح را از کی یاد گرفتی؟
ـ دوستم آقای هامیل همیشه این را می‌گوید.
ـ آهان. تو پسر خیلی خوب و باهوشی هستی، خیلی حساسی، حتی زیادی حساسی. اغلب به رُزا خانم گفته‌ام که تو هرگز مثل بقیه نخواهی شد. گاهی اوقات، این جور آدم‌ها، شاعر یا نویسنده‌ی بزرگی می‌شوند، گاهی هم...

آهی کشید.

ـ ... و گاهی هم، انقلابی می‌شوند. اما مطمئن باش، این معنیش این نیست که طبیعی نخواهی بود.
ـ دکتر کاتز بسیار امیدوارم که هرگز طبیعی نشوم. فقط ناکس‌ها هستند که همیشه طبیعی هستند. دکتر، من هر کاری از دستم بربیاید می‌کنم تا طبیعی نباشم...

باز دوباره بلند شد و فکر کردم وقتش است که ازش چیزی بخواهم، چون جداً شروع کرده بود به آزاردادنِ من.

ـ دکتر، بگویید ببینم، شما مطمئنید که چهارده سال دارم؟ بیست‌ساله، سی‌ساله یا بیش‌تر نیستم؟ به من می‌گویند ده سال، بعد می‌گویند چهارده

سال. نکند که سنم از این‌ها هم بیش‌تر باشد. نکند که من، دست بر قضا، کوتوله‌یی، چیزی باشم. دکتر، هیچ دلم نمی‌خواهد آدم کوتوله باشم، حتی اگر طبیعی و متفاوت باشند.

دکتر کاتز توی ریشش لبخندی زد و از این که بالاخره یک خبرِ خوبِ واقعی به من می‌دهد خوش‌حال شد.

ـ نه مومو، تو کوتوله نیستی. برایت قسمِ پزشکی می‌خورم، تو چهارده سال داری. اما رُزا خانم می‌خواست تو را هر چه بشود بیش‌تر نگه دارد، می‌ترسید مبادا ولش کنی، پس بهت قبولاند که بیش‌تر از ده سال نداری. شاید باید زودتر از این‌ها این مطلب را بهت می‌گفتم، اما....

لبخندی زد و این غمگین‌ترش کرد.

ـ... این یک قصه‌ی عشقیِ قشنگی بود، به این دلیل هیچی نگفتم. به خاطر رُزا خانم، حاضرم باز هم چند روزی منتظر بمانم، اما فکر می‌کنم حتماً باید او را به بیمارستان ببریم. ولی همان‌طور که بهت گفتم، ما حق نداریم مدتِ زجرکشیدنش را کوتاه کنیم. فعلاً سعی کن کمی نرمش کند. وادارش کن بایستد. تکانش بده، وادارش کن کمی در اتاق راه برود، چون بدون این کارها، همه‌جایش می‌گندد و به شکلِ دمل بیرون می‌زند. باید یک کمی تکانش داد. دو سه روزی، نه بیش‌تر.

یکی از برادرانِ زوم را صدا کردم و او را روی شانه‌هایش گذاشت و پایین بُرد.

دکتر کاتز هنوز زنده است. یک روز می‌روم سراغش.

یک خرده همان‌طور توی راه‌پله‌ها نشستم تا حالم کمی جا بیاید. به هر حال از این که کوتوله نبودم، خوش‌حال بودم. باز خودش یک چیزی بود. یک وقتی عکس آقایی را دیده بودم که چلاق بود و بدون دست و پا زندگی می‌کرد. اغلب برای این که حالِ خودم خوب شود، بهش فکر می‌کنم و از این که دست و پا دارم، خوش‌حال می‌شوم. بعد به حرکاتی که رُزا خانم باید می‌کرد، تا کمی سرِ حال بیاید فکر کردم. رفتم پیِ آقای والومبا که کمکم کند اما رفته بود سراغِ کارِ آشغالیش.

تمامِ روز را با رُزا خانم ماندم که فالِ ورق می‌گرفت تا از آینده‌اش باخبر شود. وقتی آقای والومبا از سرِ کارش برگشت، با دوستانش آمد بالا و رُزا خانم را بلند کردند و وادارش کردند تا کمی نرمش کند. اول کمی توی اتاق راهش بردند، چون هنوز پاهایش می‌توانستند خدمتی انجام دهند. بعد روی یک ملافه خواباندنش و تکانش دادند تا توی تنش هم حرکتی کرده باشد. حتی آخرش به هروکر افتادند چون برایشان کُلّی تفریح داشت و می‌دیدند که رُزا خانم عین یک عروسکِ گُنده است و مثل این بود که دارند باهاش بازی می‌کنند. این کار خیلی به حالش مؤثر بود و حتی به هر کدام‌شان هم یک کلمه‌ی تشکرآمیز گفت. بعد او را خواباندند و بهش غذا دادند و او آیینه‌اش را خواست. وقتی خودش را در آیینه دید، لبخند زد و سی‌وپنج شوید مویی را که برایش مانده بود، مرتب کرد. همه‌ی ما به خاطر حالِ خوبش، بهش تبریک گفتیم. بزک کرد، هنوز زنانه گی‌اش را حفظ کرده بود، آدم می‌تواند خیلی زشت باشد ولی برای بهترشدن سعی‌اش را بکند. حیف که رُزا خانم خوشگل نبود چون استعدادش را داشت و می‌توانست زنِ خیلی خوشگلی باشد. توی آیینه

به خودش لبخند می‌زد و همه‌مان خیلی خوش‌حال بودیم که از خودش بدش نمی‌آمد. بعد برادرانِ والومبا، برایش برنج و فلفل درست کردند، می‌گفتند باید خوب تندش کرد تا جریان خونش تندتر شود. لولا خانم هم یک‌هو وارد شد. هر وقت که این مردکِ سنگالی پیدایش می‌شد، عین این بود که آفتاب شده باشد. تنها چیز لولا خانم که ناراحتم می‌کرد این بود که می‌خواست برود فلانش را بدهد ببرند تا به قول خودش یک زنِ تمام‌عیار بشود. فکر می‌کنم این جور کارها افراط است و می‌ترسم مبادا بلایی سرش بیاید. لولا خانم یکی از لباس‌هایش را به زنکِ جهود داد، چون می‌دانست روحیه‌ی خوب چقدر برای زن‌ها مهم است. شامپانی هم آورده بود و دیگر از این بهتر نمی‌شد. روی رُزا خانم عطر ریخت که بیش‌تر از پیش به آن احتیاج پیدا کرده بود چون جلوی مجراهایش را نمی‌توانست بگیرد. لولا خانم اخلاق خوبی داشت، چون از آفتابِ افریقا متبرک شده بود. دیدنش که آن‌جا نشسته بود، با آن لباسِ خیلی شیکی که پوشیده بود و گوشه‌ی تخت، پاهایش را روی هم انداخته بود، لذت داشت. لولا خانم به عنوان یک مرد بسیار زیباست، غیر از صدایش که زمانی را به یاد می‌آورد که قهرمانِ سنگین‌وزنِ بوکس بوده. کاریش هم نمی‌شد کرد چون صدا به بیضه مربوط می‌شود، و این بزرگ‌ترین غمِ زندگیش بود. چترم آرتور را با خودم داشتم و نمی‌خواستم به دلیل این که یک‌باره چهار سال بزرگ‌تر شده بودم یک‌هو بیاندازمش دور. باید عادت می‌کردم، چون خیلی طول می‌کشد تا دیگران چند سالی پیر شوند، و نباید عجله می‌کردم. رُزا خانم خیلی زود جان گرفت و توانست بلند شود و حتی به‌تنهایی راه برود. این خودش یک‌جور حرکت و امید بود. وقتی لولا خانم با کیفِ دستی‌اش رفت سرِ کارش، شامکی خوردیم و رُزا خانم مرغی را که آقای جمائیلی بقالِ معروف برایش فرستاده بود به دندان کشید. حالا آقای جمائیلی مرده، ولی وقتی زنده بود، روابطِ خوبی با هم داشتند و بعد هم خانواده‌اش دنبالِ کارش را گرفتند.

بعد کمی چای با مربا خورد و حالت متفکرانه‌یی به خودش گرفت و من

ترسیدم. فکر کردم که باز دارد دچار یک حمله‌ی حماقت می‌شود. اما آن‌قدر در طی روز او را تکان داده بودند که خونش حسابی خدمتش را انجام می‌داد و همان‌طور که بنا بود به کله‌اش می‌رسید.

ـ مومو، راستش را بگو.

ـ رُزا خانم، راستش را نمی‌دانم، حتی نمی‌دانم چه کسی می‌داند.

ـ دکتر کاتز بهت چه گفت؟

ـ گفت که شما را باید به بیمارستان ببرم چون آن‌جا ازتان مراقبت خواهند کرد تا نگذارند بمیرید و باز می‌توانید مدت زیادی زندگی کنید.

از حرف‌هایی که بهش می‌زدم قلبم فشرده می‌شد. حتی سعی کردم لبخند بزنم، انگار خبرِ خوشی را داشتم بهش می‌دادم.

ـ آن‌ها به این مرضی که دارم چه می‌گویند؟

آبِ دهانم را قورت دادم.

ـ رُزا خانم قسم می‌خورم که سرطان نیست.

ـ مومو، دکترها بهش چه می‌گویند؟

ـ همین‌طوری هم می‌شود زیاد زندگی کرد.

ـ چطور همین‌طوری؟

ساکت شدم.

ـ مومو، تو که خیال نداری به من دروغ بگویی؟ من یک یهودیِ پیر هستم و هر کاری که ممکن بوده با من کرده‌اند... می‌خواهم بدانم. کارهایی هست که حق ندارند با آدم بکنند، این را می‌دانم که بعضی روزها اصلاً حواس ندارم.

ـ مهم نیست رُزا خانم، همین‌طوری هم می‌شود خوب زندگی کرد.

ـ چطور همین‌طوری؟

نتوانستم خودم را نگه دارم. گریه داشت خفه‌ام می‌کرد. خودم را به طرفش انداختم. مرا بغل کرد و فریاد زدم:

ـ مثل یک سبزی، رُزا خانم، مثل یک سبزی! آن‌ها می‌خواهند وادارتان کنند

که مثل سبزی زندگی کنید!

هیچی نگفت. فقط کمی عرق کرد.

ــ کی می‌آیند دنبالم؟

ــ نمی‌دانم، یکی دو روز دیگر. دکتر کاتز از جداشدنمان جلوگیری می‌کند.

رُزا خانم گفت:

ــ من نمی‌روم.

ــ رُزا خانم نمی‌دانم چه کار باید بکنم. همه‌شان بی‌شرفند. نمی‌خواهند شما را سَقَط کنند.

به نظرم خیلی آرام می‌آمد. فقط خواست زیرِ خودش را بشوید، چون زیر خودش شاشیده بود. حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم می‌رسد که خیلی زیبا بود. بستگی دارد به این که چطوری به یک نفر فکر کنیم.

گفت:

ــ این یعنی گشتاپو.

بعد دیگر چیزی نگفت.

شب، سردم شد، بلند شدم و رفتم یک پتوی دیگر رویش انداختم. صبحِ روزِ بعد، خوش‌حال از خواب بلند شدم. وقتی از خواب بیدار می‌شوم، اول به چیزی فکر نمی‌کنم و این‌طوری وقتِ خوشی را می‌گذرانم. رُزا خانم زنده بود، حتی لبخندِ قشنگی هم تحویلم داد تا نشان دهد که اوضاع جور است. فقط دردِ کبد داشت و کلیه‌ی چپش هم درد می‌کرد که دکتر این درد را بدجوری می‌دید. چیزهای دیگری هم داشت که کار نمی‌کردند، اما نمی‌توانم بهتان بگویم چه بودند، چون از این چیزها سرم نمی‌شود. بیرون آفتاب بود و از موقعیت استفاده کردم و پرده‌ها را باز کردم. اما از این کار خوشش نیامد، چون با نور، خودش را خوب می‌دید و دلش به حالِ خودش می‌سوخت. آیینه را برداشت و فقط گفت:

ــ مومو، من چقدر زشت شده‌ام.

عصبانی شدم، آدم حق ندارد به زنی که هم پیر است و هم مریض بدوبیراه بگوید. من معتقدم که نباید همه‌ی چیزها را از یک دید قضاوت کرد، مثل کرگدن یا لاک‌پشت که شکلِ بقیه نیستند. چشم‌هایش را بست و اشکش سرازیر شد. اما نمی‌دانم اشک به دلیل گریه می‌ریخت یا این که عضلات چشمش شل شده بود.

ـ من زشت شده‌ام، این را خوب می‌دانم.

ـ رُزا خانم، علتش این است که شکلِ دیگران نیستید.

نگاهم کرد.

ـ کی می‌آیند دنبالم؟

ـ دکتر کاتز...

ـ نمی‌خواهم اسم دکتر کاتز را بشنوم. مردِ خوبی است اما زن‌ها را نمی‌شناسد، مومو، من یک وقت خوشگل بودم. بهترین مشتری‌ها را توی خیابان پرووانس [1] داشتم. چقدر پول برایمان مانده؟

ـ لولا خانم صد فرانک پیشم گذاشته. باز هم خواهد داد. زندگیش را خیلی خوب می‌چرخاند.

ـ من هرگز حاضر نمی‌شدم توی جنگلِ بولونی کار بکنم. هیچ چیز آن‌جا نیست که آدم خودش را بشوید. ما توی محله‌ی هال، هتل‌های درجه‌ی یک داشتیم، با تمام وسایلِ بهداشتی. اصلاً جنگلِ بولونی به خاطر دیوانه‌هایی که دارد، خطرناک است.

ـ لولا خانم صورتِ دیوانه‌ها را خرد می‌کند. خودتان می‌دانید که قهرمانِ بوکس بوده. زنِ مقدسی است. نمی‌دانم اگر او نبود چه به سرمان می‌آمد.

بعد خواست یک دعایِ یهودی که مادرش بهش یاد داده بود بخواند. خیلی ترسیدم. فکر کردم که بچه شده، اما نخواستم برخلافِ میلش رفتار کنم. فقط

1- Provence

به خاطرِ رخوتی که توی کله‌اش بود نمی‌توانست کلماتش رابه یاد بیاورد. دعا را به موسی یاد داده بود و من هم آن را یادگرفته بودم. چون وقتی بدون من، دوتایی کارهایی می‌کردند، حرص می‌خوردم. خواندم:

«Shma israël adenoï eloheinou adenoï ekhot bouroukh shein kweit malhoussé loëilem boët...»

با من تکرارش کرد. بعد رفتم مستراح و مثل جهودها تف‌تف کردم، چون این حرف‌ها مالِ دین من نبود. خواست که لباس تنش کنم، اما تنهایی نتوانستم کمکش کنم. رفتم خانه‌ی سیاه‌ها و آقای والومبا و آقای سوکورو و آقای تانه و بقیه را پیدا کردم که اسم همه‌شان را نمی‌توانم بهتان بگویم، همه‌شان مهربان بودند.

تا آمدیم بالا، دوباره دیدم که رُزا خانم باز رفته توی عالم هپروت. چشمانش وغ زده بود و از لب‌ولوچه‌ی بازش همان‌طوری که قبلاً به عرضتان رساندم و دیگر هم حوصله‌ی تکرارش را ندارم، آب سرازیر بود. فوراً یاد حرف‌های دکتر کاتز افتادم که گفته بود با رُزا خانم نرمش کنیم تا حرکتی بکند و خونش در جاهایی که لازم است تندتر جریان پیدا کند. زود رُزا خانم را روی یک پتو گذاشتیم و برادرانِ آقای والومبا با قدرت زبانزدشان بلندش کردند و شروع کردند به تکان‌دادنش. اما در این لحظه دکتر کاتز با چمدانِ کوچکِ وسایل طبی‌اش، روی پشتِ آقای زوم بزرگه، وارد شد. هنوز از پشتِ آقای زوم بزرگه پایین نیامده بود که شروع کرد به دادوقال‌کردن، چون این کاری نبود که به ما سفارش کرده بود. هرگز دکتر کاتز را این همه عصبانی ندیده بودم، حتی مجبور شد بنشیند و قلبش را بگیرد. چون تمام جهودهای این‌جا مریضند. خیلی وقت پیش از اروپا به بل‌ویل آمده‌اند و پیر و خسته‌اند، و برای همین است که این‌جا مانده‌اند و نتوانسته‌اند دورتر بروند. دعوای وحشتناکی با من کرد و به همه‌مان گفت که وحشی هستیم. آقای والومبا از این بابت دلخور شد و بهش گفت که این‌ها همه‌اش حرفِ مفت است. دکتر کاتز عذر خواست و گفت که قصد نداشته حرف برخورنده‌یی بزند، اما تجویز نکرده بود که رُزا خانم را مثل کرپ[1] به هوا بیاندازیم تا به این وسیله تکانی بهش داده باشیم و می‌باید کمی این‌جا و آن‌جا می‌بردیمش آن هم با قدم‌های آهسته و با هزار جور احتیاط.

آقای والومبا و هم‌وطن‌هایش فوراً رُزا خانم را توی مبلش گذاشتند. چون

۱ـ نوعی نان شیرینی نازک.

باید ملافه‌هایش را به دلیل احتیاجاتِ طبیعی‌اش، عوض می‌کردیم.

دکتر کاتز قاطعانه گفت:

ـ به بیمارستان تلفن می‌زنم و فوراً یک آمبولانس می‌خواهم. وضعش این‌طور ایجاب می‌کند. باید ازش مراقبتِ مداوم بشود.

شروع کردم به زرزدن. اما می‌فهمیدم که دارم زر می‌زنم تا مبادا حرف بزنم. و این‌جا بود که یک فکرِ عالی به کله‌ام زد، چون می‌دانید، من واقعاً قادر به هر کاری هستم.

ـ دکتر کاتز، امروز نمی‌شود به بیمارستان ببریمش، امروز فامیلش می‌آیند.

به نظر متعجب آمد.

ـ کدام فامیل؟ او هیچ کس را در دنیا ندارد.

ـ در اسرائیل فامیل دارد و...

آبِ دهانم را قورت دادم.

ـ آن‌ها امروز می‌رسند.

دکتر کاتز به یادِ اسرائیل یک دقیقه سکوت کرد. از تعجب خشکش زده بود. بعد گفت:

ـ من این را نمی‌دانستم.

و حالا یک‌جور احترام در صدایش بود، چون برای جهودها، اسرائیل چیزِ دیگری است.

ـ هرگز این را به من نگفته بود...

امیدوار شدم. با بالاپوش و چترم آرتور در گوشه‌یی نشسته بودم. کلاهِ ملونش را برداشتم و آن را به سرم گذاشتم تا شانس همراهم بشود.

ـ آن‌ها امروز به دیدنش می‌آیند. می‌خواهند او را به اسرائیل ببرند. همه‌ی کارهایش را هم کرده‌اند. روس‌ها بهش روادید داده‌اند.

دکتر کاتز بهتش زد.

ـ چه داری می‌گویی؟ چطوری روس‌ها؟

گُهش بگیرد، حس کردم که چیزِ چرت‌وپرتی گفته‌ام، اما به هر حال رُزا خانم بارها بهم گفته بود که برای رفتن به اسرائیل روادیدِ روسی لازم است.

ـ خب، متوجه هستید که چه می‌خواهم بگویم.

ـ مومویِ کوچولویم، داری قاطی می‌کنی، اما خب باشد... پس می‌آیند عقبش؟

ـ بله، آن‌ها فهمیده‌اند که او دیگر حواس. درستی ندارد و می‌خواهند ببرندش به اسرائیل تا آن‌جا زندگی کند. فردا سوارِ هواپیما می‌شوند.

دکتر کاتز خیلی خوش‌حال به نظر می‌رسید، دستی به ریشش کشید. این بهترین فکری بود که تا به حال به سرم زده بود. این اولین بار بود که واقعاً چهار سال بزرگ‌تر شده بودم.

ـ آن‌ها خیلی پول‌دارند، مغازه دارند، ماشین دارند، آن‌ها...

به خودم گفتم گُهت بگیرند، نباید زیادی لِفتش بدهم.

ـ ... خب دیگر، هر چه را که لازم است دارند.

دکتر کاتز در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ به‌به. خبر خوبی بود. زن بی‌چاره چقدر در زندگیش زجر کشید... اما چرا قبلاً از خودشان خبری نداده بودند؟

ـ بهش نوشته بودند که آن‌جا برود، اما رُزا خانم نمی‌خواست مرا ول کند. من و رُزا خانم بدون هم نمی‌توانیم زندگی کنیم. فقط همدیگر را داریم. نمی‌خواست ولم کند. حالا هم نمی‌خواهد ولم کند. دیروز مجبور شدم بهش التماس کنم و بگویم رُزا خانم بروید اسرائیل پیش فامیلتان. آن‌ها ازتان مراقبت می‌کنند و راحت خواهید مُرد. این‌جا، هیچی نیستید. آن‌جا بیش‌تر از این‌جا کسی هستید.

دکتر کاتز با دهانی که از تعجب باز مانده بود، نگاهم می‌کرد. حتی توی چشمانش، که تر هم شده بودند، هیجان دیده می‌شد.

گفت:

ـ این اولین باری است که یک عرب یک یهودی را به اسرائیل می‌فرستد.

و حرف‌زدن برایش مشکل بود چون روحش ضربه خورده بود.

ـ نمی‌خواست بی من برود.

دکتر کاتز حالت متفکرانه‌یی به خودش گرفت.

ـ نمی‌توانید هر دویتان بروید؟

ضربه‌ی بدی به من زد. حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا جای دیگری بروم.

ـ رُزا خانم به من گفته که آن‌جا در این‌باره تحقیق خواهد کرد...

از بس که نمی‌دانستم چه بگویم، حرف‌زدن برایم مشکل شده بود.

ـ به هر حال، قبول کرده است. امروز می‌آیند دنبالش و فردا با هواپیما می‌روند.

ـ چه به سر تو خواهد آمد، محمد کوچولو؟

ـ فعلاً کسی را این‌جا پیدا کرده‌ام تا بعداً مرا پیش خودش ببرد.

ـ چکار کند؟

دیگر چیزی نگفتم. خودم را توی یک گُه‌دونی حسابی انداخته بودم و نمی‌توانستم چطور بیرون بیایم.

آقای والومبا و دوستانش خیلی خوش‌حال بودند، چون می‌دیدند که من همه‌ی کارها را روبه‌راه کرده‌ام. با چترم آرتور نشسته بودم روی زمین و دیگر نمی‌دانستم کجای کار هستم. نه می‌دانستم و نه دلم می‌خواست که بدانم.

دکتر کاتز بلند شد.

ـ خب، خبر خوبی بود. رُزا خانم باز هم می‌تواند مدتی زندگی کند، حتی اگر متوجه زندگی‌کردنش نشود. بیماری‌اش به‌سرعت پیشرفت می‌کند، اما باز لحظه‌های هوشیاری خواهد داشت و از این که اطرافش را نگاه کند و ببیند در خانه‌ی خودش است، خوش‌حال خواهد شد. به فامیلش بگو به دیدنِ من بیایند. می‌دانی من دیگر از جایم جم نمی‌خورم.

دستش را روی سرم گذاشت. چقدر مردم دست روی سرِ من می‌گذارند. وحشتناک است. این کار حالشان را بهتر می‌کند.

ـ اگر رُزا خانم قبل از رفتن دوباره حواسش سرجایش آمد، بهش از طرف من تبریک بگو.

ـ چشم، بهش خواهم گفت: مازلتوف.

دکتر کاتز با غرور نگاهم کرد.

ـ مومو کوچولویم، تو بدون شک تنها عربی هستی که یهودی حرف می‌زنی.

ـ بله. Mittornischt Zorgden

اگر یهودی نیستید، باید بگویم که معنایش این است: نباید شکایتی داشت.

دکتر کاتز تکرار کرد:

ـ فراموش نکن به رُزا خانم بگویی که چقدر برایش خوش‌حالم.

این آخرین باری است که از او برایتان حرف می‌زنم، چه می‌شود کرد، زندگی است دیگر.

آقای زوم بزرگه خیلی مؤدب دمِ در ایستاده بود تا او را پایین ببرد. آقای والومبا و قبیله‌اش، رُزا خانم را رویِ تخت‌خوابِ تمیزش خوابانیدند و رفتند. با چترم آرتور و بالاپوشم، همان‌جا مانده بودم و رُزا خانم را نگاه می‌کردم که مثل لاک‌پشتِ گُنده‌یی برعکس. طبیعتش به پشت خوابیده بود.

ـ مومو...

حتی سرم را بلند نکردم.

ـ بله رُزا خانم.

ـ من همه چیز را شنیدم.

ـ می‌دانم، از نگاهتان فهمیدم.

ـ پس می‌روم اسرائیل؟

چیزی نگفتم. سرم را پایین انداخته بودم تا نبینمش، چون هر بار که به

یکدیگر نگاه می‌کردیم، ناراحت می‌شدیم.

ـ خوب کاری کردی مومِوی کوچولویم، کمکم می‌کنی؟

ـ البته که کمکتان می‌کنم رُزا خانم. اما نه همین الان.

حتی یک خورده هم زر زدم.

روزِ خوبی را گذراند و شب هم خوب خوابید. اما فردا شبش اوضاع وخیم شد. صاحب‌خانه آمده بود پیشمان چون ماه‌ها بود که اجاره‌اش را نداده بودیم. به ما گفت خجالت‌آور است که آدم زنِ پیرِ مریضی را توی آپارتمان نگاه دارد و کسی هم نباشد که ازش مراقبت کند، و به خاطرِ انسان‌دوستی هم که شده باید او را به یک موسسه‌ی خیریه ببریم. کچلِ خپله‌یی بود با چشم‌هایی مثل سوسک، و درحالی‌که می‌رفت گفت می‌رود تا برای رُزا خانم به بیمارستان پیتیه[1] و برای من هم به سازمانِ خیریه، تلفن کند. سبیلِ درشتی هم داشت که وقتی حرف می‌زد تکان می‌خورد. پله‌ها را دوتایکی آمدم پایین و صاحب‌خانه را که هنوز توی کافه‌ی دریس بود و می‌خواست تلفن کند، پیدا کردم. بهش گفتم که فامیل رُزا خانم فردا می‌آیند پی‌اش تا او را به اسرائیل ببرند و من هم با او خواهم رفت، و او هم می‌تواند دوباره صاحبِ آپارتمانش شود. فکر فوق‌العاده‌یی به کله‌ام زد و بهش گفتم که فامیل رُزا خانم سه ماه اجاره‌ی عقب مانده را خواهند داد. در صورتی که از بیمارستان چیزی گیرش نخواهد آمد. قسم می‌خورم که این چهار سال اضافی، مرا به کُلّی عوضی کرده بود و خیلی هم زود عادت کرده بودم آن‌طوری که باید، فکر کنم. حتی بهش یادآور شدم که اگر مرا به سازمان خیریه بدهد و رُزا خانم را به بیمارستان بفرستد، هم یهودی‌ها و هم عرب‌های بل‌ویل پدرش را درخواهند آورد، چون مانع شده بود که ما به سرزمینِ آباء اجدادیمان برویم. حتی بهش اطمینان دادم که اگر این کار را بکند، فلانش را توی دهانش خواهند گذاشت، چون این

1- Pitié

کاری است که تروریست‌های جهود همیشه می‌کنند و از آن‌ها وحشتناک‌تر نمی‌شود، البته به جز برادران عربم، که می‌جنگند تا حق داشته باشند سرنوشت‌شان را خودشان تعیین کنند و برگردند به کشورِ خودشان. در مورد من و رُزا خانم، هم تروریست‌های عرب پدرش را درمی‌آورند و هم تروریست‌های جهود و آن وقت کارش با کرام‌الکاتبین است. همه نگاهمان می‌کردند، و من خیلی از خودم خوشم آمده بود. حسابی حالِ همه کار را داشتم. دلم می‌خواست مردک را می‌کشتم، مأیوس مأیوس بودم و هیچ کس مرا این‌جوری توی کافه ندیده بود. آقای دریس گوش می‌داد و صاحب‌خانه را نصیحت می‌کرد که خودش را قاطیِ مسائلِ جهودها و عرب‌ها نکند، چون برایش گران تمام می‌شود. آقای دریس تونسی است، اما در آن‌جا هم عرب دارند. صاحب‌خانه حسابی رنگش پرید و به ما گفت که نمی‌دانسته می‌خواهیم به وطنِ خودمان برگردیم و او اولین کسی است که از این کارمان بسیار خوش‌حال است. حتی از من پرسید که چیزی می‌خواهم بنوشم یا نه. این اولین بار بود که مثل یک مرد به من پیشنهاد می‌کردند چیزی بنوشم. یک کوکا خواستم، بعد خداحافظی کردم و رفتم بالا به طبقه‌ی ششم. نباید وقت را هدر می‌دادیم.

رُزا خانم در همان حالت مانده بود. اما حس کردم کمی ترسیده و این خودش نشانه‌ی هوشیاریش بود.

حتی اسمم را هم صدا کرد، انگار ازم کمک خواست.

ـ من این‌جا هستم رُزا خانم، من این‌جا هستم...

سعی می‌کرد چیزی بگوید. لبانش تکان می‌خوردند. سرش می‌لرزید و سعی داشت یک موجودِ انسانی باشد. اما نتیجه‌ی این کارهایش این بود که چشم‌هایش بیش‌ازپیش بزرگ می‌شدند و دهانش باز مانده بود. دست‌هایش روی دسته‌های مبل بودند و روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. انگار منتظرِ زنگِ در بود...

ـ مومو...

ـ راحت باشید. رُزا خانم. نمی‌گذارم توی بیمارستان رکورددارِ سبزی‌های دنیا بشوید...

نمی‌دانم قبلاً بهتان گفته بودم یا نه که رُزا خانم همیشه تصویر آقای هیتلر را زیرِ تختش داشت و وقتی اوضاع خیلی ناجور می‌شد آن را بیرون می‌آورد، نگاهش می‌کرد و یک‌دفعه حالش بهتر می‌شد.

تصویر را از زیرِ تخت بیرون می‌آوردم و آن را زیرِ دماغِ رُزا خانم گرفتم.

ـ رُزا خانم، رُزا خانم، ببینید کی این‌جاست...

مجبور شدم تکانش بدهم. کمی آه کشید. تصویرِ آقای هیتلر را دید و فوراً آن را شناخت. حتی فریادی هم کشید. این کار، او را حسابی حال آورد و سعی کرد از جایش بلند شود.

ـ زود باشید رُزا خانم. زود باشید. باید برویم...

ـ آمدند؟

ـ نه هنوز، اما باید از این‌جا برویم. باید برویم. به اسرائیل، یادتان هست؟

مغزش داشت دوباره به کار می‌افتاد، چون پیشِ آدم‌های پیر، قوی‌ترین چیز خاطرات است.

ـ مومو، کمکم کن...

ـ یواش، رُزا خانم. هنوز وقت داریم. هنوز تلفن نکرده‌اند.

اما دیگر نمی‌شود این‌جا ماند...

برایم سخت بود که لباسی تنش کنم، و تازه دلش خواست که خودش را خوشگل هم بکند و وقتی آرایش می‌کرد، باید آیینه را برایش می‌گرفتم. نمی‌فهمیدم چرا خودش را می‌خواست این همه بسازد. به‌هرحال زنانه‌گی چیزی است که نمی‌شود درباره‌اش بحثی کرد.

در کمدش مقدارِ فراوانی لباسِ کهنه داشت که شکل هیچ چیز نبودند. آن‌ها را وقتی که پول‌دار بود از بازارِ کهنه‌فروش‌ها خریده بود. نه فکر کنید که می‌خواست آن‌ها را بپوشد. نه. فقط می‌خواست از دیدنِ آن‌ها به یادِ آن وقت‌ها بیافتد.

تنها چیزی که تنش می‌رفت، کیمونوی ژاپونیش بود. با پرنده‌ها و گُل‌ها و خورشیدی که طلوع کرده بود. قرمز و نارنجی بود. کلاه‌گیس را هم سرش گذاشت و خواست خودش را توی آیینه‌ی گنجه نگاه کند. اما نگذاشتم این کار را بکند، این جوری بهتر بود. ساعت یازدهِ شب بود که توانستیم از پله‌ها برویم پایین.

هرگز فکر نمی‌کردم موفق شود این کار را بکند. نمی‌دانستم رُزا خانم برای رفتن به سوراخِ جهودیش چقدر قدرت دارد. هیچ وقت سوراخِ جهودیش را باور نداشتم. هرگز نفهمیده بودم چرا این‌جا را برای خودش درست کرده و چرا گاهی اوقات می‌رود پایین می‌نشیند، به اطرافش نگاه می‌کند و نفس می‌کشد. حالا می‌فهمیدم، به‌قدرکافی زندگی نکرده بودم تا تجربه‌ی کافی به دست آورم

و حتی امروز هم که با شما حرف می‌زنم می‌دانم ولو این که آدم خیلی هم زجر کشیده باشد باز همیشه یک چیزی برای یادگرفتن باقی می‌ماند. چراغ راه‌پله‌ها درست کار نمی‌کرد و همه‌اش خاموش می‌شد. در طبقه‌ی چهارم سروصدا راه انداختیم و آقای زیدی [1] که اهل اوجدا [2] بود، بیرون آمد ببیند چه خبر است. وقتی رُزا خانم را دید، دهانش همین‌طور باز ماند. انگار که تا آن وقت کیمونوی ژاپنی ندیده بود و فوراً در را بست. در طبقه‌ی سوم با آقای میمون [3] برخورد کردیم، که در مونمارتر بادام‌کوهی و شاه‌بلوط می‌فروشد و چون پول پس‌انداز کرده است قرار است به‌زودی به مراکش برگردد. ایستاد. چشمانش را بالا گرفت و پرسید:

ـ خدای من، این دیگر چیست؟

ـ این رُزا خانم است که دارد به اسرائیل می‌رود.

فکر کرد، باز فکر کرد و با صدای کمی ترسان خواست باز بداند:

ـ چرا این‌طوری بهش لباس پوشانده‌اند؟

ـ نمی‌دانم آقای میمون، من یهودی نیستم.

آقای میمون نفس بلندی کشید:

ـ من یهودی‌ها را می‌شناسم، آن‌ها این‌جوری لباس نمی‌پوشند. هیچ کس این‌جوری لباس نمی‌پوشد. غیرممکن است.

دستمالش را درآورد، پیشانیش را پاک کرد و رُزا خانم را کمک کرد تا پایین برود چون می‌دید که این کار برای یک مرد تنها، مشکل است. پایین که رسیدیم، می‌خواست بداند چمدان‌هایش کجایند و نکند که تا آمدنِ تاکسی سرما بخورد و حتی عصبانی شد و شروع کرد به دادوبیداد راه‌انداختن که کسی حق ندارد زنی را با چنین وضع جسمانی پیش جهودها بفرستد. بهش گفتم برود طبقه‌ی ششم و با فامیلِ رُزا خانم که مشغول چمدان‌بستن بودند حرف

1- Zidi 2- Oujda 3- Mimoun

بزند و وقتی که می‌رفت گفت تنها چیزی که دلش نمی‌خواهد، دخالت در کارِ فرستادنِ جهودها به اسرائیل است. پایین تنها مانده بودیم و باید عجله می‌کردیم چون هنوز باید نیم طبقه‌ی دیگر پایین می‌رفتیم تا به زیرزمین برسیم. وقتی رسیدیم، رُزا خانم افتاد روی مبل و فکر کردم دارد می‌میرد. چشم‌هایش را بسته بود و دیگر نفسی برایش نمانده بود تا سینه‌اش را پایین و بالا ببرد. شمع‌ها را روشن کردم و روی زمین کنارش نشستم و دستش را گرفتم. با این کار کمی حالش بهتر شد. چشم‌هایش را باز کرد. اطرافش را نگاه کرد و گفت:

ـ مومو، می‌دانستم که یک روزی بهش احتیاج پیدا می‌کنم، حالا راحت می‌میرم.

حتی بهم لبخند هم زد.

ـ دیگر برای به‌دست‌آوردنِ رکوردِ جهان مبارزه نخواهم کرد.

ـ انشاءالله.

ـ بله انشاءالله مومو، تو کوچولوی خوبی هستی. ما همیشه با هم خوب بودیم.

ـ بله رُزا خانم، بهتر از این است که هیچ کس را نداشته باشیم.

ـ مومو، حالا کمکم کن تا دعایم را بخوانم. شاید دیگر هرگز قادر بخواندنش نباشم.

Shma israël adenoï...

همه را تا loëilem boet با من تکرار کرد و به نظر خوش‌حال می‌رسید. ساعتِ خوبِ دیگری را هم گذراند اما بعدش باز رفت توی عالمِ هپروت. شب، به زبانِ لهستانی چیزهایی می‌گفت. به این خاطر که دورانِ بچگی را در آن‌جا گذرانده بود و شروع کرد به تکرار اسم یارویی به نام بلومنتاگ[1]، که شاید یک روزی به وقت زنانه‌گی‌اش، جاکیشی‌اش را می‌کرده.

1- Blumentag

حالا می‌دانم که بهش می‌گویند جاکشی، اما چه کنم، عادت کرده‌ام. بعد دیگر چیزی نگفت و همان‌جا با حالتی باطل ماند و چشم به دیوار روبه‌رو دوخت، زیرِ خودش هم شاشید. راستش می‌خواهم چیزی را بگویم: نبایست این‌جور چیزها وجود داشته باشد. هر چه به فکرم می‌رسد همان را می‌گویم. هرگز نفهمیدم که چرا فقط جوان‌سال‌ها را می‌شود سَقَط کرد و پیرها را نمی‌شود. فکر می‌کنم آن یارویی که رکوردِ زندگیِ گیاهان را در آمریکا شکسته، از عیسی هم مهم‌تر است. چون هفده سال و خرده‌یی روی صلیبش ماند. فکر می‌کنم هیچ چیزی کریه‌تر از این نیست که به‌زور زندگی را توی حلق آدم‌هایی بچپانند که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند و نمی‌خواهند به زندگی‌کردن ادامه بدهند.

شمع‌های فراوانی آن‌جا بود و من مقدار زیادی از آن‌ها را روشن کردم تا کم‌تر تاریک باشد. بعد دوباره زیر لب گفت بلومنتاگ، بلومنتاگ. دیگر داشت حوصله‌ام سر می‌رفت. خیلی دلم می‌خواست بدانم که آیا بلومنتاگ هم مثل من این همه زحمت او را کشیده یا نه. بعد یادم آمد که بلومنتاگ در زبانِ جهودی یعنی روزِ گُل‌ها و حتماً داشت خوابِ زنانه می‌دید.

زنانه‌گی از هر چیزی بیش‌تر قدرت دارد. حتماً وقتی که جوان بوده، با جوانکی که دوستش داشته به ییلاق رفته و این توی یادش مانده بود.

ــ رُزا خانم، بلومنتاگ.

او را همان‌جا که بود گذاشتم و رفتم تا چترم آرتور را که بهش عادت کرده بودم، بیاورم بعد از آن یک بار دیگر هم بالا رفتم تا عکسِ آقای هیتلر را بیاورم. این تنها چیزی بود که هنوز روی او اثر می‌گذاشت.

فکر می‌کردم که رُزا خانم برای مدت زیادی تو سوراخ جهودیش نخواهد ماند و خدا بهش رحم خواهد کرد. چون وقتی دیگر قدرتی برای آدم نماند، هزار جور فکر به کله‌اش می‌زند. گاهی صورتِ زیبایش را نگاه می‌کردم و بعد یادم می‌افتاد که فراموش کرده‌ام بَزَک کنم، یا تمام کارهایی را که برای

زن‌ماندن دوست داشت برایش بکنم. اما، با این که طاقتم طاق شده بود، برای بار سوم رفتم بالا. رُزا خانم زیادی توقع داشت.

تشکم را انداختم کنارش تا تنها نباشد، اما نتوانستم چشمم را روی هم بگذارم چون از موش‌های معروفِ زیرزمین می‌ترسیدم. اما آن‌جا موش نداشت. نمی‌دانم چه موقع خوابم برد، اما وقتی بیدار شدم تقریباً شمع روشنی باقی نمانده بود. چشم‌های رُزا خانم باز بود اما وقتی عکسِ هیتلر را جلوی چشم‌هایش گرفتم، توجهی به آن نشان نداد. با وضعی که داشت، پایین‌آمدنمان معجزه بود.

وقتی بیرون آمدم، ظهر بود. روی پیاده‌رو نشستم و وقتی می‌پرسیدند حال رُزا خانم چطور است می‌گفتم رفته به خانه‌ی جهودها در اسراییل. فامیلش آمده‌اند دنبالش و در آن‌جا راحت خواهد بود و زودتر هم خواهد مُرد، چون این‌طوری، زندگی مناسب حالش نبود. حتی شاید زندگیش بیش‌تر طول بکشد و مرا هم پیش خودش ببرد. چون حق آن را داشتم که به آن‌جا بروم، عرب‌ها می‌توانند به آن‌جا بروند.

همه خوش‌حال بودند از این که زنکِ جهود بالاخره به آرامش رسیده بود. به کافه‌ی آقای دریس رفتم و مجاناً بهم غذا داد. روبه‌روی آقای هامیل نشستم که کنار پنجره نشسته بود و لباس باشلق‌دارِ مخصوصِ عرب‌ها را که سفید و خاکستری و قشنگ بود، به تن داشت. همان‌طور که قبلاً گفتم، اصلاً هیچی نمی‌دید. ولی وقتی سه بار اسمم را بهش گفتم فوراً یادش آمد.

ــ آه، محمد کوچولویم، بله، بله، یادم می‌آید، خوب می‌شناسمش... چه به سرش آمد؟

ــ من خودم هستم آقای هامیل.

ــ آره، آره، آره، مرا ببخش، دیگر چشم برایم نمانده...

ــ آقای هامیل حالتان چطور است؟

ــ دیروز کوسکوس [1] خوبی خوردم. امروز هم سوپ و برنج خواهم خورد. هنوز نمی‌دانم امشب چه می‌خورم، خیلی دلم می‌خواهد بدانم.

هنوز دستش روی کتاب آقای ویکتورهوگو بود و به دوردست‌ها نگاه

1ـ Couscous: یک نوع غذای مراکشی.

می‌کرد. مثل این که دنبالِ چیزی می‌گشت که وقت شام قرار بود بخورد.

ـ آقای هامیل آیا می‌شود بی این که کسی را دوست داشته باشیم زندگی کنیم؟

ـ ویکتور کوچولویم، من کوسکوس را خیلی دوست دارم، اما نه این که هر روز بخورمش.

ـ آقای هامیل حرفم را نشنیدید. وقتی کوچک بودم به من گفتید بدون عشق نمی‌شود زندگی کرد.

صورتش از داخل نورانی شد.

ـ بله، بله، درست است، وقتی جوان بودم من هم عاشق کسی شدم. بله حق با تو است... ویکتور کوچولوی من.

ـ محمد، نه ویکتور.

ـ بله محمد کوچولوی من، وقتی جوان بودم، کسی را دوست داشتم. زنی را دوست داشتم. اسمش...

ساکت ماند و متعجب به نظر رسید.

ـ یادم نمی‌آید.

بلند شدم و برگشتم به زیر زمین.

رُزا خانم در حالتِ همیشگی‌اش بود، بعله، حالت بهت. متشکرم.

بار آینده به خاطر خواهم سپرد. یک‌هو چهار سال به سنم اضافه شده و عادت‌کردن به این وضع آسان نیست. بالاخره حتماً یک روز می‌رسد که مثل بقیه حرف بزنم. حالم خوش نبود و همه جایم کمی درد می‌کرد. باز عکسِ آقای هیتلر را جلوی چشم‌هایش گرفتم اما اثری نکرد. فکر می‌کردم هنوز می‌تواند سال‌ها این‌طوری زندگی کند و نمی‌خواستم که این‌طور باشد اما خودم جرأت نمی‌کردم سَقَطش کنم. حتی توی تاریکی هم رنگ‌وروی خوبی نداشت و تا می‌توانستم تمامِ شمع‌ها را روشن کردم تا تنها نباشد. اسبابِ آرایش را برداشتم و روی لب‌ها و گونه‌هایش مالیدم. ابروهایش را همان‌طور

که دوست داشت کشیدم. چشم‌هایش را آبی و سفید مالیدم و رویشان ستاره‌های کوچکی چسباندم، درست همان‌طوری که خودش می‌کرد. سعی کردم مژه‌ی مصنوعی برایش بگذارم اما نمی‌چسبید. می‌دیدم که دیگر نفس نمی‌کشد اما به حالِ من فرقی نمی‌کرد. بدون نفس‌کشیدن هم دوستش داشتم. با چترم آرتور، روی تشک کنارش درازکشیدم و سعی کردم باز هم درد بکشم تا کاملاً بمیرم. وقتی اطرافم تاریک شد باز شمع روشن کردم و باز روشن کردم و باز روشن کردم. همین‌جوری چند بار خاموش شد. بعد دلقک آبیه آمد. با وجود این که چهارسال اضافی داشتم، دست‌هایش را دور شانه‌ام انداخت. همه جایم درد می‌کرد و دلقکِ زرد هم آمد و چهار سال اضافی را ول کردم، کونِ لقش.

گاهی بلند می‌شدم و عکسِ آقای هیتلر را جلوی چشم‌های رُزا خانم می‌گرفتم. اما چیزیش نمی‌شد. دیگر با ما نبود. یکی دو بار بوسیدمش. اما فایده‌یی نکرد. صورتش سرد بود. با کیمونویِ قرتان و کلاه گیسِ شرابی‌اش و با تمامِ بزکی که روی صورتش کرده بودم، خیلی زیبا شده بود. باز کمی این‌ور و آن‌ورش را دوباره بزک کردم چون هر بار که از خواب بیدار می‌شدم می‌دیدم پوستش کمی آبی و خاکستری شده. کنارش روی تشک خوابیدم، می‌ترسیدم بیرون بروم چون هیچ کس بیرون نبود. اما با وجود این رفتم پیشِ لولا خانم، چون با دیگران فرق داشت. خانه نبود، بد موقعی بود. می‌ترسیدم رُزا خانم را تنها بگذارم، ممکن بود بیدار شود و از بس همه‌جا تاریک بود، فکر کند که مرده است. پایین آمدم و کمی شمع روشن کردم، زیاد روشن نکردم چون اگر خودش را در آن حالت می‌دید، خوشش نمی‌آمد. مجبور شدم با مقدارِ فراوانی ماتیک و رنگ‌های قشنگ بزکش کنم تا کم‌تر متوجه حالِ خودش بشود. باز کمی کنارش خوابیدم، بعد رفتم بالا، پیشِ لولا خانم که مثل هیچ چیز و هیچ کس نبود. داشت ریشش را می‌تراشید. موزیک گذاشته بود و نیمروهایش بوی خوشی می‌دادند. نیمه‌برهنه بود و داشت خودش را خوب می‌شست تا آثارِ

کارش را پاک کند. وقتی با خمیرریش و ریش‌تراش بود به هیچ قیافه‌ی آشنایی شباهت نداشت، من از این وضعش خوشم می‌آمد. وقتی در را به رویم باز کرد، همین‌طوری ماتش زد، از بس که ریختم عوضی شده بود.

ـ خدای من، مومو چه شده؟ مریضی؟

ـ خواستم از طرفِ رُزا خانم ازتان خداحافظی کنم.

ـ بردندش بیمارستان؟

نشستم، چون دیگر قدرت نداشتم. نمی‌دانم چند وقت بود غذا نخورده بودم. اعتصاب غذا کرده بودم. من با قانون‌های طبیعت هیچ کاری نداشتم. حتی اصلاً نمی‌خواهم بدانم که این قانون‌ها چه هستند.

ـ نه، بیمارستان نه، رُزا خانم تو سوراخِ جهودیش رفته.

نمی‌بایست این را می‌گفتم. اما فوراً فهمیدم که لولا خانم نمی‌دانست آن‌جا کجاست.

ـ چی؟

ـ رفته اسرائیل.

آن‌قدر این حرف برای لولا خانم غیرمنتظره بود که دهانش در میانِ کفِ خمیرریش همین‌طوری باز ماند.

ـ اما هرگز نگفته بود که می‌خواهد برود!!

ـ با هواپیما آمدند دنبالش.

ـ چه کسی؟

ـ فامیلش. آن‌جا یک عالمه فامیل داشت. با هواپیما آمدند دنبالش، با یک ماشین جاگوار.

ـ ترا تنها گذاشت؟

ـ من هم خواهم رفت. ترتیب رفتنم را می‌دهند.

لولا خانم باز مرا نگاه کرد و دستی به پیشانیم کشید.

ـ مومو! تو تب داری؟

ـ نه، خوب می‌شود.
ـ بیا با من چیزی بخور. حالت بهتر می‌شود.
ـ نه متشکرم، من دیگر غذا نمی‌خورم.
ـ یعنی چه دیگر غذا نمی‌خورم؟ این حرف‌ها چیست؟
ـ لولا خانم، من دیگر کاری به کار قوانینِ طبیعت ندارم.
زد زیر خنده.
ـ من هم همین‌طور.
ـ لولا خانم، ریدم به هر چه قانونِ طبیعت است. تف تو روی هرچه قانونِ طبیعت است. قانون طبیعت آن‌قدر کثافت است که اصلاً حق نبود باشد.
بلند شدم. یک پستانش بزرگ‌تر از پستان دیگرش بود، چون آدمِ طبیعی نبود. لولا خانم را دوست داشتم.
لبخند قشنگی تحویلم داد.
ـ حالا نمی‌خواهی برای مدتی با من زندگی کنی؟
ـ نه، متشکرم لولا خانم.
آمد کنارم زانو زد و چانه‌ام را توی دستش گرفت. بازوهایش خال‌کوبی شده بود.
ـ می‌توانی این‌جا بمانی، من ازت مراقبت می‌کنم.
ـ نه، لولا خانم متشکرم. من یک کسی را دارم.
آهی کشید، بلند شد و رفت توی کیفش راگشت.
ـ بیا این را بگیر.
سی چوب به من داد.
مثل شهداء تشنه بودم. رفتم دست‌شویی آب خوردم. رفتم پایین، تو سوراخِ جهودی رُزا خانم و در را به روی خودم بستم. اما نتوانستم بوی بد را تحمل کنم. همه‌ی باقی‌مانده‌ی عطرش را رویش ریختم. اما باز تحملش

غیرممکن بود. دوباره رفتم بیرون و رفتم به کوچه‌ی کوله[1] و از آن‌جا رنگ خریدم. بعد رفتم به عطرفروشیِ معروفِ آقای ژاک[2] که آدمِ هم‌جنس‌بازی بود و همیشه هم خیال داشت به تورم بزند، عطر خریدم. می‌خواستم به خاطر تنبیه‌کردن همه، چیزی نخورم. اما حتی لایق این نبودند که باهاشان حرف بزنم. رفتم توی یک دکه و سوسیس خوردم. وقتی برگشتم، رُزا خانم به خاطرِ قانونِ طبیعت باز بوی بدتری می‌داد. رویش یک شیشه عطر سامبا[3] ریختم که خیلی دوست داشت. بعد همه‌ی صورتش را با تمام رنگ‌هایی که خریده بودم رنگ کردم. تا خودش کم‌تر دیده شود. چشم‌هایش هنوز باز بود، ولی با قرمز و سبز و زرد و آبی که به دور چشم‌هایش کشیده بودم، کم‌تر ترس‌آور به نظر می‌آمد، چون دیگر هیچ چیز طبیعی نداشت. بعد به رسمِ جهودها، هفت تا شمع روشن کردم و روی تشک، کنارش دراز کشیدم. این درست نیست که می‌گویند من سه هفته کنار مادرخوانده‌ام دراز کشیدم، چون رُزا خانم مادرخوانده‌ی من نبود. این حقیقت ندارد، و تازه نمی‌توانستم طاقت بیاورم، چون دیگر عطر نداشتم. چهار بار رفتم بیرون تا با پولی که لولا خانم به من داده بود، عطر بخرم. چندتایی هم دزدیدم. همه‌شان را روی او ریختم و باز هم صورتش را با تمام رنگ‌هایی که داشتم نقاشی کردم تا قانونِ طبیعت را با آن‌ها پنهان کنم. اما همه‌جایش ضایع شده بود، چون ترحمی وجود نداشت. وقتی در را با زور باز کردند و آمدند تو تا ببینند بو از کجا می‌آید و مرا دیدند که کنار او دراز کشیده‌ام شروع کردند با دادوفریاد کمک‌خواستن و این که چقدر وحشتناک است. اما قبلاً فکر نکرده بودند باید دادوفریاد می‌کردند، چون زندگی که بو نمی‌داد.

مرا با آمبولانس بردند و تکه کاغذی را که اسم و نشانی شما روی آن بود توی جیبم پیدا کردند. آن وقت، خبرتان کردند، چون تلفن داشتید. فکر

1- Coulé 2- Jacque 3- Samba

می‌کردند شما یک کاره‌ی من هستید. این‌طوری شد که همه‌تان آمدید و مرا به ییلاق بردید، من که مجبورتان نکرده بودم. فکر می‌کنم وقتی آقای هامیل هنوز حواسش جمع بود حق داشت که می‌گفت نمی‌شود بدون دوست‌داشتنِ کسی زنده ماند. اما بهتان هیچ قولی نمی‌دهم. باید صبر کرد و دید چه می‌شود. رُزا خانم را دوست داشتم و به دیدنش ادامه خواهم داد. اما در ضمن خیلی هم دوست دارم مدتی با شما باشم. چون بچه‌هایتان این تقاضا را از من کرده‌اند. این نادین خانم بود که به من نشان داد چطوری می‌شود دنیا را به عقب برد و این خیلی برایم جالب است و با تمام قلب آرزویش را دارم.

حتی دکتر رامون رفت و چترم آرتور را آورد. نگرانش بودم چون هیچ کس آن را از روی علاقه و احساس نمی‌خواست. باید دوست داشت.



بازتاب‌نگار

منتشر کرده است

- اسرارِ گنجِ درّه‌ی جنّی (چاپ پنجم) — ابراهیم گلستان
- از روزگارِ رفته حکایت — ابراهیم گلستان
- آذر، ماه آخر پاییز (چاپ سوم) — ابراهیم گلستان
- گفته‌ها (چاپ دوم) — ابراهیم گلستان
- شال بامو (چاپ چهارم) — فریده لاشایی
- نامه‌های عاشقانه (چاپ دوم*) — نیما یوشیج
- محمود، پنج‌شنبه‌ها، درکه — برزو نابت
- چُرتِ کوتاه — لیلی دقیق
- حوا در خیابان — فرزانه کرم‌پور
- ماهِ پنجم — فرناز عالی‌نسب
- روایت داستان (تئوری‌های پایه‌یی داستان‌نویسی) — محمود فلکی
- چشم‌انداز شعر معاصر ایران (۱۳۸۰-۱۳۰۱) — مهرنوش قربانعلی
- درست‌نویسی‌ی خط فارسی — ایرج کابلی
- دو رساله درباره‌ی سهراب سپهری — کامیار عابدی

◆ سوسیالیسمِ بازار (گفت‌وگو میانِ سوسیالیست‌ها) — دیوید شوایکارت ـــ جیمز لالر، هیلل تیکتین ـــ برتل اُلمن — شهریار خوّاجیان

◆ مارکس پس از مارکسیسم — تام راک‌مور — شهریار خوّاجیان

◆ مارکس هنگام فروریزی کمونیزم (زوال سیاست و روشنفکر؟) — یوسف اسحاق‌پور — ویدا حاجبی

◆ یاوه‌های مُد روز (کاربرد نادرست علم در گفتار روشنفکران پسامدرن) — آلن سوکال ـــ ژان برک‌مونت — جلال حسینی

◆ در شناختِ نیچه (چاپ دوم*) — به کوشش دکتر حامد فولادوند

◆ اینک آن انسان (چاپ سوم) — فردریش ویلهلم نیچه — بهروز صفدری

◆ دمکراسی در برابر سرمایه‌داری (تجدید حیات ماتریالیزم تاریخی) — الن میک‌سینزوود — حسن مرتضوی

◆ دیوان غربی ـ شرقی — یوهان ولفگانگ فون گوته — محمود حدادی

◆ زندگی در پیش‌ِ رو (چاپ یازدهم) — رومن گاری — لیلی گلستان

◆ میرا (چاپ پنجم) — کریستوفر فرانک — لیلی گلستان

◆ آشفتگی‌های تُرلس‌ِ جوان — روبرت موزیل — محمود حدادی

◆ اسکار و خانم‌صورتی (چاپ چهارم) — امانوئل اشمیت — مهتاب صبوری

◆ آقاابراهیم و گُل‌های کتابش — امانوئل اشمیت — موگه رازانی

◆ زندگیِ شهری (چاپ دوم) — دونالد بارتلمی — شیوا مقانلو

◆ اِوا لونا — ایزابل آلنده — خ. رستم‌خانی

◆ قلمرو اژدهای طلایی — ایزابل آلنده — آ. و پ. عزیزی

- مأمور خاطرات — *لوئیس لوری* — *لیلا نائینی*
- رمانِ پُلیسی — *ایمره کرتس* — *گلبرگ برزین*
- کافکا در ساحل — *هاروکی موراکامی* — *آ. و پ. عزیزی*
- کمدی‌های کیهانی (چاپ سوم*) — *ایتالو کالوینو* — *موگه رازانی*
- تبارشناسیِ استبدادِ ایرانیِ ما (چاپ دوم) — *هوشنگ ماهرویان*
- از دیدارِ خویشتن (چاپ سوم) — *احسان طبری*
- در سایه‌ی بیم و امید
(رویدادهایی از سازمانِ افسرانِ حزب توده) (چاپ دوم) — *ماشاءالله ورقا*
- ناگفته‌هایی پیرامونِ فروریزیِ حکومتِ مصدق
و نقشِ حزبِ توده‌ی ایران (چاپ دوم) — *ماشاءالله ورقا*
- مصطفی شعاعیان یگانه‌ی متفکر تنها (چاپ سوم) — *هوشنگ ماهرویان*
- دادِ بی‌داد نخستین زندان زنانِ سیاسی ۱۳۵۰-۱۳۵۷ (چاپ سوم)
ویدا حاجبی تبریزی
- خاطرات دکتر مهدی حائری یزدی (چاپ سوم*)
به کوشش دکتر حبیب لاجوردی
- یادواره‌ی پُل سویزی — *زیر نظر خلیل رستم‌خانی*
- لابی اسرائیل و سیاست خارجی آمریکا — *گروه نویسندگان و مترجمان*

* نشر مشترک با «نشر کتاب نادر»

Romain Gary

La Vie devant soi

Eleventh Edition

Translated into Persian by:
Lili Golestan

Baztab-Negar Publishing House
Teheran - 2009
baztabnegar@hotmail.com

ISBN 964-92831-6-1

بازتاب نگار

او بچه‌یی‌ست که می‌بیند، خوب هم می‌بیند، تیز هم می‌بیند و همه را هم ضبط می‌کند. هم‌صحبت‌هایش یک پیرمردِ مسلمانِ عاشقِ قرآن و عاشقِ ویکتورهوگو است و یک زنِ پیرِ دردمند. هر چند با بچه‌ها حرف می‌زند و بازی می‌کند، اما با آن‌ها یکی نمی‌شود. در مجاورت آن‌ها بچه نمی‌شود. او بچه‌یی‌ست ساخته‌ی نویسنده. اما بچه‌یی به شدت پذیرفتنی و دوست داشتنی. کتاب نیز به‌هم‌چنین. در بیست صفحه‌ی اولِ کتاب، محمد می‌خواهد همه چیز را به سرعت بگوید؛ پس درهم و برهم حرف می‌زند. می‌خواهد مثل بزرگ‌ترها حرف بزند؛ پس گنده‌گویی به سبک بچه‌ها می‌کند. جمله‌بندی‌هایش گاه از لحاظ دستوری غلط است حرف‌ها و مثال‌هایش گاه، در کمال خلوص نیست، پرت و عوضی است! و گاه درک نشدنی. به همین دلیل ذهن خواننده در آغاز کمی مغشوش می‌شود اما بعد به روشِ گفتار او عادت می‌کند، و تمام پراکنده‌گویی‌های گاه‌گاه محمد را راحت می‌پذیرد.

شابک: ۱-۶-۹۲۸۳۱-۹۶۴
ISBN 964-92831-6-1
9 649283 160004